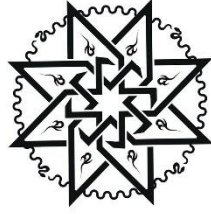


خبرنگار

شماره ۱۴۰۶ (۱۴۰۶) ۰۶۰۶۰۶۰۶

شروین وکیلی



فرنگد

شروین وکیلی



فرشگرد

(رمان علمی-تخیلی)

نویسنده: شروین وکیلی

انتشارات شورآفرین، مؤسسه‌ی کودکان دیروز، امروز، فردا

چاپ نخست، ۱۳۹۵

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۵۵-۶۶-۲

شیوه نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خواننده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هر نوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار این کتاب پشتیبانی کنید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: 6104 3378 9449 8383

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: 4027460349

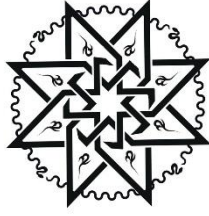
شماره شب: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)



فرنگرد

شروین و کیلی

تاریخ آغاز: شهریور ۱۳۸۲

تاریخ فرجام: بهمن ۱۳۹۳

«دوستان عزیز و حاضران گرامی؛

امروز، این افتخار نصیب من شده که در این جشن باشکوه، به نمایندگی از سیاره‌ی زادگاهم برای شما سخنانی ایراد کنم. پیوستن به انجمن تمدن‌های کهکشان راه شیری آرزویی بوده که من و هم‌نژادان من از دیرباز در سر می‌پخته‌ایم، و امروز در تاریخ تمام تمدن‌های سیاره‌ی ما زمانی به یاد ماندنی و مهم تلقی می‌شود. ما زمینیان، هزاران هزار سال به امید یافتن شکلی از حیات هوشمند چشم به آسمان دوخته بودیم و خوشبختانه زمانی مراد خود را یافتیم که بیشترین نیاز را به یاری و کمک شما احساس می‌کردیم. شما، جمهورِ هوشمندترین تمدن‌های ساکن راه شیری، با نیکخواهی و شکیبایی شایسته‌ی تحسینی در تاریک‌ترین برهه از تاریخ سیاره‌ی زمین به یاری ما آمدید و تمدن‌های این سیاره‌ی سبز را از طاعونی که گریبان‌گیرش بود نجات دادید.

اکنون، قرن‌ها از زمان بحران بزرگ می‌گذرد و خطرات نهفته در آن دوران به تدریج به افسانه‌ها و روایت‌هایی عامیانه تبدیل می‌شود. با این وجود، بر خود لازم می‌دانم نسخه‌ای بازسازی شده از ماجرای بحران بزرگ را از دید آدمیانی که در بطن آن می‌زیستند و تجربه‌اش می‌کردند، به خدمت‌تان پیشکش کنم. چنان که می‌دانید، آدمیان در جریان بحران بزرگ نقشی برجسته و مهم بر عهده داشتند. در واقع دانش باستان‌شناسی و کاوش آثار انسانی باقی مانده از دوران بحران بزرگ یکی از محبوب‌ترین شاخه‌های دانش رسمی در زمین است،

که من نیز به عنوان پژوهشگری ساده افتخارِ فعالیت در آن زمینه را دارم. این متن را به شما تقدیم می‌کنم، بدان امید که تصویری دقیق‌تر و کامل‌تر از آنچه که بر سیاره‌ی ما گذشت به دست آورید و بزرگی کاری را که با یاری شما انجام گرفته بهتر درک کنید.

تمام آنچه که خواهید خواند، روایت رخدادهایی است که بر مبنای داده‌های مستند کشف شده توسط باستان‌شناسان ما بازسازی شده و جریان بحران بزرگ را از دید آدمیانی که در آن زمان می‌زیستند و در رویارویی با آن جان باختند، نشان می‌دهد. امید است که این تحفه‌ی ناقابل از سیاره‌ی زمین، بر غنای بایگانی‌های بزرگ کتابخانه‌ی انجمن تمدن‌های کهکشان راه شیری بیفزاید...»

همه چیز از زلزله‌ی بم شروع شد.

اول کار، قرار نبود به آنجا بروم. آن وقت‌ها کارمند اداره‌ی میراث فرهنگی بودم. گذشته از چفت و بست‌های اداری که باعث می‌شد نتوانم از حضور در محل کارش شانه خالی کنم، اصولاً دلیل خاصی هم نمی‌دیدم که خانه و زندگی‌ام را رها کنم به امان خدا و بروم دنبال جنازه‌ی مردم بگردم. البته در مورد فاجعه‌ای که اتفاق افتاده بود بی‌تفاوت هم نبودم. خوب، طبیعی بود که خیلی متأثر شدم. هر روز عکس‌هایی از قربانیان زلزله در روزنامه‌ها چاپ می‌شد و از در و دیوار آگهی و اعلان درخواست کمک بر سر مردم فرو می‌ریخت. حال و هوای مردم، اما، خیلی فرق نکرده بود. برعکس زلزله‌ی رودبار که مردم برای خون دادن جلوی سازمان انتقال خون صف بسته بودند، این بار کسی زیاد مایه نگذاشت. به جایش جوک‌هایی بود که از فردای روز زلزله بین مردم دهان به دهان می‌گشت.

البته این طورها هم نبود که همه‌ی مردم بی‌خیال باشند. نزدیک خانه‌مان یک بازارچه‌ی خیریه زده بودند که قرار بود سودش خرج کمک به زلزله‌زده‌ها شود، و توی اداره هم گروهی راه افتاده بودند و از پرسنل برای بی‌خانمان‌ها پول جمع می‌کردند. من هم مثل خیلی‌های دیگر، اعتمادی به مجرای دولتی کمک‌رسانی نداشتم. درباره‌ی دزدی‌هایی که شده بود، آن قدر قصه شنیده بودم که فقط به دوست و آشناهای نزدیکم اعتماد می‌کردم. یک پتوی کهنه و چند جفت کفش داشتم که سپردم به یکی از بر و بچه‌ها که خودش می‌خواست برود برای کمک، قرار شد به هرکس که صلاح دید بدهدشان. آن موقع هنوز نمی‌دانستم که پای خودم هم به این شهر نفرین شده کشیده می‌شود.

هنوز یک هفته از زلزله نگذشته بود که دردسر شروع شد. وقتی صبح رفتم سر کار و از پله‌های پهن و پایان‌ناپذیر سازمان بالا رفتم تا از در مخصوص کارکنان وارد شوم، آقا سید-دربان ساختمان‌مان- را دیدم که توی سوز و سرمای وسط دی ماه داشت جلوی در ورودی قدم می‌زد. کلاه پشمی سفید و بی‌قواره‌ای روی سرش کشیده بود و کلاه لبه‌دار نگهبانی‌اش را روی آن گذاشته بود، برای همین هم شکل آدم‌هایی شده بود که سرشان را گچ گرفته‌اند. یقه‌ی کاپشن قهوه‌ایش را هم تا زیر دماغش بالا زده بود. وقتی از کنارش رد می‌شدم، زیرلبی سلامی کردم.

آقا سید با همان لهجه‌ی ترکی غلیظش گفت: «آخ، آخ، آقای صمدی چرا دیر کردی، دکتر در به در دنبالت می‌گشت.»

به ساعت نگاه کردم. فقط ده دقیقه دیر کرده بودم که در نوع خودش رکوردی در خوش‌قولی بود. پرسیدم: «چیکار داشت؟»

گفت: «والله نمی‌دونم. فقط انگار خیلی مهم بود چون...»

صبر نکردم که بقیه‌ی حرفش را بشنوم. به سمت اتاق دکتر رفتم. از راهرویی تمیز و روشن رد شدم و وارد بخشی شدم که در آن کار می‌کردم. چراغ‌های پر نور راهرو، گرمای ساختمان و نقشه‌هایی که به در و دیوار آویزان کرده بودند، همیشه به نظرم آرامش‌بخش می‌رسید. می‌بایست هم این طور باشد. هرچه بود، نصفی از وقت اداری را مثل همه‌ی کارمندان در حال چرت زدن یا جدول حل کردن بودم. در آرامش کامل!

البته فکر نکنید از زیر کار در می‌رفتم، ها! نه، ولی مسئولیت من پشتیبانی و خرید اقلام و از این جور کارها بود که فعالیت‌ی همیشگی نبود. گاهی وقت‌ها چیزی می‌خواستند که با وانت اداره می‌رفتم و می‌خریدم.

هنوز از ابتدای راهرو چند قدمی پیشتر نرفته بودم که دیدم آقای فقیهی دارد در جهت مخالف به سمت من می‌دود. پرسیدم: «چی شده؟»

ولی فقیهی بدون این که جواب درستی بدهد با دست سالمش بازویم را گرفت و گفت: «دیر کردی، مرد مؤمن، بدو ببینم. دکتر الان پوست از سرمون می‌کنه.»

بدون این که سوالی کنم، همراهش به سمت دفتر دکتر حرکت کردم. حتما موضوع مهمی بود که فقیهی این طور می‌دوید. معمولا آدم آرام و خونسردی بود و همیشه برایم سوال بود که چطور چنین آدمی توی جنگ شرکت کرده و دو سال هم اسیر عراقی‌ها بوده.

همراه فقیهی وارد دفتر دکتر شدیم. خودش پشت میزش ایستاده بود و داشت با دو نفر دیگر حرف می‌زد. دکتر لهراسبی، مدیر بخش مان داشت با مهمانانش حرف می‌زد. هنوز جوان بود و سی و چند ساله می‌زد، ولی می‌گفتند زمین‌شناس قابلی است. تازگی‌ها از نمی‌دانم کدام دانشگاه دکترا گرفته بود. با این وجود ما کارمندا از دو سه سال پیش که آمد و در اداره استخدام شد، دکتر صدایش می‌کردیم. همه می‌گفتند آدم باسوادی است. از پارسال رئیس بخش ما شده بود. آدم مهربان و بی‌آزاری بود، هرچند برای مرخصی دادن خیلی ناخن خشکی می‌کرد.

فقیهی انگار که دزد گرفته باشد، مرا پیش انداخت و گفت: «پیداش کردم.»

پرسیدم: «مگه چی شده، آقای دکتر؟»

دکتر با ورود ما حرفش را با بقیه قطع کرد و گفت: «آهان، خوب شد اومدین. داشت کم کم دیر می‌شد. صمدی، بپر برو یک مقداری آذوقه بخر، به اندازه‌ی دو وعده غذای چهار نفر، موتور ماشینت رو هم یک نگاهی بنداز. باید تا یک ساعت دیگه راه بیفتیم.»

حیران پرسیدم: «کجا؟»

دکتر چشمان قهوه‌ای درشتش را از پشت عینک به من دوخت و گفت: «کجا؟ خوب معلومه دیگه، بم،

مگه نشنیدی؟ اونجا یه چیزهایی پیدا کردن.»

عبارت «یک چیزهایی» اصلاً شایسته‌ی کشفیات بم نبود. بعد از چند ساعت رانندگی خسته کننده در

شاهراهی که به کرمان و بم می‌رفت، اوایل شب به منطقه رسیدیم. تمام جاده پر بود از کامیون‌ها و تریلی‌هایی که

چادر و لباس و کمک‌های مردمی را به منطقه می‌آوردند. برای همین هم چند جا راه‌بندان شده بود. دکتر با یک

نفر دیگر با پاترول اداره جلوی من حرکت می‌کردند، من و فقیهی هم با وانت می‌آمدیم. فقیهی که آدم دین‌دار و

با خدایی بود، مرتب زیر لب دعا می‌خواند و هر وقت آمبولانسی از کنارمان رد می‌شد بیرون را نگاه می‌کرد، بلکه

چیزی ببیند. هر از چندگاهی هم با دست سالمش محکم می‌کوبید روی رانش و گفت: «مرد مؤمن، می‌بینی چه

بلایی سرمون اومد؟ بدبخت شدیم.»

من هم که حوصله‌ی بحث نداشتم زیاد سر به سرش نمی‌گذاشتم. یک بار اوایل راه همین را گفت و جواب شنید:

«مثلاً فکر می‌کنی قبلش خوشبخت بودیم؟»

طبق معمول چند تا فحش آبدار به دولت و مسئولان و دست اندرکاران داد و باز برایم توضیح داد که

زلزله ناشی از خشم خداست و معلوم می‌شود که مردم بم زیاده از حد گناه کرده‌اند.

به هر صورت، ساعت‌های آخر مسیر را دیگر صحبتی نمی‌کردیم. اخلاق گند مرا می‌دانست و متوجه بود که نباید

سر به سرم بگذارد. برای همین هم به همان کنجکاو‌ی‌ها و زمزمه‌های هر از چندگاهی زیر لبش اکتفا کرد.

بالاخره به منطقه‌ی زلزله‌زده رسیدیم. جاده‌ها کاملاً تخریب شده و هیچ پلی سر پا نمانده بود. با کامیونی روی بخش‌های از هم گسیخته‌ی جاده خاک رس ریخته بودند و با غلتک سفتش کرده بودند و به این ترتیب جاده‌ی نیم‌بند و خاکی‌ای به داخل بخش زلزله‌زده باز کرده بودند. پشت سر پاترول پیش رفتیم و کنار چادر بزرگی که چراغ‌های زردش صحرا را روشن کرده بود، ایستادم. همراه فقیهی از ماشین پیاده شدم و دیدم دکتر با همراهش وارد چادر شد. ما هم دنبال‌شان رفتیم. در چادر میز بزرگی گذاشته بودند و دورش یک عده ایستاده بودند. چون دیدم بحث داغ است، وارد حلقه‌ی حاضران نشدم و کناری ایستادم. فقیهی جلو رفت و اوورکت مندرسش را به خود پیچید. با وجود بخاری‌های نفتی‌ای که روشن کرده بودند، هوا خیلی سرد بود.

یک افسر نیروی انتظامی که قد بلندی داشت و هر از چند گاهی دستش را روی کمر بندش قلاب می‌کرد، داشت حرفی می‌زد که با رسیدن ما نیمه‌کاره رهایش کرد و به استقبال دکتر شتافت. دکتر خودش را معرفی کرد و آن کسی که همراهش بود هم با عنوان مهندس سمیعی به جمع معرفی شد. چند بار در غذاخوری اداره از دور دیده بودمش. گویا کارشناس زلزله بود، پسر جوانی با موهای آشفته و بلند.

افسر نیروی انتظامی سرگردی بود که اسمش را به کسی نگفت. اما بلافاصله شروع کرد به اطمینان دادن در این مورد که تمام اقدامات امنیتی انجام شده و یک جوخه سرباز اطراف «محل» به نگهبانی مشغول‌اند.

دکتر گفت: «این که یه گروه از مردم غیربومی برای دزدی اومدن اینجا، راسته؟»

سرگرد نگاهش را دزدید و سعی کرد حرف را عوض کند، اما یکی دیگر از حاضران که پیرمردی موقر بود گفت: «آره، راسته، ولی این قضیه مال پنج روز اول زلزله بود که نیروی انتظامی هنوز کنترل اوضاع را در دست نداشت.»

دکتر پرسید: «می‌خوام بدونم چقدر احتمال داره محل دست خورده باشه؟»

این بار سرگرد جواب داد: «احتمالش صفره، بولدوزر فقط بخشی از ورودی دخمه رو خراب کرده، کسی نمی‌تونسته از اونجا بره تو. قبل از انجام هر کاری هم ما رو خبر کرده. ما هم فوری چند تا سرباز دور اونجا گذاشتیم. مطمئنم هیچکس به اونجا نزدیک نشده.»

دکتر که به نظر خیلی هیجان زده می‌رسید، پرسید: «بینم می‌شه بریم ببینمش؟»

سرگرد گفت: «الان؟ تو این تاریکی؟»

دکتر گفت: «آره، همین الان. فقط می‌خوام موقعیت اونجا رو ببینم.»

سرگرد شانه‌ای بالا انداخت و پیشاپیشِ دکتر و چند نفر دیگه از چادر خارج شد. فقیهی هم همراهش رفت. من که گرسنه و خسته بودم، دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم شام بخورم. غذایی را که خریده بودم به عنوان ناهار خورده بودیم و حالا چیزی در بساط نداشتیم.

از چادر بیرون رفتم و دکتر و دار و دسته‌اش را دیدم که مثل لکه‌ی سیاهی در دل ویرانه‌ها پیش می‌رفتند. به اطراف چادر نگاه کردم و کانتینر بزرگی را دیدم که در گوشه‌ای قرار داشت. به آن طرف رفتم و دیدم حدسم درست بوده. دو پسر جوان جلوی سکویی ایستاده بودند و داشتند در ظرف‌های یکبار مصرف پلو خورشت می‌خوردند. پرسیدم: «بینم، اینجا غذا می‌دن؟»

پیرمرد طاس و چاقی که داخل کانتینر بود سرش را بیرون آورد و با لهجه‌ی کرمانی گفت: «به به، مهمون

جدید؟ شماها همونایی هستین که از تهرون اومدین؟»

گفتم: «آره، نمی‌دونم اینجا چی پیدا کردن، اما مطمئنم ارزش این همه راهی که کوبیدیم و اومدیم رو

نداشته.»

پیرمرد با خوشرویی گفت: «چرا عمو جان؟ مگه اینجا چشه؟»

با تلخی گفتم: «معلومه دیگه، این همه مردم مرده‌ن و دارن اسباب اثاثیه‌شون رو غارت می‌کنن، اون وقت

ما یه مشت پلیس گذاشتیم دم درِ یه دخمه.»

یکی از جوان‌ها با شنیدن حرفم سرش را بالا گرفت و با تندی گفت: «شما برای اون دخمه‌هه اومدین؟»

سعی کردم لحنم ملایم باشد. پرسیدم: «آره، می‌دونی قضیه‌ش چیه؟»

گفت: «آقا جون، هرچی زودتر جوئتو وردار و راهتو بکش برو تهرون.»

بعد بشقاب به دست بلند شد و از کانتینر دور شد و در سیاهی شب فرو رفت.

متحیر پرسیدم: «اَهه، عمو، کجا؟»

پیرمرد با بشقابی پلو خورشت آمد و بدون این که چیزی بگوید سرش را تکان داد و آه کشید.

بشقاب را برداشتم و قاشقی پلو خوردم. طاقت نیاوردم، باز پرسیدم: «بینم، می‌شه بگین اینجا چه خبره؟»

جوان دومی که تا حالا ساکت بود، چشمان افسرده‌اش را از لابه لای سایه‌هایی که نور تنها لامپ کانتینر روی

صورتش انداخته بود، به من دوخت و گفت: «به دل نگیر آقا، داداش این رفیق ما دیروز کشته شده، واسه همین

که اینقدر دلش پره.»

پرسیدم: «خوب این چه ربطی به ماجرای دخمه داره؟»

گفت: «ربطش اینه که داداش رفیق ما راننده‌ی همون لودری بود که دخمه رو پیدا کرد.»

بعد آهی کشید و در حالی که به صحرای خالی و تاریک خیره شده بود گفت: «اسمش رحیم بود، مثل خودمون بچه‌ی کرمان بود. دیروز وقتی توی خرابه‌های ساختمون شهرداری می‌گشته، چنگک لودر گیر می‌کنه به یه تخته سنگ پهن و مسطح. اول فکر می‌کنه یه تیکه از قیرگونی سقفه، اما وقتی سنگه رو با لودر کنار می‌زنه، می‌بینه یک تکه از حیاط رو کنده. زیر سنگ، یه حفره‌ای بوده که باعث کنجکاوی رحیم میشه. رحیم یه کم با سنگه کلنجار می‌ره و یک کمی می‌زندش کنار، بعد می‌بینه زیرش یه جایی مثل غاره.»

تا اینجای کار را خودم حدس می‌زدم، وقتی مکث جوانک طولانی شد، پرسیدم: «خوب؟ بعدش چی شد؟»
جوانک گفت: «بعدش رو درست نمی‌دونیم، همون داداشش که دیدی اولین کسی بود که پیداش کرد و برای هیچ‌کس تعریف نکرد که چی دیده. فقط با قیافه‌ای که مثل گچ سفید شده بود، سراغ ما اومد و از ما خواست کمکش کنیم تا برادرش رو از توی یک سوراخی که توی زمین بود بیرون بیاره. ما هم برای کمک بهش رفتیم و دیدیم روی جنازه‌اش رو با یک ملافه‌ی خاکی پوشونده. نتونستیم ببینیم علت مرگش چی بوده، ولی من یکی از دستاش که از ملافه زده بیرون رو دیدم. بدجوری ورم کرده بود. انگار که ماری چیزی نیشش زده باشه.»

پرسیدم: «یعنی می‌خوای بگی برادرش رو مار زده؟ اون هم توی این سرما؟»
خودم بچه‌ی دهات بودم و می‌دانستم مارها زمستان از سوراخ‌شان بیرون نمی‌آیند.
گفت: «نه، فقط دستش نبود که کل بدنش هم تغییر شکل داده بود و بدجوری سفت شده بود. نمی‌دونم، اما فکر می‌کنم جونوری چیزی داداش رفیقمونو گزیده بوده.»

جوانک این را گفت و ساکت شد. من هم که اشتهايم کور شده بود برای چند دقیقه‌ای با قاشق پلاستیکی روی برنج‌ها خط و نشان کشیدم و بعد بلند شدم و به طرف چادر رفتم. موقعی که از کانتینر دور می‌شدم، هیچ کس نگاهم نکرد تا لزومی به خداحافظی پیش بیاید. هرکس توی فکر و خیال خودش غرق شده بود.

شب در یک چشم به هم زدن گذشت و با اولین نشانه‌های سحرگاه، دکتر لهراسبی به همراه عده‌ای از اعوان و انصارش از چادر بزرگ بیرون رفت تا دخمه‌ای را که وصفش را این همه شنیده بودم، بازدید کند. در این فاصله من یک چرتی زدم. بعدها فهمیدم که جسد کاشف دخمه را همراه زلزله‌زده‌ها دفن کرده بودند و چشم اعضای گروه ما به جسدش نیفتاده بود. دکتر و سرگرد و بقیه‌ی دار و دسته‌شان ظاهراً چیزی نمی‌دانستند. هیچ کس از ماجرای راننده‌ی لودری که به این شکل مرموز مرده بود، حرفی به میان نیاورد.

من به عنوان راننده و همراه گروه، ناچار بودم همراهشان بروم. ترجیح می‌دادم در چادر که تازه نم‌نمک گرم می‌شد باقی بمانم و دخمه و مارهای مخوفش را برای دکتر و سرگرد بگذارم. اما فقیهی مثل اجل معلق سر رسید و «مرد مؤمن، مرد مؤمن» گویان مرا بیدار کرد تا برای کمک به دکتر برویم.

همان طور که فکر می‌کردم، دخمه دست نخورده بود. پاسبان‌هایی که دم در گذاشته بودند، نگاه‌هایی پرمعنا داشتند، اما به گروه ما چیزی نگفتند. چیزی در وضعیت ایستادن‌شان بود که آدم با دیدن‌شان حس می‌کرد ترسیده‌اند. پهلوی هم جمع شده بودند. اما نه برای گپ زدن و بگو و بخند. بیشتر مثل گوسفندهایی که توسط گله‌ای گرگ محاصره شده باشند. سرگرد به نظر بی‌خیال‌تر از بقیه می‌رسید. خیلی راحت از جلوی در دخمه رد شد و توی تاریکی‌اش سرک کشید. وقتی به طرف دخمه رفت پچ پچ سربازها بلند شد.

تازه آفتاب زده بود و دور و برمان خلوت بود. دکتر از سرگرد خواسته بود کل منطقه را قرق کند و برای این که بتواند چنین کاری بکند لازم بود عملیات امداد رسانی به زلزله‌زده‌های آن محله هرچه زودتر به انجام برسد. برای همین هم امدادگرها به سرعت کار می‌کردند. یک گروه فرانسوی هم به موقع به دادمان رسید و سگ‌هایشان یک پیرمرد و نوه‌اش را که زیر آوار مانده بودند زنده پیدا کردند. بعدها شنیدم که مردم یکی از آن سگ‌ها را دزدیده‌اند. می‌گفتند موقعی که این گروه می‌خواستند سوار هواپیما شوند، ماموران گمرک به بهانه‌ی نجاست سگ حسابی گوش فرانسوی‌ها را بریده بودند. واقعا آبروریزی عجیبی بود. به خصوص قضیه‌ی دزدیدن سگ، آخر نمی‌فهمم یک سگ امداد تربیت شده در بازار مال‌خرها چه ارزشی دارد؟

به هر صورت، همان حدود صبح بود که عملیات امداد تمام شد سرگرد خبر داد که قرق منطقه کامل شده. برای احتیاط بیشتر، کل محله‌ی اطراف دخمه را در قلمرو قرق قرار داده بودند. با اصرار دکتر، خارجی‌ها را هم از منطقه بیرون کردند. هیچ کس نمی‌خواست بعدها در مورد این که چرا خارجی‌ها چیزی در مورد کشف دخمه فهمیده‌اند، جواب پس دهد.

حدود ساعت شش صبح بود که با بقیه‌ی اعضای گروه رفتیم آنجا. مهندس سمیعی همراهمان بود، اما با کسی حرف نمی‌زد و مرتب با چراغ قوه‌اش نقشه‌ای را نگاه می‌کرد و یک جاهایی را علامت می‌گذاشت. دکتر از سرگرد خواست تا سربازانش را از دخمه دور نگه دارد. اصرار داشت که کسی جز اعضای گروه موسسه‌ی ژئوفیزیک به دخمه وارد نشود. چون فکر می‌کرد دخالت افراد غیرمتخصص شواهد موجود در آنجا را بر هم می‌زند. من که از موضوع خبر نداشتم، هنوز نمی‌فهمیدم اینجا این وقت صبح دنبال چه چیزی می‌گردیم. اما دل به دریا زده بودم و در آخر گروه با چراغ قوه‌ای که مثل گرز رستم در دست داشتم، پیش می‌رفتم.

دخمه، در واقع سوراخی عظیم در زمین بود. دهانه‌ی ورودی‌اش کوچک بود. سنگی که جوانک برایم تعریف کرده بود هنوز گوشه‌ای افتاده بود و معلوم بود که با کنار زدنش حفره‌ای در زمین باز شده. حفره آنقدر بزرگ بود که بتوانیم از آن رد شویم. اول از همه دکتر لهراسبی از حفره رد شد.

من از پشت سر داد زدم: «آقای دکتر، مواظب مار و عقرب باشین.»

دکتر بی‌توجه به حرف من وارد شد، و فقیهی اخمی کرد و گفت: «توی این سرما مار کجا بود، مردِ

مؤمن؟»

بعد از دکتر، سرگرد با اندام درشتش در حفره ناپدید شد و باعث شد کلی خاک و سنگریزه جا به جا شود و سوراخ دخمه گشادتر شود. این برای من خوشحال‌کننده بود، چون توی جماعت از همه چاق‌تر بودم و می‌ترسیدم موقع فرار کردن از دست مارها، توی سوراخ گیر کنم. بعد از سرگرد، مهندس سمیعی وارد شد و بعد هم نوبت به فقیهی و من رسید. من با کمی تردید از دهانه‌ی سیاه دخمه رد شدم و خودم را در فضای وسیعی یافتم. این طور به نظر می‌رسید که سوراخ دخمه به غاری بزرگ منتهی می‌شود.

داخل دخمه ظلمات محض حاکم بود. فقط انعکاس نور چراغ قوه‌ی بقیه را می‌شد روی در و دیواری دید که در فاصله‌هایی دور قرار داشتند. من با وحشت نور چراغ را جلوی پایم انداخته بودم تا مارهای مهیبی را که برای گزیدنمان کمین کرده بودند، ببینم. اما چیزی غیر از چند حشره‌ی کوچک ندیدم. بعد از این که کمی خیالم راحت شد، شروع به حرکت کردم. زمین پستی و بلندی‌های زیادی داشت، اما از خاک نرمی پوشیده شده بود و حرکت رویش راحت بود.

دکتر در کنار سوراخی روی سقف ایستاده بود و داشت با صدایی آرام با بقیه صحبت می‌کرد. سه نفر دیگر در سکوت دورش جمع شده بودند و داشتند گوش می‌دادند. حتی فقیهی هم با شنیدن حرف‌های دکتر سرش را تکان می‌داد. مطمئن بودم که هیچی نمی‌فهمد و بیخودی خودش را قاطی کرده است. اما تاریکی و گستردگی فضای داخل دخمه به قدری تهدید کننده بود که ترجیح دادم من هم پیش‌شان بروم.

دکتر داشت می‌گفت: «...دلیل دیگه‌ای نمی‌تونه داشته باشه. می‌بینی؟ سوراخ تا پیِ ساختمون ادامه پیدا کرده. درست انگار برای محک زدن استحکامش این سوراخ را کنده باشند.»

سرگرد با صدای بلند و نکره‌ای که در آن تاریکی پیچید و همه را ترساند، گفت: «پس شما هم معتقدین این زلزله یک توطئه‌ی از پیش طراحی شده بوده؟»

من با شنیدن این حرف گوش‌هایم را تیز کردم.

دکتر گفت: «کی حرف از توطئه زد؟ من فقط گفتم این حفره در جایی قرار گرفته و سوراخ‌هایی داره که برای تخمین استحکام خونه‌ها ایده‌آله. گفتین ساختمون شهرداری محکم‌ترین بنای شهر بوده؟»

سرگرد گفت: «آره، تازه پارسال ساختنش، تنها ساختمون شش طبقه‌ی شهر بود.»

دکتر گفت: «پس بدیهیه اگه کسی بخواد حداکثر استحکام بناهای شهر رو به دست بیاره، باید بیاد همین جا و یک سوراخ بکنه و نوع پی و استحکامش رو بررسی کنه.»

مهندس سمیعی بالاخره به حرف آمد و گفت: «ولی این که خیلی کار احمقانه‌ایه، هر کی بخواد می‌تونه بره به راست نقشه‌ی شهرداری رو ببینه. هر مهندسی با دیدن نقشه‌ی ساختمون می‌تونه استحکام پی رو با ضریب اطمینان بالایی تخمین بزنه.»

دکتر که انگار خودش هم قانع شده بود، گفت: «تازه نقشه‌های خودِ پی هم توی شرکت سازنده‌ی شهرداری هست...»

فقیهی جرأت کرد گفت: «بابا چرا اینقدر کارا رو پیچیده می‌کنین؟ قضیه خیلی ساده‌تر از این حرفاس. این غاری که توشیم یک چیز طبیعییه. مگه می‌شه کسی غار به این گندگی رو وسط شهر بکنه و کسی هم نفهمه؟ تازه، کی تا حالا دیده که یکی بیاد برای تخمین محکمی ساختمونا زیرش یک غار بکنه؟»

مهندس سمیعی گفت: «نه، این غار طبیعی نیست. یه حفره‌ایه که توی خاک کنده شده. غار فقط توی سنگه. حفره‌ی این شکلی به طور طبیعی وسط خاک به وجود نمیاد.»

من هم برای این که از فقیهی عقب نمانم گفتم: «یعنی می‌گین این غار رو یکی کنده؟»

دکتر گفت: «اگه بخوایم عاقلانه قضاوت کنم، باید بگم نه. نمی‌شه کسی این را کنده باشه. حفره هیچ ربطی به محیط خارج نداره. هرکی بخواد اینو بکنه دست کم یه تونل ورودی لازم داره که ازش رفت و آمد کنه و بیل و کلنگش رو ازش رد کنه.»

سرگرد گفت: «شاید همچین تونلی بوده، اما طرف بعد از این که کارش تموم شده تونل رو دوباره بسته؟»

فقیهی که روی دنده‌ی مخالفت افتاده بود گفت: «نه بابا، وسط شهر مگه می‌شه؟ تازه اگه همچین چیزی بود، طرف زمین رو صاف‌تر می‌کرد. کف اینجا بیشتر شبیه غاره...»

سمیعی گفت: «راست می‌گه، به نظر نمیاد ساختن اینجا کار آدمیزاد باشه، زمین و دیواره‌ها خیلی نامنظمه.»

سرگرد گفت: «پس تشعشع چی میشه؟ اونو فراموش کردین؟»

سمیعی گفت: «آره، این مهم‌ترین دلیلیه که باعث می‌شه فکر کنیم یه عامل هوشمند و هدفمند اینجا رو

کنده...»

فقیهی پرسید: «تشعشع؟ کدوم تشعشع؟»

دکتر با همان مهربانی همیشگی‌اش توضیح داد: «یه گروه ژاپنی که برای پیدا کردن آثار زندگی زیر زمین

دستگاه‌های حساس داشتن، وجود یک جور ارتعاش و تشعشع شدید رو در این حوالی ثبت کرده‌ان. برای همین

هم ما رو از تهرون اینجا خواستن. می‌خواستن بدونن این زیر چیز خاصی پیدا می‌کنیم که دلیل زلزله رو توضیح

بده یا نه؟»

تازه فهمیدم چرا جوانی که کشته شده بود اینقدر اصرار داشته سنگ‌های کف حیاط را کنار بزند.

سرگرد با چراغ قوه‌اش دیوارها را نشان داد و گفت: «می‌بینین؟ حفره‌های زیادی روی دیواره. شاید بتونیم

چیزی اینجا پیدا کنیم... قبل از این که پروژکتورها از کرمان برسه...»

دکتر از این فکر استقبال کرد و گفت: «آره، بد فکری نیست. بیاین از هم جدا بشیم و بگردیم. شاید

چیزی پیدا کنیم.»

با این حرف، همه در گوشه و کنار پراکنده شدند و مشغول کند و کاو در اطراف شدند. در این میان

مهندس سمیعی با دقت خیلی زیادی خاک‌های زیر پایش را بررسی می‌کرد و آخرش هم مقداری از آن را در

شیشه‌ای ریخت و توی جیبش گذاشت. من هم که دلم نمی‌خواست خیلی در دخمه پرسه بزنم و هنوز از مارها

می‌ترسیدم، در همان اطراف در ورودی سر خودم را گرم کردم. نور چراغ قوه‌ام در نزدیکی یکی از دیواره‌های

دخمه بر یک لانه‌ی مورچه‌ی بزرگ افتاد و برای این که نشان بدهم دارم کار مهمی می‌کنم، چمباتمه زدم و با

قیافه‌ای خیلی جدی به در هم لولیدن مورچه‌ها نگاه کردم. مورچه‌ها انگار داشتند یک معدن طلا را استخراج می‌کردند چون چیزهایی با جلای فلزی را روی خاک این طرف و آن طرف می‌بردند. با حواس پرت به آنها خیره شدم و آن قدر به همان حال ماندم که صدای هیاهوی اعضای گروه برخاست. فقیهی که با بی‌پروایی همیشگی‌اش از همه دورتر رفته بود، چیزی پیدا کرده بود. به سرعت به طرفش رفتم که در انتهای یکی از تونل‌های فرعی ایستاده بود. دکتر در کنارش روی زمین زانو زده بود و با صدایی هیجان‌زده مرتب می‌گفت: «غیرممکنه، ای خدا، این غیرممکنه...»

آخرین کسی که به آنجا رسید، من بودم. من هم مثل دیگران با دیدن صحنه‌ای که در برابرم وجود داشت، مبهوت ماندم و با تعجب به ماشین آلات ظریف و کوچکی خیره شدم که مانند فرشی از نقره‌ی درخشان در برابرم در سطحی گسترده روی پستی و بلندی‌های زمین کشیده شده بود. در وقفه‌هایی که بین فریادهای شگفت‌آمیز دکتر پیش می‌آمد، صدای وزوز خفیفی از آنها بر می‌خاست. در برابرمان شبکه‌ای عجیب و غریب از ماشین آلات پیچیده در شکلی غیرعادی بر زمین گسترده شده بود. درست مثل این که به شهر صنعتی لیلی‌پوت‌ها نگاه کنیم، به آنها خیره شده بودیم و می‌دانستیم به کاری مرموز، اما احتمالاً تهدید کننده مشغولند. منظره‌ی درخشان زیر پایمان به قدری چشمان اعضای گروه را خیره کرده بود، که کسی به توده‌ی حشراتی که پشت سرمان، در گوشه‌ای به دیوار چسبیده بودند و درهم می‌لولیدند، توجه نکرد... و همین به قیمت جان سرگرد تمام شد...

علیرضا دوان دوان به خانه‌شان رفت. انگار ایده‌ی جدیدی که به سرش زده بود باعث شوق و ذوقش شده باشد. بهرام که از جمع بچه‌ها دورتر ایستاده بود، سرک کشید تا حاصل بازی بچه‌ها را ببیند. جلوی لانه‌ی مورچه‌ی بزرگی که کنار شکاف دیوار وجود داشت، ده‌ها لاشه‌ی ریز و سیاه مورچه ریخته بود. تازه داشتند از مدرسه بر می‌گشتند که چشم علیرضا به این مورچه‌ها افتاده بود و به سرش زده بود به آنها اعلام جنگ بدهند. بچه‌ها هم که از مدرسه و مشق‌هایی که خانم معلم داده بود، پکر بودند، از این راه تازه برای خالی کردن دق دلی‌شان استقبال کردند. پس خودکارهایشان را در آوردند و با تقلید صدای شیپور جنگی به جان مورچه‌ها افتادند. بهرام هم اول مثل بقیه در این بازی شرکت کرده بود. اما بعد از این که سه چهار تا از مورچه‌ها را با ته خودکارش له کرد، دید بقیه‌شان همان طور شجاعانه از شکاف دیوار بیرون می‌آیند و سعی می‌کنند به دوستان‌شان کمک کنند. آن وقت از تفاوت قد و قواره‌شان خجالت کشید و خودکارش را دور انداخت. اما هم‌کلاسی‌هایش بازی را جدی‌تر از این حرف‌ها گرفته بودند. بعد از ده دقیقه همه خسته شده بودند، اما مورچه‌ها گویی تمامی نداشتند و یکی دوتایشان هم از لباس محمد که از همه کوچک‌تر بود بالا رفته و باعث شده بودند بترسد. برای همین وقتی علیرضا پیشنهاد کرد به خانه‌شان برود و برای یکسره کردن کار جنگ سلاح جدیدی را وارد معرکه کند، همه برایش دست زدند.

علیرضا بعد از ده دقیقه برگشت، خانه‌شان همان نزدیکی‌ها بود. شیشه‌ی نفتی در دست داشت و یک بسته کبریت را هم در مشت کوچکش می‌فشرد. نفس نفس زنان پیش دوستانش رسید و گفت: «بیاین بچه‌ها، آوردمش.»

همه‌ی بچه‌ها با خوشحالی دورش حلقه زدند و در مورد این که چطور به مورچه‌ها حمله کنند هیاهو کردند. بهرام به زیر پایش نگاه کرد و دید لشکری از مورچه‌ها در کنار انبوه لاشه‌های دوستان‌شان پرسه می‌زنند و بی‌خبر از آنچه در بالای سرشان می‌گذشت، با شاخک‌هایشان با هم مشورت می‌کنند.

علیرضا گفت: «بذارین اول بریزیم توی لونه‌شون، بعد آتشش بزنیم.»

محمد که تازه کلاس اول می‌رفت، گفت: «اما، خانم معلم مون گفته با آتیش بازی نکنیم.»

علیرضا گفت: «ما که آتیش بازی نمی‌کنیم.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «خانم معلم تون برای کلاس اولیا گفته. ما که سومی هستیم می‌تونیم آتیش بازی کنیم.» این توضیح به نظر همه قابل قبول می‌رسید، اما بهرام به همان حرف اولی چسبید و گفت: «بچه‌ها، شاید این کار درستی نباشه...»

علیرضا پرسید: «چرا؟»

بهرام ماند که چه بگوید. خجالت کشید بگوید دلش برای مورچه‌ها سوخته. پس گفت: «آخه اینجا خونه‌ی سرهنگ بخشنده‌ست، یه وقت اگه بفهمه پشت خونه‌اش آتیش روشن کردیم...»

همه کمی به فکر فرو رفتند، انگار احتمال این قضیه را سبک سنگین می‌کردند. آخرش باز علیرضا حرف آخر را زد: «نه بابا، فوقش میاد بیرون مثل دیروز که فوتبال بازی می‌کردیم فحش میده دیگه.»

بعد هم به طرف لانه‌ی مورچه‌ها رفت و مقداری از نفت را داخل شکاف دیوار ریخت. بهرام گفت: «ببین، بازی دیگه تموم شده، اینا که با ما کاری نداشتن، بذار زندگی‌شونو بکنن.»

علیرضا بدون این که سرش را برگرداند، به ریختن نفت ادامه داد و گفت: «یعنی چی؟ مگه ندیدی به محمد حمله کردن؟ برای این کارشون باید مجازات بشن...»

بهرام خواست چیز دیگری بگوید، اما با شعله کشیدن نفت، ترجیح داد سکوت کند. شادی بچه‌ها فقط یکی دو دقیقه دوام آورد، یعنی مدتی که طول می‌کشید تا یک لانه‌ی مورچه به حفره‌ای سیاه و دودزده تبدیل شود...

یارعلی کنار آبگیر زانو زد و به دقت به منظره‌ی روبرویش خیره شد.

زنبور درشتی بود. شبیه به همان‌هایی که سه هفته پیش کندویشان را رد زده بود. اما کمی درشت‌تر بود و انگار چیز براقی در کنار شکمش وجود داشت. به سمت آبگیر آمد و روی گل‌ها نشست. با شاخک‌های کوچکش زمین را لمس کرد و به سمت آب رفت. یارعلی بر سر جای خودش خشک شده بود. می‌دانست که آب خوردن زنبور چند دقیقه‌ای طول می‌کشد. بعد بلند می‌شد و به سمت کندویش می‌رفت. حدسش درست بود. زنبور بعد از این که قطره‌ی کوچکی از آب را نوشید، از زمین برخاست. روی آبگیر دوری زد، و به سمت خورشید عصرگاهی حرکت کرد. یارعلی با چشمان پرتجربه‌اش چرخش زنبور را روی آبگیر دنبال کرد. چرخش کامل نبود و با سرعت انجام شده بود. معلوم بود کندو زیاد دور نیست. یار علی کوله‌اش را برداشت و به دنبال زنبور راه افتاد. بخت یارش بود. هیچ دره یا عوارض طبیعی دشواری سر راهش نبود. خیلی وقت‌ها یک دره‌ی عمیق یا پرچینی انبوه از گیاهان خاردار باعث می‌شد نتواند زنبور را دنبال کند. در این مواقع مجبور می‌شد سرجایش بایستد و زنبور بی‌خیال را که بی‌توجه به او به سمت لانه‌اش بال می‌زد، نفرین کند. اما این بار اوضاع خوب بود و زنبور بر زمینی هموار و باز پرواز می‌کرد.

حدود یک ربع زنبور را دنبال کرد. کم‌کم داشت در گرمای خفه‌ی جنگل عرق می‌کرد و می‌دانست که این موضوع می‌تواند همه‌ی رشته‌هایش را پنبه کند. زنبورها به بوی عرق حساس بودند و ممکن بود راهنمای کوچکش متوجه شود که مورد تعقیب قرار گرفته است. اما درست در زمانی که به این چیزها فکر می‌کرد، زنبور به مقصدش رسید. چرخ‌های دور یک درخت زد و به میان شاخ و برگ درختان رفت.

یارعلی پای درخت ایستاد و کوله‌اش را روی زمین گذاشت. می‌توانست از لای شاخه‌ها کندو را ببیند. یک فوج از زنبورهای زرد و پرهممه رویش نشسته بودند و داشتند با شاخک‌هایشان چیزهایی را به هم می‌گفتند. یار علی دور و اطراف درخت گشت و مقداری پوشال و علف تازه جمع کرد. بعد همه را به صورت توده‌ای در آورد و دسته‌شان را با سیم نازکی که در کوله‌اش داشت، به نوک چوبی بست. کبریتش را از جیب در آورد و مشعل بی‌قواره‌ای را که به این شکل درست کرده بود، آتش زد. کمی صبر کرد تا آتش در علف‌ها نفوذ کند. آن وقت چوب را بالا گرفت و آن را درست در زیر کندو لای شاخه‌ها محکم کرد. خودش چند قدم آن طرف‌تر ایستاد.

سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد. از صبح از ترس این که بوی دود زنبورها را نماند در حسرت یک پک سوخته بود. حالا که به نتیجه رسیده و کندو را یافته بود، می‌توانست به خودش جایزه بدهد. روی زمین چمباتمه زد و در فکر و خیال فرو رفت. مدتی طول می‌کشید تا زنبورها از کندو بیرون بیایند و فراری شوند. آن وقت نوبت یارعلی بود که کیسه‌اش را زیر کندو بگیرد و آن را به ضرب چوب و سنگ از تنه‌ی درخت جدا کند. کندو خیلی بزرگ بود و دست کم دو کیلو عسل داشت. از فکر این که اهالی روستا شکار جدیدش را با چه چشمی نگاه خواهند کرد، قند توی دلش آب شد.

صدای تیز و عجیبی او را به خود آورد. بلند شد و به سمت درخت رفت. یکی دو تا از زنبورها که برای دفاع از لانه‌شان بیرون آمده بودند، به علف‌های سوخته برخورد کرده بودند و داشتند دست و پا زنان در جهنم کوچکی که یارعلی برایشان درست کرده بود می‌سوختند. اما صدا از آنها نبود. یارعلی گوش‌هایش را تیز کرد. بعد هم روی یکی از شاخه‌های پایینی درخت سوار شد و به سمت بالا نگاه کرد. به نظرش می‌رسید در لابلای

سایه‌های اطراف کندو نورهایی را می‌بیند. به نظر نمی‌رسید زنبوری در کندو مانده باشد. با کمی زورورزی شاخه‌ای از درخت را شکست و آن را به طرف کندو بلند کرد تا از تنه‌ی درخت جدایش کند. هنوز شاخه به کندو نرسیده بود که باز همان صدای تیز را شنید.

یارعلی با حیرت به صحنه‌ی پیش رویش خیره شد. سیگار از لبانش افتاد. شاخه را بلند کرد تا با آن از خود دفاع کند، اما دیگر کمی دیر شده بود. خون یارعلی مانند آبشاری سرخ بر تنه‌ی درخت پاشید...

مریم، با قدمهای تندی که به حرکتش را به دویدن نزدیکتر می‌کرد تا راه رفتن، از راهروی اصلی رصدخانه گذشت. اتاق پدرام خالی بود. سر و صدای همهمه‌ای از طبقه‌ی همکف می‌آمد. ممکن بود آنجا باشد. در راه پله به آقای محجوبی، یکی از همکاران تازه‌ی رصدخانه برخورد. با عجله پرسید: «پدرام پائینه؟»

آقای محجوبی که مرد چهل - پنجاه ساله‌ای بود، آهی کشید و گفت: «آره، یه گله پسر بچه‌ی تُخس هم دارن از سر و کولش بالا می‌رن...»

بقیه‌ی پله‌ها را دوتا یکی طی کرد و به طرف سالن اصلی رصدخانه رفت. آقای محجوبی راست می‌گفت. پدرام در میان بیست سی بچه مدرسه‌ای شیطان ایستاده بود و داشت با نشان دادن نقشه‌های روی دیوار، چیزهایی را در مورد صورت‌های فلکی توضیح می‌داد. شاهین، دوست دیگرشان در گوشه‌ای ایستاده بود و داشت با دو مرد مسن که گویا معلم‌های بچه‌ها بودند، صحبت می‌کرد.

ورود مریم به سالن به قدری پر سر و صدا و ناگهانی بود که وقتی رسید خیلی‌ها سرشان را به طرفش برگرداندند تا ببینند چه خبر شده است. مریم که به خاطر این توجه عمومی دست و پایش را گم کرده بود، با صدایی بریده بریده گفت: «آقای دکتر بهارمست، خبر مهمی هست که باید خدمت‌تون بگم.» بعد هم برای این که تعداد علامت سؤال‌های شناور در چشم حاضران را کمتر کند، و به رصدخانه هم اعتباری داده باشد، گفت: «خبری از رصدخانه‌ی ایلینویز رسیده...»

پدرام، که مثل همیشه عینکش روی دماغش سر خورده بود و جلو افتاده بود، با همان حرکت همیشگی آن را سر جایش، روی پل بینی‌اش، برگرداند و با صدای بلند گفت: «خوب، بچه‌ها، بقیه‌ی رازهای آسمانی رو دوست خوبم آقای صدر براتون توضیح می‌ده.»

بعد هم به شاهین اشاره‌ای کرد و با کمی زحمت هیکل چاق و گنده‌اش را از بین توده‌ی بچه‌ها بیرون کشید. شاهین با همان حرکات فرزند و چابک همیشگی جایش را گرفت و برای این که رشته‌ی کلام را از جای مناسبی به دست بگیرد، گفت: «خوب، بچه‌ها، دکتر تا کجا براتون گفتن؟...»

پدرام به طرف مریم رفت و چون دید دارد از پله‌ها بالا می‌رود، پرسید: «ببینم، چیزی شده؟»

مریم گفت: «یه خبری از بهزاد رسیده، خیلی هیجان‌انگیزه...»

پدرام خنده‌ای کرد و گفت: «از بهزاد... بعله، باید می فهمیدم رصدخانه‌ی ایلینویز چه معنایی می ده...»

دوست‌شان بهزاد ریاحی حدود سه سال بود که در ایلینویز آمریکا ساکن شده بود. بعد از گرفتن دکترایش در رشته‌ی فیزیک، در دانشگاه ایالتی به کار مشغول شده بود و حالا به نظر می‌رسید از طرف او خبری رسیده باشد. مریم گفت: «خبر خیلی مهمیه. یه فایل برات فرستاده که باید هرچی زودتر ببینیش. ریختمش روی

کامپیوتر اتاق خودم...»

پدرام هم که می‌دانست دوست قدیمی‌اش از ینگه‌ی دنیا بی‌دلیل پیغام اضطراری نمی‌فرستد، با بیشترین سرعتی که در توانش بود، به دنبال مریم دوید و به طرف اتاق اداری رصدخانه رفت. جایی که میز مریم آنجا قرار داشت. مریم فوراً پشت کامپیوترش نشست و شروع کرد به کار. پدرام هم روی یک صندلی در همان نزدیکی‌ها ولو شد تا نفسی تازه کند. در این حین پرسید: «حالا موضوع چیه که این قدر هول کردی؟»

مریم گفت: «یادت هست که، بهزاد توی پروژه‌ی ستی کار می‌کنه.»

پدرام گفت: «خوب؟»

مریم گفت: «ببینم، نکنه یادت رفته ستی مخفف چیه؟»

پدرام با بی‌صبری گفت: «SETI مخفف «کاوش برای هوشمندان غیرزمینی». اینو که دیگه هر بچه‌ای

می‌دونه، حالا منظورت چیه؟»

مریم گفت: «خودت حدس بزن. بهزاد ممکنه چه خبری بفرسته که اینقدر مهم باشه؟»

پدرام از جایش پرید گفت: «علامتی، چیزی گرفته؟»

مریم پیروزمندانه به نمایشگر رایانه‌اش اشاره کرد و گفت: «اون هم چه علایمی. تردیدی نیست که به

موجوداتی هوشمند مربوط می‌شن.»

پدرام با یک خیز بلند خود را به کنار مریم رساند و با چشمانی که از پشت عینک قطورش می‌درخشید، متن

نامه‌ای را که بهزاد برایش نوشته بود، خواند:

«مریم عزیز، می‌دانم که پدرام سالی یکبار mailbox اش را نگاه می‌کند. این است که این پیغام را برای

تو می‌فرستم تا زودتر خبرش کنی. این روزها اتفاق مهمی افتاده که هیجان زیادی در میان بر و بچه‌های پروژه‌ی

ستی ایجاد کرده. ماجرا از این قرار است که از حدود یک هفته پیش یکی از رادیوتلسکوپ‌های قوی ما علایمی

منظم دریافت کرد که خیلی‌ها در مورد اصلتش تردید داشتند. چون قدرت زیادی داشت و به نظر می‌رسید از

داخل منظومه‌ی خورشیدی ارسال شده باشد و به همین دلیل هم بعید نبود که کار یک گروه از دانشجویهای

شیطان باشد که برای شوخی چیزهایی را مخابره کرده‌اند.

با این وجود، بنا به تصمیم مدیریت پروژه همه‌ی رادیوتلسکوپ‌های مربوط به به ستی را روی بسامدی

که گرفته بودیم میزان کردیم. نتیجه آن که در طول دو هفته‌ی گذشته مجموعه‌ای از علایم را دریافت کردیم که

به خاطر نوع و توالی ارسال‌شان، به نظر می‌رسد منشأ انسانی نداشته باشند. ترتیب زمانی ارسال علایم به این

ترتیب بود:

اولین علایم: دوشنبه 9 دسامبر، این علایم مجموعه‌ای از کدهای ساده‌ی دودویی بودند که در قالب چهار حرف

مرتب شده بودند و مرتب تکرار می‌شدند. به نظر می‌رسد که معنای خاصی نداشته باشند، جز این که به خاطر

نظم‌شان، تصادفی نمی‌توانند باشند و در نتیجه نشان می‌دهند که ارسال کننده‌شان هوشمند است. این علائم تا چهار روز همچنان مخابره می‌شدند.

اولین رده از علائم معنادار: از جمعه 13 دسامبر ظاهر شدند. به ظاهر پیامی پیچیده و مفصل بودند. این پیام با وقفه‌هایی نیم ساعته تا سه روز مرتب تکرار می‌شد.

تغییر در الگوی پیام‌ها: از دوشنبه 16 دسامبر پیام‌ها به دو بخش متفاوت تقسیم شدند. یکی از پیام‌ها که همان پیام معنادار اولیه بودند، با وقفه‌هایی منظم تکرار می‌شدند، و در فواصل بین‌شان پیام دیگری که ساختاری بسیار ساده‌تر داشت مخابره می‌شد. این پیام هم برای مدت سه روز مخابره شده است و هنوز هم می‌توان آن را با رادیو تلسکوپ‌های نیمکره‌ی شمالی گرفت. نکته‌ی خیلی عجیب، آن است که پیام‌های رده‌ی اول، آن طور که یکی از متخصصان ما در اینجا نشان داده، از اوایل دهه‌ی هشتاد به طور منظم مخابره می‌شده است و این همان پیام‌هایی است که در ابتدای کار پروژه‌ی ستی هیجان‌زیدی ایجاد کرد، اما به دلیل شدت زیاد امواجش، و تداومش در زمان‌های مختلف سال، به نظر می‌رسید از زمین ارسال شده باشد و در نتیجه نوعی شوخی قلمداد شد. به عبارت دیگر، پیامی را که ما گرفته‌ایم، از دو بخش تشکیل شده، که یکی از این بخش‌ها دست کم مدت بیست سال است که هر از چندگاهی مخابره می‌شوند و گویا از جایی در زمین خودمان فرستاده شده باشند. بخش دوم پیام، که گفتم ساختاری بسیار ساده‌تر دارد، تازه است و ما سابقه‌ای در موردش نداریم. به هر صورت، حتی اگر منشأ پیام اولیه‌ی مربوط به دهه‌ی هشتاد زمین بوده و کل ماجرا چیزی جز شوخی نبوده باشد، باز هم این نکته مبهم می‌ماند که چرا پیامی که ما تازه گرفته‌ایم، الگوی آن را در میانه‌ی خود تکرار می‌کند. در مورد این که علائم کنونی منشأ کیهانی دارند، تردیدی وجود ندارد. شدت علائم -برعکس پیام‌های دهه‌ی هشتاد- با توفان‌های

خورشیدی تغییر می‌کند و بسته به حرکت انتقالی زمین شدتش فرق می‌کند. من متن پیاده شده‌ی پیام‌ها را برایتان می‌فرستم. اینها هنوز کشف رمز نشده‌اند. به نظر می‌رسد رمزگشایی‌شان کار سختی باشد. اگر خبر جدیدی شد شما را در جریان می‌گذارم. «

بهرام بی حوصله بود. وقتی از تابلوی سبز رنگ قدیمی و آشنای سردر جنگل گذشتند و وارد منطقه‌ی حفاظت شده‌ی جنگل گلستان شدند، دلش گرفت.

سه سالی می‌شد که این طرف‌ها نیامده بود. یعنی از همان وقتی که سیل گلستان آمد و عده‌ای از مردم محلی را از بین برد و بخش مهمی از جنگل را ویران کرد. بچه‌های دانشگاه که برای گردش علمی آن طرفها می‌رفتند، برایش خبر آورده بودند که بخش بزرگی از جنگل از بین رفته، منطقه‌ای که دست بر قضا پاتوق همیشگی او هم میانش بود. بعد هم آتش‌سوزی بزرگ جنگل گلستان رخ داد و چند صد هکتار دیگر از درختان سوخت. معلوم نبود تقصیر از کیست. مردم محلی، یا شکارچیان غیرمجازی که بی‌دقتی‌شان موقع اتراق کردن مشهور بود.

بالاخره بعد از سه سال قرنطینه‌اش را شکسته بود و بار دیگر به جنگل باز می‌گشت. گروهی از زیست‌شناسان که روی تغییرات بوم‌شناختی منطقه کار می‌کردند، از طرف سازمان جنگل‌ها و مراتع مأمور شده بودند تا گزارشی درباره‌ی چرای غیرمجاز دام‌ها در منطقه‌ی گلستان و تأثیرش روی بوم منطقه تهیه کنند، و از او هم به عنوان متخصص حشره‌شناسی برای شرکت در این برنامه دعوت کرده بودند. به این ترتیب بود که سوار بر پاترول دولتی سازمان جنگل‌داری، از جاده‌ی تهران به مشهد گذشت و وقتی به آستانه‌ی جنگل گلستان رسید، با چشمانی ماتم‌زده نتیجه‌ی ویرانی‌های سال‌های اخیر را واریسی کرد.

سطح کوهستانی که تا سه سال پیش کاملاً سبز و انباشته از درختان بود، حالا لخت و تُنک شده بود. سایه‌بان سبز و انبوهی از درختان که قبلاً اطراف بزرگراه را می‌پوشاند و بر رویش سایه می‌انداخت، حالا کاملاً از بین رفته بود و به تک و توک درختی در میان زباله‌های مسافران تقلیل یافته بود. مهندس دلاوری، که همراه با او

بر صندلی عقب پاترول نشسته بود، وقتی دید با چشمانی غمزده کوه‌ها را نگاه می‌کند، گفت: «کار روستاییاس. برای تهیه‌ی سوخت به جنگل شیبخون می‌زنم و درختا رو می‌برن. کسی چه می‌دونه، شاید هم یه بخشی از چوب‌ها رو بفروشن. صنایع چوب کشور با همین چیزها می‌گرده دیگه...»

هیچ نگفت و مهندس که گویا دیده بود حال و حوصله‌ی صحبت ندارد، پی حرف‌هایش را نگرفت.

وقتی کمی جلوتر رفتند، رد پای سیل آشکار شد. بخش مهمی از جنگل پاک‌تراشی شده بود و به آبرفت مسطح و برهوتی تبدیل شده بود که بقایای رودی که زمانی آن را در هم کوفته بود، از میانش می‌گذشت. مهندس ارفعی، یکی دیگر از همراهانشان، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «می‌بینی چه جاده‌ی قشنگی کشیدن؟»

به اطراف نگاه کرد، جاده‌ی پرپیچ و خمی که قبلا از وسط درختان جنگل رد می‌شد، متروکه شده بود و بخش‌هایی از آن هم با سیل از بین رفته بود. اداره‌ی راهداری به جای این که همان راه قدیمی را ترمیم کند و دوباره در بخش‌های از بین رفته‌ی جنگل درخت بکارد، از زحمات سیل استفاده کرده و جاده‌ی مستقیم و تر و تمیزی در میانه‌ی ویرانی‌های جنگل کشیده بود.

به حرف آمد و گفت: «مگه این ابله‌ها نمی‌دونن این طوری خطر سیل بیشتر می‌شه؟ همین سیل سه سال پیش هم برای این اومد که جنگل‌های بالای کوه را تراشیده بودند و سد طبیعی جلوی آبهای کوهستانی رو از بین برده بودن...»

مهندس ارفعی گفت: «فکر نمی‌کنم کسی به این چیزا فکر کنه. مهم اینه که فعلا مردم بتونن راحت از وسط جنگل رد بشن و برن زیارت. گذشته از این، جنگل توی منطقه‌ی حفاظت شده‌س و نمی‌شه همین طوری زمینش رو تصرف کرد. اما اگه به دلایل طبیعی جنگل‌زدایی بشه، خوب، دولت هم بدش نمیاد زمینای اینجا رو

به هتل دارا بفروشه... سیل بعدی هم که بیاد، قربانی‌های خودشو می‌گیره، ولی ایراد نداره. چون باز هم بخش

بزرگ‌تری از جنگل از بین می‌ره و راه برای جاده کشیدن و هیزم شکستن هموارتر می‌شه...»

دیگر چیزی نگفت. چشمانش را بر رژه‌ی لشکر پایان‌ناپذیر قوطی‌های خالی کنسرو و بطری‌های پلاستیکی نوشابه

که همین طوری در گوشه و کنار جاده ریخته شده بود، بست و منتظر ماند تا به اردوی گلزار برسند.

وقتی از ماشین پیاده شدند، تنگ غروب بود. دو نفر از محیطبان‌های مستقر در گلزار به استقبال‌شان آمدند.

هر دو جوان‌هایی بیست و چندساله از مردم محلی بودند. مهندس دلاوری که آنها را می‌شناخت، با آنها دست داد

و هر دو را به بقیه‌ی گروه معرفی کرد. وقتی نوبت به بهرام رسید، خیلی رسمی گفت: «دکتر جاویدان از دانشگاه

تهران، حشره شناس گروه هستن.»

بقیه‌ی اعضای گروه، که بیشترشان کارشناس محیط زیست یا مهندس کشاورزی بودند، به سرعت در

محل مستقر شدند. یکی از اتاقک‌های اردوگاه را به عنوان محل اقامت انتخاب کردند و کوله‌هایشان را به آنجا

بردند. بعد روی یکی از نیمکت‌های زهوار در رفته‌ای که در گوشه و کنار وجود داشت، نشستند و نقشه به دست،

برنامه‌ی روزهای آینده‌شان را بررسی کردند. یکی از جنگلبان‌ها هم همراهشان مانده بود تا اگر اطلاعاتی خواستند.

در اختیارشان بگذارند.

مهندس دلاوری که مسئول گروه بود و مدیریت برنامه را بر عهده داشت، گفت: «خوب، به نظر میاد

دست کم سه نقطه رو باید به عنوان مراکز نمونه‌برداری انتخاب کنیم. دوتاش که معلومه، یکی توی روستای تنگراه

باید باشه، یکی دیگه‌اش هم توی دشت میرزا بایلو، فکر می‌کنم یکی دیگه رو هم باید بذاریم توی جنگل. شاید

سمت آلمه... نظرتون چیه؟»

یکی از کارشناسان محیط زیست که مردی جا افتاده‌ای بود با موهای جو گندمی، گفت: «شاید بتونیم به چند گروه تقسیم بشیم. چون به نظر میاد چیزهایی که از جاهای مختلف می‌خوایم، متفاوت باشه. من حاضرم با محسن کار نمونه‌برداری از گیاهای دشت میرزا بایلو رو انجام بدم. اگر فردا صبح مارو اونجا بذارین، تا ساعت سه چهار عصر کار رو تموم می‌کنیم.»

مهندس دلاوری گفت: «خوبه، من هم با مهندس ذکایی می‌رم تنگراه. باید یه نگاهی هم به گله‌های بز بندازیم و از رمه‌های روستایی‌ها یه تخمینی به دست بیاریم.»

بهرام گفت: «من یه راهی بلدم که از همین جا میره تا تخت آلمه. بدم نیاد این مسیر رو پیاده طی کنم و توی راه از حشرات نمونه‌برداری کنم. فکر می‌کنم اگر پنج صبح راه بیفتم، شب بتونید توی آلمه بیاین دنبالم.»
جوان جنگلبان گفت: «اما الان راه آلمه خطرناکه، آقای دکتر، اونجا دست نخورده‌ترین بخش جنگله، کلی مار داره...»

بهرام خندید و گفت: «عیبی نداره بابا جان، من الان ده دوازده ساله دارم میان این جنگل، مار زیاد دیدم. خطرناکترین جانور جنگل آدمه نه مار!»

مهندس دلاوری گفت: «این دکتر ایران نژادی که ما می‌شناسیم، اگه اون مارها رو نگیره، مارها نمی‌گیرنش...»

با این حرف همه خندیدند و برای خوردن شام از جایشان برخاستند.

بعد از شام، کمی زیر آسمان ستاره باران جنگل نشست و به یاد روزگاری افتاد که برای اولین بار گذرش به این منطقه افتاده بود. آن وقت‌ها تازه دانشجوی سال اول دانشگاه بود، و بیشتر از آن که کلیت جنگل را حس

کند و بفهمد، به تک تک درختان و به خصوص حشراتی که در گوشه و کنار می‌لولیدند، اهمیت می‌داد. باورکردنی نبود که این سال‌ها چقدر زود گذشته‌اند.

ناگهان احساس لرز کرد. سرمای شب داشت شروع می‌شد. از جایش برخاست و به طرف کلبه‌شان حرکت کرد. در چند قدمی کلبه بود که یکی از جنگلبان‌ها را دید که با فانوسی در دست، روی نیمکتی جلوی در ایستاده. در حافظه‌اش جستجو کرد تا نامش را به یاد بیاورد، و بالاخره وقتی به آستانه‌ی کلبه رسید، توانست پیروزمندانه بگوید: «شبت بخیر محمد خان، شب قشنگیه، نه؟»

نگهبان، با دیدنش از جا برخاست و با کمی دستپاچگی گفت: «آقای دکتر یه عرضی داشتم...»
دستش را با حرکتی دوستانه روی شانه‌ی جنگلبان گذاشت و گفت: «چی شده جانم؟ بگو.»
محمد کمی این پا و آن پا کرد و گفت: «راستش آقای دکتر، من صلاح نمی‌دونم شما فردا برید سمت آلمه...»

کمی جا خورد و گفت: «صلاح نمی‌دونی؟ یعنی چه؟ چرا صلاح نمی‌دونی؟»
جنگلبان کمی مکث کرد و گفت: «این سال‌های بعد از سیل، جنگل یه جورایی تغییر کرده آقای دکتر، دیگه مثل سابق با آدم‌ها رفیق نیست.»

برای لحظه‌ای فکر کرد نکند عقل جنگلبان جوان به خاطر انزوا و تنهایی در جنگل مختل شده باشد، اما جلوی خودش را گرفت و با لحنی مهربان پرسید: «محمد جان، منظورت چیه؟»
جنگلبان به او نزدیک شد و به آرامی گفت: «سیاه گالش برگشته.»
پرسید: «سیاه گالش؟»

گفت: «آره، سیاه گالش، پدر بزرگامون در موردش زیاد قصه می‌گفتن. می‌گفتن حامی حیونای جنگله و شکارچیا و گله‌دارهایی که درختارو می‌برن و کل و قوچ رو با تیر می‌زنن رو سر به نیست می‌کنه. الان چند ساله که برگشته.»

گفت: «تا جایی که من می‌دونم سیاه گالش یه شخصیت افسانه‌ایه. تا حالا همچی کسی وجود نداشته...»
محمد حرفش را برید: «نه، اینطورها هم نیست. من الان دو ساله توی این جنگل مأموریت دارم. خودم با چشمای خودم یه دفعه دیدمش. تا حالا چندبار هم شکارچیا رو لت و پار کرده... خودم دیدمش.»

گفت: «اگه دیدیش پس چرا سالمی؟ مگه نباید به تو هم حمله می‌کرد؟»
گفت: «به جنگلبانا کاری نداره. یه دختر نقاشی هم پارسال اومده بود تا از جنگل نقاشی بکشه. اونم دیده بودش. به اون هم آسیبی نرسونده بود. اما شما می‌خوای حیونا رو بگیری و بندازی تو الکل. مطمئنم سیاه گالش از این کار خوشش نمیاد.»

برای لحظه‌ای شک کرد که نکند این سیاه گالش یکی از هواداران افراطی محیط زیست باشد که در وسط جنگل مردم را می‌ترساند. برای همین هم پرسید: «بگو ببینم. اگه واقعا دیدیش، چه شکلی بود؟»

گفت: «درست نمی‌دونم. از بس ترسیده بودم با یک نگاه فوری فرار کردم. اما همین قدر می‌دونم که دور و برش پر بود از جونور، و خودش هم مثل ابر پرواز می‌کرد...»

با شنیدن این جمله مطمئن شد که عقل محمد پاره سنگ برمی‌دارد. پس تصمیم گرفت بیشتر از این سر به سرش نگذارد. گفت: «می‌دونی، محمد. من خودم هوادار محیط زیست و این حرفها هستم. فکر نمی‌کنم اگه همچین کسی هم توی جنگل باشه به من آسیبی برسونه.»

محمد که انگار دیرباوری را در لحنش حس کرده بود، حرفش را فرو خورد و گفت: «خود دانید، آقای دکتر. من وظیفه‌ام این بود که بهتون موضوعو بگم...»

بعد هم راهش را کشید و رفت و بهرام را در میانه‌ی تاریکی جنگل تنها گذاشت.

پیش از آن که برای استراحت توقف کند، سه ساعت یک کله راه رفت. موقعی که هوا روشن شد، از روی تیغه‌ی اصلی کوهی که تخت آلمه را از اردوی گلزار جدا می‌کرد، رد شده بود. جنگل در این بخش‌های دور افتاده همان شکوه و عظمت قدیمی‌اش را داشت، هرچند معلوم نبود تا کی می‌تواند این وضعیت را حفظ کند. وقتی از فراز و نشیب کوه‌ها بالا و پایین می‌رفت، می‌توانست افق سبز رنگ و زیبای جلوییش را ببیند که از درختانی در هم پیچیده پوشیده شده بود. در دل به خود امیدواری داد که دست آدمیزاد حالا حالاها به اینجاها نخواهد رسید.

با وجود این که زیبایی‌های طبیعت مثل هربار شیفته‌اش کرده بود، حس می‌کرد چیزی فرق کرده است. از همان اولش که حرکت کرد، نوعی تغییر را در فضای جنگل حس می‌کرد. انگار چیزی سرکش لای شاخ و برگ درختان کمین کرده باشد، و او را بپاید. اولش فکر کرد زیر تأثیر حرف‌های دیشب جنگلبان قرار گرفته و خیالاتی شده، اما وقتی از تیغه‌ی سنگی کوهی بالا رفت و خود را در فضای بازی، در برابر دژ نفوذناپذیر درختان که‌نسال دید، احساس ترس کرد. این حس که کسی از میان درختان نگاهش می‌کند به قدری شدید بود که لحظه‌ای بر جای خود ایستاد و تردید کرد. محمد راست می‌گفت، حالتی در جنگل وجود داشت که مثل سابق نبود.

با دقت به انبوه درهم پیچیده‌ی درختان نگاه کرد، اما هیچ جنبشی ندید. تنها جانور این منطقه که می‌توانست خطرناک باشد، خرس بود. ولی حالا شهریور ماه بود و خرس‌های ماده بچه‌هایشان را بزرگ کرده بودند و زیاد

برای آدم‌ها خطرناک نبودند. جمعیت گرازهای منطقه هم آن طور که می‌گفتند در چند سال اخیر زیاد شده بود. بنابراین خرس‌ها شکارهای خودشان را داشتند و احتمالش خیلی کم بود که به او حمله کنند.

در ذهنش به دنبال نام سایر جانوران خطرناک جنگل گشت. مارهای سمی که بی‌دلیل به آدم حمله نمی‌کردند، سیاه‌گوش هم که در این بخشهای مرتفع و جنگلی پیدا نمی‌شد. پلنگ هم که مدت‌ها بود از چشمها پنهان شده بود و گزارشی از این که در چند سال اخیر به آدم حمله کرده باشد در دست نبود. به خودش نهیب زد و به سمت جنگل به راه افتاد. حتما خیالاتی شده بود و این برای کسی مانند او که بخش مهمی از اوقات فراغتش را در این جنگل گذرانده بود، شرم‌آور بود.

حدود ظهر بود که به تخت آلمه رسید. ناخودآگاه برای بخش انتهایی راهش مسیری را انتخاب کرده بود که کمی طولانی‌تر بود، اما از میان دشتی باز می‌گذشت، نه میانه‌ی چتر جنگل.

تخت آلمه همان طور بود که از سه سال پیش به یاد می‌آورد. سیل و آتش‌سوزی و دست‌ویرانگر انسان به اینجا نرسیده بود. کوله‌اش را کناری گذاشت، روی سنگی نشست و نهاری خورد، و کیف کمربندش را در آورد و وسایل نمونه‌برداری‌اش را در داخل آن چید. به نظر می‌رسید این منطقه آسیب‌چندانی از چرای دام‌ها ندیده باشد. با این وجود حشرات متراکم‌ترین شبکه‌ی جانوران در طبیعت را تشکیل می‌دادند و اگر تغییری در بافت بوم‌شناختی حشرات این منطقه دیده می‌شد، نشانه‌ای برجسته بود که تخریب محیط زیست را در بخش‌های پایین دست‌تر جنگل نشان می‌داد.

هوا صاف بود و خورشید در میانه‌ی آسمانی که رنگ آبی‌خالص‌اش شادی بخش بود، خوش می‌درخشید. کلاه حصیری‌اش را روی سرش گذاشت و مشغول به کار شد. همان طور که پیش می‌رفت، با ذره‌بین زیر و روی

برگ‌ها را واری می‌کرد، لای علف‌ها را می‌کاوید، و زیر سنگ‌ها را می‌گشت. عجله‌ای در کارش نداشت، دوستانش تا بعد از ظهر به سراغش نمی‌آمدند و برای دیدن‌شان می‌بایست تا کناره‌ی دیگر دشت، در بخش‌های خشک آن که به جاده راه داشت، پیش برود.

نمونه‌های زیادی را می‌دید که وجودشان در آن منطقه عادی بود. انگار هشدار محمد برایش مهم بوده باشد، از گرفتن نمونه‌های عادی خودداری می‌کرد. فقط آنچه که به نظرش بومی منطقه نبود و احتمال می‌داد در اثر تخریب محیط زیست از جاهای دیگر به آن بخش آمده باشد را توی شیشه‌ی پر از الکلس می‌انداخت. یک گونه‌ی غریبه از مگس‌های طلایی، چند نوع لارو پروانه، و یک قاب بال سیاه و کوچک را که بومی منطقه نبودند پیدا کرد و همه را جمع‌آوری کرد. حضورشان در اینجا معنای خوبی نمی‌داد. هجوم این گونه‌ها که بومی مراتع پایین دست بودند، نشان می‌داد که چرای بی‌رویه در حال تخریب آن بخش از جنگل است.

چنان در کارش غرق شده بود که برای مدتی از محیط اطرافش غافل شد. برای همین هم وقتی صدای شلیک تیر را شنید، از جایش پرید. صدای گلوله مانند تندی در دشت پیچید. به دنبال آن صدای شلیک دیگری برخاست. بی‌تردید کار، کار شکارچیان بود. همان طور در میانه‌ی دشت ایستاد و مردد مانده بود که چه بکند. شکارچی‌ها خطرناک بودند و ممکن بود او را از دور ببینند و با این فکر که شکاربان است، به او هم شلیک کنند. طی چند سال قبل، شش نفر از شکاربان‌های وظیفه‌شناس همین طوری کشته شده بودند. صدا آنقدر ناگهانی و بلند بود که دقیقا معلوم نبود از کدام سو آمده، و بنابراین هیچ تصویری از این که خطر ممکن است در کجا نهفته باشد، در ذهن نداشت.

اما خیلی زود، صدای دیگری برخاست و جهت درست را به او نشان داد. صدا، به نعره‌ی جانوری شبیه بود. بهرام با شنیدنش حس کرد خون در رگ‌هایش منجمد می‌شود. تا به حال چنین چیزی نشنیده بود. مثل این بود که جانوری از شدت درد دیوانه شده باشد. صدا چنان هراس‌انگیز بود که بر جایش میخ کوب شد و دقایقی طول کشید تا با ضعیف‌تر شدن نعره، به این حقیقت وحشتناک پی برد که صدای انسانی را می‌شنود.

دیگر همه چیز را از یاد برد. انسانی در آن نزدیکی‌ها بود که چنین نعره می‌زد. دیوانه‌وار به سمتی که صدا را از آن سو شنیده بود، دوید. هنوز بخشی از چابکی دوران جوانی‌اش را حفظ کرده بود و با سبکی از روی پستی و بلندی‌های دشت پیش می‌دوید.

وقتی به کنار آبگیر رسید، صدای نعره مدتی بود که قطع شده بود.

آبگیر را از خیلی قدیم می‌شناخت. برکه‌ای بود به نسبت بزرگ و عمیق، که حتی در گرم‌ترین ماه‌های تابستان هم آب داشت و گله‌های میش و بز برای نوشیدن آب به آنجا می‌آمدند. پلنگ‌ها و خرس‌ها هم اگر گذرشان به آنجا می‌افتاد، همان جا سیراب می‌شدند. کمینگاهی بود مناسب برای شکارچیان ناجوانمردی که به حیوانات هنگام آب خوردن شلیک می‌کردند.

اولین چیزی که به چشمش خورد، لاشه‌ی میش بود. جانور با پیکر بزرگ و شاخ‌های کوتاهش در نزدیکی برکه بر زمین افتاده بود و خون از سوراخ روی سینه‌اش روان بود. شکمش برآمده و برجسته بود. بهرام با خشم دریافت که شکارچی، میشی باردار را با تیر زده است، کاری که شکارچیان قدیمی هرگز نمی‌کردند. اما صدایی که شنیده بود نمی‌توانست به این میش مربوط باشد. جانور با اولین تیر مرده بود. حتی اثری از گلوله‌ی دوم روی

بدنش دیده نمی‌شد. بهرام پیش رفت و در فاصله‌ی کمی، بیست قدم دورتر از آبگیر، با صحنه‌ای روبرو شد که تحملش برای چشمان دشوار بود.

چیزی روی زمین افتاده بود که در نگاه اول به توده‌ی درهم و برهمی از گوشت‌های پاره پاره و خون‌لخته شده شباهت داشت. می‌شد به سادگی آن را با بقایای جانوری نیم خورده یا لاشه‌ای پوسیده اشتباه گرفت. اما نکته‌ی تکان دهنده در موردش آن بود که لباس بر تن داشت!

هنوز شلوار گشاد و سیاهش، که با خون رنگ خورده و خیس شده بود، بر تنش بود. لباسش، هرچند ظاهراً با دندان‌هایی تیز پاره پاره شده بود، اما همچنان دور بدنش پیچیده بود. در اطراف آن جایی که می‌بایست صورتش باشد، و حالا چیزی جز یک توده‌ی بی‌شکل سرخ رنگ نبود، هنوز توده‌ای از موهای سیاه و چرب دیده می‌شد. دستان تکه پاره‌ی جسد، به انگشتانی منتهی می‌شد که به طرز غریبی سالم مانده بودند و همچنان قبضه‌ی تفنگ برنوبی را می‌فشرد.

بهرام با سرگشتگی به اطرافش نگاه کرد. فقط چند دقیقه از زمانی که صدای شلیک گلوله را شنیده بود می‌گذشت، و چیزی در این فاصله به شکارچی نگون بخت حمله کرده و او را به این روز انداخته بود. چیزی که قاعدتاً می‌بایست در همین اطراف باشد. نمی‌دانست نابوری‌اش بیشتر است یا ترس‌اش. تبدیل کردن یک انسان به آنچه که روی زمین افتاده بود، در مدتی به این کوتاهی از قدرت درنده‌ترین جانوران جنگل هم خارج بود. در اطراف هیچ اثری از ردپای جانوران دیده نمی‌شد. از دور دست‌ها صدای موتور ماشینی شنیده می‌شد. احتمالاً دوستانش بودند، که گویا صدای گلوله را شنیده بودند و حالا به آن سو می‌آمدند. سوگوارانه بر سنگی در کنار لاشه‌ی میش نشست و منتظر ماند تا از راه برسند و او را از کابوسی که گرفتارش شده بود نجات دهند.

در برابرش، عضلات از هم گسسته‌ی جسد شکارچی نگون بخت، هنوز با حرکاتی پراکنده و سردرگم می‌پرید.

رسیدن مأموران نیروی انتظامی یک ساعتی طول کشید و بعد هم وقتی کارها سر و سامان پیدا کرد که دیگر غروب شده بود. جنگلبان‌ها بعد از آن که برای رسیدن نیروی انتظامی بی‌سیم زدند، همان جا منتظر ماندند. بعد هم که ماشین نیروی انتظامی آمد، همگی ناچار شدند کمک کنند تا جسد متلاشی شده‌ی شکارچی که به سرعت بو گرفته بود را در کیسه‌ای بریزند و پشت وانت نیروی انتظامی بگذارند. افسری که همراه پلیس‌ها بود، اهل روستای تنگراه بود و با یک نگاه به لباس‌های از هم دریده‌ی شکارچی او را شناخت. دو جوان جنگلبان هم ظاهراً مرد شکارچی را می‌شناختند. در آخر، در برگه‌ی گزارش نوشتند: «کشته شده توسط حمله‌ی درندگان» و پرونده را بستند.

گروه زیست‌شناسان و جنگلبان‌ها در سکوتی سنگین به اردوگاهشان بازگشتند. تا شب، هیچ‌کس حال عادی نداشت، جز مهندس دلاوری که در زمان جنگ چند سالی را در خط مقدم خدمت کرده بود و به دیدن این صحنه‌ها عادت داشت. وقتی موقع شام شد، همه در بزرگ‌ترین ساختمان اردوگاه جمع شدند و دور هم روی زمین نشستند و ساندویچ‌هایی را که درست کرده بودند به نیش کشیدند. کمی بعد، سر و کله‌ی دو جنگلبان هم پیدا شد و آنها هم با تعارف بهرام به سفره‌ی مختصر زیست‌شناس‌ها پیوستند.

مهندس ارفعی یکی دو بار سعی کرد با تعریف کردن مشاهداتش درباره‌ی گیاهان دشت میرزا بایلو سکوت را بشکند. اما کسی دنبال حرفش را نگرفت. حتی همکار مسن‌ترش هم دل و دماغ حرف زدن نداشت.

هیچ کس به موضوع شکارچی اشاره‌ای نمی‌کرد. انگار توافقی ناگفته برای نادیده گرفتن موضوع در بین‌شان شکل گرفته باشد.

این توافق را محمد شکست. او که ظاهراً کمتر از همه از دیدن جسد شکارچی وحشت کرده بود، به سادگی در میانه‌ی سکوتی طولانی گفت: «کار سیاه گالسه.»

بهرام منتظر بود تا آن جنگلبان دیگر به این حرف اعتراض کند، اما به نظر نمی‌رسید اختلاف نظری در این مورد بین‌شان باشد. چون او هم سرش را تکان داد و سکوت کرد.

مهندس دلاوری گفت: «سیاه گالش کیه؟»

محمد نگاهی تند و تیز به بهرام انداخت و چیزی نگفت. بهرام گفت: «مگه نمی‌گفتی سیاه‌گالش آدمه؟ دریدن اون بدبخت که کار آدم نبود. دست کم یه گله گرگ باید سرش ریخته باشن تا این جوری تیکه پاره‌اش کنن.»

جنگلبان دیگر گفت: «آقا شما داستان سیاه‌گالشو نمی‌دونن و اگه هم برات بگیم باورش نمی‌کنی. ولی من هم فکر می‌کنم کار همون باشه.»

مهندس ذکایی گفت: «یعنی می‌خواین بگین یه قتل رخ داده؟ یعنی شکارچیه رو یه آدم کشته؟»

مهندس دلاوری گفت: «غیرممکنه، مگه این که طرف با اره برقی به جون شکارچیه افتاده باشه... تازه با اره برقی هم نمیشه!»

محمد گفت: «آقای مهندس، سیاه‌گالش می‌تونه به جونورا دستور بده که هرکی رو بخواد تیکه پاره کنن.»

احتمالاً سرِ قدرت‌الله هم همین بلا اومده.»

بهرام با شنیدن نام شکارچی، به یاد خانواده‌اش افتاد. احتمالا این قدرت الله مردی بوده که برای سیر کردن شکم زن و بچه‌اش به شکار می‌رفته. تصویر صورتش، یا در واقع آنچه که از صورتش باقی مانده بود به ذهنش هجوم برد. نمی‌دانست الان زن و بچه‌اش چه حالی دارند.

مهندس ارفعی گفت: «اینا همه‌اش خرافاته. یه پلنگی چیزی به این مرد بیچاره حمله کرده، همین.»

محمد امیدوارانه رو به بهرام کرد و گفت: «آقای دکتر زودتر از همه بهش رسیده بود. ممکنه دیده باشدش،

شما ندیدیش؟ آقای دکتر؟»

بهرام گفت: «نه، من درست همون موقعی رسیدم که میش رو با تیر زده بود. شاید دو دقیقه هم نشده بود

که بهش رسیدم. هرچی که بوده توی همین دو دقیقه بهش حمله کرده...»

مهندس ارفعی گفت: «یعنی چی؟ چطور ممکنه توی دو دقیقه این بلا رو سرش آورده باشه. تازه، تو که

می‌گفتی پلنگه رو ندیدی.»

بهرام گفت: «نه پلنگ و نه هیچ چیز دیگه. کلا هیچ چیز غیرعادی‌ای اون دور و برها نبود. به جز خود

جسد.»

محمد گفت: «حتما سیاه گالش بوده، ردخور نداره. مشهوره که می‌گن می‌تونه در یه چشم به هم زدن

ظاهر و ناپدید بشه.»

بهرام گفت: «بین آقا محمد، من نمی‌دونم این سیاه گالشی که میگی چیه یا کیه. اما حدود ده ساله دارم

توی این جنگل کار می‌کنم و تا حالا هیچ چی ندیدم که نشون بده جن و غولی توی این حوالی زندگی می‌کنه.

من خودم توضیحی برای این ماجرا ندارم. اما مطمئنم یه دلیل عقلانی پشت همه‌ی این چیزها خوابیده.»

محمد گفت: «شما می‌تونین قبول کنین، می‌تونین نکنین. اما از من می‌شنوین، زودتر وسایل تون رو جمع کنین و برگردین تهرون. یادتونه که، من دیشب بهتون گفتم سیاه گالش دوباره برگشته. تا حالا هم شانس آوردین که سالم موندین.»

مهندس دلاوری گفت: «اما کار نمونه‌برداری ما هنوز تموم نشده. این حیوونی که به شکارچییه حمله کرده، هرچی بوده باشه، نمی‌تونه مانع کار ما بشه. من برای مأموریتی اینجا اومدم و همین طوری بی‌دلیل بر نمی‌گردم. پلنگی که این بابا رو کشته، هرچی باشه از عراقی‌ها که بدتر نیست. من اون موقعی که خط مقدم بودیم هم هیچ وقت از زیر مأموریتی شونه خالی نکردم...»

مهندس ارفعی که انگار کمی ترسیده بود، گفت: «خوب، البته آقای مهندس، گمون کنم باید حرف مردم محلی رو هم گوش کرد. اگه چیزی این دور و برا باشه و خدای نکرده بلایی سر یکی از ما بیاد...»

مهندس دلاوری گفت: «جنگل همینه دیگه، محسن جان، پشه داره، خرس هم داره. تنها کاری که می‌شه کرد اینه که از این دوستانمون هم بخوایم مسلح با ما بیان تا اگه چیزی بهمون حمله کرد بی‌دفاع نباشیم.»

محمد پرسید: «شما می‌خواین حیوونا رو بکشین؟»

مهندس دلاوری گفت: «نه، فقط باید نمونه‌ها رو ببینیم و یادداشت برداریم.»

به نظر می‌رسید خیال جنگلبان‌ها راحت شده باشد. جنگلبانی که بهرام اسمش را نمی‌دانست گفت: «خوب، ما در خدمتیم. ولی فکر نمی‌کنم مشکلی پیش بیاد. سیاه گالش به آدمایی که حیوونا رو نکشن کاری نداره.»

مهندس دلاوری گفت: «خوب، پس دو گروه می‌شیم، گیاه شناسا همراه یکی از شما باز می‌رن دشت میرزا بایلو، من و مهندس ذکایی هم می‌ریم کارمون رو توی روستای تنگراه تموم می‌کنیم. دکتر هم می‌تونه با هرکدوم از دو گروه که خواست بیاد.»

بهرام گفت: «من کارم روی بالادست رودخونه و تخت آلمه تموم نشده. ترجیح می‌دم برگردم برم همون جا.»

کارشناس محیط زیست که در فکر فرو رفته بود و هیچ نمی‌گفت، به حرف آمد: «آقای دکتر، صلاح نیست تنها برین اون طرف، فقط دو نفر از جنگلبان‌ها هستن و دو تا هم تفنگ دارن. بهتره با یکی از دو گروه ما بیاین.»

بهرام گفت: «نه، لزومی به تفنگ و نگهبان نیست. شکارچیه هم که مُرد تفنگ توی دستش بود. فکر نمی‌کنم داشتن و نداشتن اسلحه کمک چندانی بکنه. علاوه بر این، من کارم رو تموم نکردم. دشت و تنگراه به دردم نمی‌خورن. من باید از بالادست رودخونه نمونه بردارم.»

مهندس سمیعی گفت: «اما آخه همونجا بود که شکارچیه مرد. مگه نه؟»

بهرام گفت: «آره، اما علت مرگش هرچی که بوده به من حمله نکرده. راه دیگه‌ای نیست. مسیر تخت آلمه طولانیه و باید با سرعت زیادی حرکت کرد. حتا اگه جنگلبان دیگه‌ای هم بود من ترجیح می‌دادم تنها برم.»

مهندس دلاوری برای این که بحث را ختم کند، گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، دکتر ایران‌نژاد از همه‌ی ما جنگل رو بهتر می‌شناسه و اگه می‌خواد تنها بره من حرفی ندارم. ما اگه خوب کار کنیم تا فردا شب جل و پلاسمون رو جمع می‌کنیم و بر می‌گردیم تهرون.»

کارشناس محیط زیست هنوز قانع نشده بود، چون گفت: «خوب می‌تونیم یه روز دیرتر برگردیم. عوضش

فردا دکتر با ما میاد و بعد یه روز همگی باهاش می‌ریم سمت تخت آلمه.»

بهرام گفت: «نه، ترجیح می‌دم فردا خودم برم و کارمو بکنم. اون جوری دست کم سه روز دیگه باید

بگردیم. چون سرعت‌مون خیلی میاد پایین.»

این استدلال ظاهراً همه را قانع کرد. هیچ کس نمی‌خواست مدت زیادی را در جنگلی که این بلا را سر شکارچی آورده بود، اقامت کند.

بهرام روز بعد را بدون دغدغه گذراند. جنگل را آن قدر خوب می‌شناخت که مثل گرگ هر تهدیدی را

بو می‌کشید. اوایل صبح گوش به زنگ بود و حواسش به وزیدن هر بادی در میان درختان بود و خش‌خش برگ‌ها

را با دقت دنبال می‌کرد، اما کم‌کم متقاعد شد که همه چیز عادی است. پس با سرعت زیادی تا نزدیکی‌های تخت

آلمه پیش رفت و کار مشاهده و یادداشت‌برداری از نمونه‌ها را انجام داد. هیچ چیز غیرعادی در جنگل دیده

نمی‌شد و به نظر نمی‌رسید خطری در کمینش باشد. به دلیلی که برای خودش هم مبهم بود، از نمونه‌برداری

صرف نظر کرد و به یادداشت برداشتن از آنچه که می‌دید بسنده کرد. همان طور که حدس می‌زد، هنوز دامنه‌ی

ویرانی‌ها به این بخش‌های درونی جنگل کشیده نشده بود و تنوع حشرات تغییر چندانی نکرده بود. پایان نامه‌ی

دوره‌ی کارشناسی ارشدش به رفتارشناسی حشرات مربوط می‌شد و برای تکمیلش شش ماه را همین ناحیه از

جنگل گذرانده بود. برای همین هم هر تغییری در ترکیب گونه‌ها را به سادگی تشخیص می‌داد.

حدود ساعت سه‌ی بعد از ظهر به این نتیجه رسید که داده‌های کافی برای دست‌نخورده اعلام کردن این

ناحیه را گردآوری کرده است. پس روی تخته سنگی خزه‌پوش نشست و یادداشت‌هایش را مرور کرد تا در مورد

کامل بودن کارش خاطر جمع شود. بعد نگاهی به دور و برش انداخت تا راه برگشت را پیدا کند. با یک نگاه راه را یافت. مسیر پیش رویش سرازیری بود و با رودخانه‌ای بریده شده بود. از جایش بلند شد که راه بیفتد. اما ناگهان چشمش به چیزی خورد.

درست روبرویش، روی شیبی ملایم از گیاه‌های تیره رنگ، دهانه‌ی لانه‌ی مورچه‌ای توجهش را جلب کرد. مورچه‌های قهوه‌ای رنگ و به نسبت تنبلی از جنس کامپونوتوس، که موضوع پایان‌نامه‌اش بودند، در اطراف دروازه‌ی لانه دیده می‌شدند. تنها به دلیل آشنایی قدیمی‌اش با این گونه، روی لانه خم شد و با دقت بیشتری به مورچه‌هایی که از دهانه‌ی لانه بیرون می‌آمدند نگاه کرد. همان طور که حدس می‌زد، دو سه کارگر درشت را دید که در کنار در لانه نگهبانی می‌دادند. اما چیز دیگری هم به چشمش خورد که مایه‌ی تعجبش شد. با عجله ذره‌بینش را از کیف کمربندی‌اش در آورد و به لانه‌ی مورچه خیره شد. اندازه‌ی آنچه که به آن نگاه می‌کرد آنقدر درشت بود که جای اشتباه باقی نمی‌گذاشت. یک مورچه‌ی سرباز درشت از مورچه‌های سواره‌ی جنس کاتاگلیفیس هم از دهانه‌ی لانه بیرون آمد، به چند کارگر کامپونوتوس شاخک زد، و به راه خود رفت.

بهرام بر جای خود خشکش زد. این منظره را ممکن بود هرکسی جز او ببیند و بی‌توجه از کنارش بگذرد. همه‌چیز خیلی عادی به نظر می‌رسید. سوراخی بسیار کوچک روی تپه‌ای خاکی، و چند مورچه که از آن بیرون می‌آمدند و به هم شاخک می‌زدند. چه چیزی می‌توانست از این طبیعی‌تر و پیش پا افتاده‌تر باشد؟

اما بهرام می‌دانست که مشکلی در این میان وجود دارد. مورچه‌های سواره، نمونه‌های درشت و مهاجمی بودند که در انزوا زندگی می‌کردند. حضورشان در نزدیکی مورچه‌هایی مانند کامپونوتوس قهوه‌ای که به دفاع از لانه‌شان شهرت داشتند، بسیار غیرعادی بود. بهرام تکه‌ای چوب را برداشت و دهانه‌ی لانه‌ی مورچه را کمی گشاد

کرد. نتیجه، جای تردیدی باقی نگذاشت. فوجی از مورچه‌ها از لانه بیرون زدند که برخی سواره و برخی قهوه‌ای بودند. به نظر نمی‌رسید دعوایی با هم داشته باشند و برای باز کردن ورودی لانه و جا به جا کردن سنگریزه‌ها آشکارا با هم همکاری می‌کردند. بهرام شگفت‌زده به این منظره خیره شد. تنها رابطه‌ی ثبت شده میان این دو نوع مورچه، جنگی بود که گهگاه بر سر منابع غذایی با هم می‌کردند. این که اعضای این دو نمونه با هم همکاری کنند، و مهم‌تر از همه این که به طور مشترک در یک لانه زندگی کنند، بسیار غریب می‌نمود. بهرام ذوق زده چاقوی شکاری‌اش را از جیب در آورد و مشغول کندن لانه شد. ممکن بود این نخستین نمونه از برده‌گیری این مورچه‌ها باشد، یا شاید شکلی نوظهور از همکاری را دیده بود که می‌توانست موضوع مقاله‌ی پر و سر و صدایی قرار بگیرد.

وقتی کمی لانه را کند، طبق الگوی مرسوم، سربازها برای دفاع از کلنی بیرون آمدند. اینها هم از دو جنس متفاوت بودند و با هم همکاری می‌کردند. سربازها با شجاعت به مهاجم حمله می‌کردند، اما آرواره‌هایشان بر تیغه‌ی فولادین چاقو اثری نداشت. بعد از مدت کوتاهی، سربازها متقاعد شدند که حریف او نمی‌شوند، پس عقب‌نشینی کردند و به داخل لانه گریختند. بهرام به کندن ادامه داد و شبکه‌ای از راهروها و حجره‌ها را خاکبرداری کرد. بعد، با گشودن یک حجره‌ی انباشته از پیله‌های نوزادان مورچه، با شگفتی دیگری روبرو شد. دو گونه‌ی سواره و قهوه‌ای حجره‌ی مشترکی برای نگهداری فرزندان‌شان داشتند و این چیزی بود که در متون رفتارشناسی مورچگان هیچ‌گاه به آن اشاره نشده بود. عجیب‌تر از آن، این که هر دو گروه در جا به جا کردن پیله‌ها و تخم‌ها و نجات دادن فرزندان به هم کمک می‌کردند و تمایزی میان فرزندان هم جنس خود یا متعلق به جنس مقابل از خود نشان نمی‌دادند.

بهرام کمی بیشتر کند، و با کمال تعجب دید هیچ اثری از انگل‌هایی که در بیشتر لانه‌های مورچه وجود دارد، دیده نمی‌شود. افسوس خورد که چرا دوربین عکاسی نیاورده تا این صحنه‌ها را ثبت کند. شکی نداشت که در آستانه‌ی دستیابی به کشف علمی بزرگی قرار دارد.

آن وقت، چاقویش را در عمقی بیشتر فرو کرد. با این هدف که به اتاقک ملکه که معمولا در عمیق‌ترین بخش لانه بود دست یابد و ببیند این مجموعه‌ی عجیب از مورچگان از چه ملکه‌ای فرمان می‌برند. یعنی ممکن بود بر چنین لانه‌ای دو ملکه از دو نژاد متفاوت حکم برانند؟ این می‌توانست کشف بزرگ دهه‌های اخیر باشد. کمی بیشتر کند، و با حیرت دید که انبوهی از بندپایان کوچک و طلایی رنگ از سوراخ یکی از تونل‌ها بیرون ریختند. بندپایانی که با چابکی غریبی حرکت می‌کردند، و شکل‌شان هیچ شباهتی با حشره‌هایی که می‌شناخت، نداشت. کنجکاوانه نگاهشان کرد که چطور از سوراخ بیرون می‌ریزند و با سرعت در میان خرده برگ‌های روی خاک از چشم پنهان می‌شوند. شکل حرکت‌شان طوری بود که تا آن موقع در هیچ حشره یا بندپای دیگری ندیده بود. با شیوه‌ای بین پریدن و غلتیدن حرکت می‌کردند. یکی از آنها را در کف دستش گرفت و با ذره‌بین به آن نگاه کرد، و از حیرت بر جای خود خشک شد.

چیزی که در کف دستش به اینسو و آنسو می‌جهید و سعی می‌کرد بگریزد، موجودی بود با حدود دو سانتی‌متر طول، که زرهی طلایی و براق داشت. بدنش بند بند بود و سری گرد و شاخ‌هایی کوتاه به آن متصل شده بود. با این وجود، هشت پا داشت که از زیر بدنش بیرون زده بود. نکته‌ی بسیار غریب آن بود که با چهار پای زیرینش حرکت می‌کرد و چهار پای دیگر را به صورت دست‌هایی متحرک به طرف بالا گرفته بود.

آن موجود در دست‌هایش چیزی را حمل می‌کرد!

بهرام بهت زده به چیزی که موجود در دستانش نگه داشته بود خیره شد. آنقدر کوچک بود که جزئیاتش حتی زیر ذره بین هم درست دیده نمی شد، اما تردیدی نبود که چیزی مصنوعی را در دست گرفته است. چیزی شبیه به یک جعبه‌ی کوچک، که سپیدرنگ بود و چیزهای نازک مو مانندی از بدنه‌اش بیرون زده بود. زوایای دقیق و قائمه‌ی جسم تردیدی در مصنوعی بودنش باقی نمی گذاشت. تنها چیزهای طبیعی که شکلی این قدر منظم داشتند، بلورها بودند و جلای فلزی جعبه به روشنی نشان می داد که بافتی بلورین ندارد.

موجود، گویا متوجه شده بود که بر کف دست انسانی گول پیکر قرار گرفته است. چون برای دقیقه‌ای بر جای خود خشک شد، و همین مجال کوتاه برای بهرام کافی بود تا نگاهی به آن بیندازد. اما بعد، موجود با چابکی به حرکت درآمد. بر خلاف انتظار بهرام، به طرف لبه‌ی دستش ندوید و تلاش نکرد خود را روی زمین پرت کند. بلکه با دستانش مشغول انجام کاری روی جعبه شد. ناگهان بهرام حس کرد دستش می سوزد. انگار جریان خفیفی از برق از دستش گذشته باشد. با حرکتی غیرارادی دستش را تکان داد و موجود را بر زمین انداخت. موجود لای خس و خاشاک از چشم ناپدید شد. بهرام خم شد تا آن را پیدا کند. این اولین بار بود که با دفاعی الکتریکی در بندپایان مواجه می شد. شکی نداشت که جریان خفیفی از برق به دستش وارد شده است، و تنها نمونه‌ی دفاع و حمله به کمک نیروی برق که می شناخت، به مارماهی‌های الکتریکی مربوط می شد. اصولاً معلوم نبود موجودی که در خشکی تکامل یافته چطور ساز و کاری را برای دفاع از خود با برق در بدنش ایجاد کرده است. چون هوا نارسانا بود و چنین شیوه‌ای را برای موجودات خشکی‌زی ناکارآمد می ساخت.

بهرام بار دیگر متوجه لانه شد، و با چشمانی گشاد شده از حیرت، به خروج چیزهایی از سوراخ ویرانه‌ی لانه خیره شد. چیزهایی که به بندپایانی بزرگ و نقره‌ای شبیه بودند. تنه‌های گرد و سنگین‌شان را با پاهایی کوچک

و بی‌شمار روی زمین می‌کشیدند و با زحمت از سوراخ بزرگی که در میانه‌ی لانه درست شده بود و قبلاً متوجهش نشده بود، بیرون می‌آمدند. بدن‌شان به قاب بالی درشت شبیه بود، اما نه سر مشخصی داشتند، نه بخش بندی مرسوم بدن بندپایان را. بیشتر به تویی شبیه بودند که پاهای ریز نوک تیزی از زیرش بیرون زده باشد. دستش را دراز کرد تا یکی از آنها را بردارد، اما قبل از آن که دستش به آن برسد، نوری بسیار خفیف از بالای توپ نقره‌ای درخشید و برای یکی دو ثانیه شعاع سرخ رنگی بر خرده گیاهان دور لانه تابید. برگ‌های خشک، در چشم بر هم زدنی آتش گرفتند.

بهرام حیران دستش را پس کشید. تازه آن وقت جرأت کرد آنچه را که در تمام این مدت جلوی چشمش قرار داشت، با چشمانی بی‌طرف بنگرد و آنچه را که در ناخودآگاهش دریافته بود، بپذیرد. در تمام این مدت داشت به موجوداتی نگاه می‌کرده که به هیچ یک از رده‌های جانوری شناخته شده تعلق نداشتند، و این توپ نقره‌ای، که در نگاه اول به کفشدوزکی جیوه‌ای شبیه بود، موجودی زنده نبود. نخستین توپ نقره‌ای، پس از خروج از دهانه‌ی تونل، قاب‌های روی بدنه‌اش را گشود و با بال‌هایی که وز وز کنان حرکت می‌کردند، به هوا برخاست. بار دیگر نور سرخ درخشید و بخش کوچک دیگری از علف‌ها که نزدیک پای بهرام بود به آتش کشیده شد. بهرام با حرکتی سریع دستش را دراز کرد و ضربه‌ای به توپ نقره‌ای زد. توپ که تازه به هوا برخاسته بود تعادلش را از دست داد و با شدت به زمین کوبیده شد. بخار سبز رنگ و بدبویی از آن برخاست و با بدنه‌ای در هم شکسته بر جای خود باقی ماند. بهرام محتاطانه با نوک انگشت آن را جا به جا کرد. به نظرش آمد چیزی در درون توپ حرکت می‌کند، اما مطمئن نبود. ناگهان حس کرد پایش می‌سوزد. کفشدوزک پرنده‌ی دیگری در کنار پایش در هوا شناور بود و نوری سرخ را بر شلوارش می‌تاباند. بهرام با وحشت متوجه شد که آن بخش از شلوارش سوخته

است. آن وقت بار دیگر متوجه لانه‌ی ویرانه شد. سر و کله‌ی چند کفشدوزک نقره‌ای دیگر هم پیدا شد که از سوراخ بیرون می‌آمدند. این طور که به نظر می‌رسید، شمارشان خیلی زیاد بود. دو سه تا از آنها به هوا برخاسته بودند و بقیه هم در حال گشودن بال‌هایشان بودند. بهرام، به سرعت تصمیمش را گرفت، و گریخت.

با عرض سلام و تحیت

حسب الامر در روز چهارشنبه مورخ 1391/11/23 همراه با مأموران اداره‌ی آگاهی بخشداری هشتپُر به منطقه‌ی مورد نظر رفتیم. بر مبنای مشاهدات ما شایعات مردم محلی تأیید می‌شود. بسته شدن راه‌های عبور و مرور منطقه در نخستین ساعات صبح عملی به موقع و درست بود و از انتشار اخبار و وحشت‌زده شدن مردم جلوگیری کرد. در حال حاضر به مردم محلی که خویشاوندان‌شان در کارخانه‌ی مورد نظر کار می‌کردند به طور مبهم خبر داده‌ایم که حادثه‌ای در محل رخ داده و به همین دلیل جاده‌ها بسته می‌باشند. مردم که ظاهراً در ابتدا خبرهایی شنیده بودند، کم‌کم به این فکر افتاده‌اند که زلزله‌ای در منطقه رخ داده است. عوامل ما چنین شایعه‌ای را در منطقه پراکنده کرده‌اند. با این وجود باید هرچه زودتر راهی برای توجیه ماجرا برای خانواده‌های آسیب دیده پیدا کرد. همان طور که در گزارش‌های اولیه عنوان شده بود، کارخانه‌ی چوب‌بری جنت در جنگل‌های ناحیه‌ی تالش قرار دارد و فاصله‌اش با شهر هشتپُر بیست و سه کیلومتر است. فقط یک راه ناهموار به منطقه وجود دارد که توسط خود کارخانه احداث شده است. حدود پانزده سال از احداث کارخانه می‌گذرد و در این مدت بخش مهمی از جنگل‌های کوهستانی منطقه توسط این کارخانه پاک‌تراشی شده است.

حادثه بی‌تردید از نوع جرایمی مانند دزدی نبوده است. چون ابزار و وسایل کارگران همه دست نخورده مانده و مقدار زیادی پول در گاوصندوق‌های بخش اداری کارخانه باقی بود که احتمال جنایت به نیت دزدی را منتفی می‌کند. محوطه‌ی کارخانه از یک ساختمان بزرگ برای خوابگاه کارگران، دو ساختمان کوچک اداری و یک کارخانه‌ی مجهز چوب‌بری تشکیل شده بود. در هیچ یک از ساختمان‌ها اثری از اعمال خشونت یا خرابی

دیده نمی‌شود. با این وجود همان طور که در گزارش اولیه قید شده بود، همه‌ی ساکنان آنها مرده‌اند. بدن‌های ایشان خشک شده و آثاری از عفونت در بدن‌هایشان دیده می‌شود که با توجه به فاصله‌ی کمی که از مردن‌شان می‌گذرد، و سرد بودن هوا در این وقت از سال، عجیب به نظر می‌رسد. این امکان وجود دارد که آب آشامیدنی کارخانه به شکلی مسموم شده باشد. با این وجود نمونه‌برداری‌های اولیه اثری از مواد سمی را در آب نشان نداد و آب‌هایی هم که در لیوان‌ها و سماورهای خوابگاه کارگران بود در تجزیه‌ی اولیه عاملی سمی را نشان نداده است. با این وجود اظهار نظر در این مورد تنها با رسیدن جواب پزشک قانونی و پس از کالبدشکافی اجساد ممکن می‌شود.

آن طور که مردم محلی عنوان می‌کردند، در چند سال گذشته گروه‌های هوادار محیط زیست چندین بار به بهانه‌ی جلوگیری از تخریب جنگل‌ها به این کارخانه آمده‌اند و تجمع‌ها و تحصن‌های اعتراض‌آمیزی را برگزار کرده‌اند. با وجود رفتار صلح‌آمیز این گروه‌ها، امکان خرابکاری یا دخالت گروه‌هایی از این دست را نمی‌توان منتفی دانست. در حال حاضر دو نفر از فعالین این گروه‌ها در بازداشت و تحت بازجویی تخصصی به سر می‌برند. در مورد مردم محلی می‌توان اطمینان داشت که در این مورد دخالتی ندارند. چون از سوی کارگران از مردم روستاهای اطراف هستند، و از سوی دیگر مردم محلی حساسیت خاصی در مورد تخریب منابع طبیعی از خود نشان نمی‌دهند. در حال حاضر نمایندگان از سوی هیئت امنای کارخانه‌ی چوب‌بری به همراه یک گروهان از نیروهای انتظامی در محل حضور دارند و از نشت کردن اخبار به بیرون جلوگیری می‌کنند. هیئت امنای کارخانه خواستار آن است که موضوع در قالب شیوع بیماری‌ای مسری اعلام عمومی شود. زیرا به این شکل برخی از

مشکلات در مورد پرداخت بیمه و خسارت به بازماندگان رفع و رجوع می‌شود. اعضای هیئت امنای این درخواست را با مأمورین حاضر در محل مطرح کردند. بنابراین خواهشمندیم در این زمینه مساعدت لازم را بفرمایید.

دکتر رفاقتی عینکش را با ژستی روشنفکرانه روی دماغش جا به جا کرد و گفت: «آه، پس من اشتباه فهمیده‌ام. اولش که تلفنی با هم حرف می‌زدیم فکر کردم برای مصاحبه با من اومدین.»

بهرام با تعجب گفت: «مصاحبه؟ نه، من چنین حرفی نزده بودم. فقط گفتم می‌خوام در مورد یکی از استاد‌های گروهتون اطلاعاتی بگیرم.»

دکتر رفاقتی یادداشتی را که روی میزش بود نگاه کرد و گفت: «مگه شما نگفته بودین از طرف نشریه‌ی انجمن حشره‌شناسا اومدین؟»

بهرام لبخندی زد و گفت: «نه آقای دکتر، فکر می‌کنم اشتباهی شده باشه. من اسمم رو به خانم منشی‌تون گفتم، ایشون پرسید در چه زمینه‌ای کارتون دارم و من هم گفتم در مورد یکی از استادای گروهتون که توی نشریه‌ی حشره‌شناسی مقاله داده بوده...»

دکتر رفاقتی که دماغ شده بود، احتمال مطرح کردن خود در مصاحبه را بر باد رفته دید. پس آهی تاسف‌بار کشید و با عجله گفت: «خوب، گویا اشتباهی شده. چه خدمتی از دست من بر می‌آد؟»

بهرام گفت: «در مورد دکتر آرین چند پرسش داشتم. گمون کنم عضو هیئت علمی این دانشگاه بوده، نه؟»

اخم‌های دکتر رفاقتی در هم رفت. دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت: «بله، یعنی نه. یه مدتی بودن ولی چون کارشون رو درست انجام نمی‌دادن عذرشون رو خواستیم. آخه می‌دونید، همچین سواد زیادی هم نداشت...»

بهرام تعجب کرد و گفت: «عجیبه، مقاله‌ای که توی نشریه‌ی حشره‌شناسان چاپ کرده بود که نشون می‌داد آدم با سوادیه.»

دکتر رفاقتی هیکل چاقش را پشت میز کار بزرگ و مجلش جا به جا کرد و گفت: «بله، خوب، تا حدودی باسواد که بود، ولی خوب، صلاحیت لازم برای تدریس در این دانشگاه رو نداشت. می‌دونین که، اینجا دانشگاه معتبریه، اساتید باید از نظر اخلاقی یه حداقلی رو برآورده کنن. ایشون توی کلاسهاش علنا به مقدسات توهین می‌کرد. همه‌ی دانشجوها از دست ایشون شکایت داشتن. به خصوص خانومها! این بود که ما هم ناچار شدیم برخورد کنیم و عذرشون رو خواستیم. حالا شانس آوردن که مسائل دیگه‌ای براشون پیش نیومد. چون جاهای دیگه هم گویا پرونده‌ی سنگینی داشتن.»

بهرام گفت: «عجب، پس الان اینجا نیست. شما تلفنی، آدرسی، چیزی ازش ندارین؟»

دکتر رفاقتی گفت: «نه، همون طور که عرض کردم خدمت‌تون، آدم غیرعادی‌ای بود. هیچ کس ارتباط خاصی باهاش نداشت و با هیچ کدوم از اساتید دانشکده هم خیلی عیاق نبود. فکر نمی‌کنم حتی یک دوست صمیمی هم داشته باشه. این بود که وقتی رفت دیگه ارتباطش با اینجا هم قطع شد.»

بهرام سری تکان داد و چون دید دکتر رفاقتی سر خود را با کاغذهای روی میزش گرم کرده و منتظر رفتن اوست، از جایش بلند شد و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. وقتی از اتاق انتظار رئیس دانشکده می‌گذشت، خانم منشی را دید که با دستی لرزان گوشی تلفن داخلی را در دست دارد و با رنگ پریده به پرخاش‌های رئیس‌اش گوش می‌کند که از آن فاصله هم لحن خشمگینانه‌اش به گوش می‌رسید.

بهرام مدتی را در حیاط دانشکده به دنبال راهی برای یافتن سرنخی از دکتر آراین گشت. قبلا برای پیدا کردن آدرس و نشانی‌اش به دانشگاه تهران رفته بود و سعی کرده بود از آموزش دانشگاه اطلاعاتی بگیرد. تک و توک کسانی بودند که دکتر آراین را در دوره‌ی دانشجویی به یاد داشته باشند. به خصوص از این نظر نامش در ذهن‌ها مانده بود که به ظاهر دانشجویی نابغه بوده و در مدت شش سالی که دوران دانشجویی‌اش طول کشیده بود، راه درازِ تحصیل تا پایان دوره‌ی دکتر را طی کرده بود. آموزش مرکزی دانشگاه نشانی از او نداشت. به نظر می‌رسید موقع ثبت نام در دانشگاه عمدا نشانی نادرستی را ذکر کرده باشد. همه می‌دانستند که در خوابگاه زندگی می‌کند، و آدرسی هم در خوابگاه کوی دانشگاه وجود داشت که می‌گفتند کل مدت تحصیلش را آنجا ساکن بوده است. با این وجود این چیزی بود که در پرونده‌های دانشگاه ثبت شده بود. در کوی دانشگاه، عده‌ی کمی از دانشجویان آن دوران که هنوز باقی مانده بودند، هیچ خاطره‌ای از چنین آدمی نداشتند. حتا نامش هم درست معلوم نبود و مقاله‌هایش را با افزودن حروف الفبا به کلمه‌ی آراین امضا می‌کرد. آن مقاله‌اش درباره‌ی جوامع حشره‌ای با «م.آراین» امضا شده بود. پای مقاله‌اش درباره‌ی شباهت اینترنت و ذهن جمعی حاکم بر لانه‌ی مورچه نوشته بود «ف. آراین» و کتابش را به اسم «ش. آراین» منتشر کرده بود. معلوم بود که همینطوری حرفی را انتخاب می‌کرده و به کار می‌برده است. روی هم رفته انگار این دکتر آراین مرموز، مدت هفت سال را بدون نشانی مشخصی در تهران گذرانده باشد. ظاهرا در آموزش آدرس او را با نشانی کس دیگری اشتباه کرده بودند و بعدها مرتب همان را در پرونده‌های دوره‌ی کارشناسی ارشد و دکترایش تکرار کرده می‌کردند، بدون این که خودش اقدامی در جهت اصلاح نشانی‌اش کرده باشد.

موسسه‌ی انتشاراتی‌ای هم که یکی از کتاب‌هایش را چاپ کرده بود، نشانی درستی از او در دست نداشت. مدیر تولید موسسه به زحمت او را به یاد آورد. چهار سال پیش کتاب قطوری در مورد حشرات اجتماعی به آنجا آورده بود و آن را با هزینه‌ی شخصی‌اش چاپ کرده بود. کتاب از هر نظر یک شکست محسوب می‌شد و ناشر ادعا می‌کرد که بخش عمده‌ی سه هزار نسخه‌اش در انبارهای همان شرکت مانده و بعد از چند سال پوسیده است. بهرام خودش این کتاب را در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی کشاورزی پیدا کرده و خوانده بود و از دامنه‌ی اطلاعات و بینش دقیق نویسنده‌اش به حیرت افتاده بود. با این وجود به نظر می‌رسید نویسنده‌ی آن با روش‌هایی پلیسی خود را از هر تماسی با مردم دور نگه داشته باشد.

مقاله‌اش سه سال پیش در نشریه‌ی حشره‌شناسی چاپ شده بود، یعنی زمانی که دکتر آرین هنوز از پایان‌نامه‌اش دفاع نکرده بود و دوران دانشجویی‌اش را می‌گذراند. همین مقاله بود که توجه بهرام را به او جلب کرده بود. بعد از آن، مدت کوتاهی از سر کنجکاوی سعی کرده بود او را پیدا کند. اما چون به نتیجه نرسید، موضوع را فراموش کرد. اما بعد از بازگشتش از جنگل گلستان، عزمش را جزم کرد تا هر طور که شده او را بیابد. در دانشگاه تهران تیرش به سنگ خورده بود. نشانی‌ها عوضی بودند، از هم‌کلاسانش کسی باقی نمانده بود و یکی دو نفر از مسئولان آزمایشگاه و استادهایی هم که او را دیده بودند خاطراتی محو و مبهم از او در ذهن داشتند. همه توافق داشتند که دانشجویی گوشه‌گیر و منزوی بوده، دوست نزدیکی نداشته، با سر و وضعی ژولیده و نامعمول می‌گشته و بسیار بسیار باهوش بوده. تنها به نظر می‌رسید با یکی از استادانش رابطه‌ی نزدیک داشته باشد، که آن هم با کمال تعجب استاد سالخورده‌ی ادبیاتش بود و سال قبل فوت کرده بود. در جریان همین جستجوها بود که از یکی از استادها شنید که دکتر آرین پس از تکمیل دوره‌ی تحصیلاتش در دانشکده‌ی کشاورزی دانشگاه

آزاد به تدریس مشغول شده. این بار بهرام حتم کرده بود که او را خواهد یافت. اما این بار هم می‌دید که با کوچهی بن‌بستی برخورد کرده است.

همان طور بی هدف در حیاط دانشکده قدم زد، تا این که از دور چشمش به یک دسته از دانشجویها افتاد که دور هم ایستاده بودند و داشتند بگو و بخند می‌کردند. جلو رفت و با لبخندی به آنها سلام کرد. همه با خوشرویی سلام کردند. بهرام گفت: «خسته نباشین بچه‌ها، چند تا سؤال داشتم. می‌تونین جوابمو بدین؟» یکی از آنها که انگار سردسته‌ی گروه بود و سیگار بدبویی دود می‌کرد، با خنده گفت: «بستگی داره که سؤالتون چی باشه...»

بهرام گفت: «می‌خواستم در مورد دکتر آرین یه چیزایی بدونم...»

یکی از دانشجویها با خشم گفت: «برو از اون دکتر رفاقتی... بپرس!»

و فحش ناجوری نثار اعضای مؤنث خانواده‌ی دکتر رفاقتی کرد.

بهرام با تعجب گفت: «ازش پرسیدم. گفت خبری نداره.»

همان جوان سیگاری گفت: «بگو خرد خودتی! اتفاقاً خبر اصلی رو اون داره. چون خودش زیر آب دکتر

آرین رو زد.»

بهرام گفت: «چرا؟ مگه چیکار کرده بود؟»

جوان دیگری گفت: «چه می‌دونیم... لابد دیده زیادی پرستیز داره، بابت شغل خودش ترسیده.»

بهرام گفت: «بینم، آدرسی چیزی ازش دارین؟ من یه جورایی همکارش محسوب می‌شم و کاری دارم

که خیلی ضروریه.»

جوان گفت: «نه، دکتر به هیچ کس نشونی و تلفنش رو نمی‌داد. اما بیشتر وقت‌ها توی دانشکده بود و

هرکس باهاش کار داشت می‌رفت دفترش.»

بهرام پرسید: «دفترش کجا بود؟»

یکی دیگر از جوان‌ها گفت: «طبقه‌ی اول گروه، دست چپ، الان شده دفتر بسیج دانشجویی.»

بهرام پرسید: «بینم. اطلاعاتی در مورد خودش می‌تونین به من بدین؟ چه جور آدمی بود؟ من فقط از

روی نوشته‌هاش باهاش آشنایی دارم. می‌دونین که، یه کتاب نوشته...»

همان جوان سیگاری گفت: «آره بابا، کتابشو به همه‌مون هدیه داد، اما اون قدر سخت و پرت و پلا نوشته

بود که هیشکی نخوندش. حالا این اطلاعاتو واسه‌ی چی می‌خوای؟»

بهرام گفت: «آخه با دکتر رفاقتی صحبت کردم، چیزهای خوبی درباره‌اش نمی‌گفت. می‌گفت دانشجویها

ازش ناراضی بودن.»

جوان دیگری گفت: «دروغ می‌گه بابا. دکتر آراین محبوب‌ترین استاد دانشکده بود. تا این که همین مرتیکه

زیر آبشو زد و یک روز صبح دیدیم دیگه نیومد سر کلاس. یه آدم باسواد واقعی بود، و چقدر هم خاکی...»

بهرام گفت: «آخه چرا باید رئیس دانشکده زیرآبشو بزنه؟»

همان جوان سیگاری گفت: «لابد از دزدی مزدی‌هاش سر در آورده بوده.»

بهرام پرسید: «بینم، از بین دانشجویها کسی نبود که بهش نزدیک‌تر باشه؟»

یکی دیگر از جوان‌ها که تا به حال حرف نزده بود، گفت: «چرا، با بابک آکنده بیشتر رفیق بود. بابک

تقریباً تمام وقتش رو توی دفتر دکتر می‌گذروند.»

بهرام پرسید: «این دوست تون الان دانشکده است؟» و پاسخ شنید که باید همان دور و برها پلاس باشد.

بعد بهرام از جمع دانشجویها خداحافظی کرد و به سمت دفتر قبلی دکتر آراین به راه افتاد.

دفتر را سریع پیدا کرد. برگه‌ای رویش چسبانده بودند و چراغ‌های اتاق خاموش بود. همه جا سوت و کور بود و

کسی نبود که بتواند به پرسش‌هایش جواب دهد. داشت ناامید می‌شد که دید یک نفر از یکی از اتاق‌های همان

راهرو بیرون آمد. با کورسویی از امید به طرفش رفت. پیرمردی بود با روپوش سفید پر لکه و چهره‌ای مهربان.

معلوم بود که از تکنیسین‌های آزمایشگاه است، چون یک جعبه‌ی شیشه‌ای پر از ملخ دستش بود.

بهرام سلام کرد و پرسید: «می‌بخشین آقا، می‌خواستم در مورد دکتر آراین یه چیزایی بدونم.»

پیرمرد با خوشرویی گفت: «پپرس جانم. از دوستای دکتری؟»

به کوتاهی پاسخ داد: «به تعبیری بله، گویا از این دانشکده رفته.»

پیرمرد آهی کشید و سری تکان داد: «نرفته، بیرونش کردن. بعد از قضیه‌ی امضاها، رئیس دانشکده پشت

سرش اون قدر بدگویی کرد که آخرش از طرف حراست برایش نامه‌ی احضاریه اومد. اون هم که اهل گردن کج

کردن نبود. این طوری شد که یه روز دیدیم اصلا سر کار نیومد. بعد هم دیگه پیداش نشد.»

بهرام پرسید: «قضیه‌ی امضاها چیه؟»

پیرمرد گفت: «هیچی بابا، این یارو رفاقتی می‌خواست توی انتخابات مجلس شرکت کنه، یه تومار داده

بود دست دو سه تا بادمجون دور قاب چین که استادها و کارمندا امضاش کنن و از کانیدا شدنش حمایت کنن.

نوبت به دکتر آراین که رسید، خیلی صریح گفت این آدمو شایسته نمی‌دونه و امضا نکرد. این طوری که شد،

خیلی‌های دیگه هم امضا نکردن. این بود که رئیس دانشکده کینه‌شو به دل گرفت. خودش اون قدر بی‌سواد بود

که نمی‌تونست ایراد علمی ازش بگیره، این بود که بهش تهمت‌های اخلاقی و از این جور حرف‌ها زد.»

بهرام گفت: «من یه کار خیلی مهمی باهаш دارم. فکر می‌کنیم کجا می‌تونم پیدااش کنم؟»

پیرمرد گفت: «هیچ کس راه تماس باهاشو نمی‌دونست.»

بهرام همین طوری تیری در تاریکی رها کرد و گفت: «اون موقع‌ها که دانشجو بود می‌گفتن توی خوابگاه

زندگی می‌کنه. لابد شهرستانی بوده دیگه. اسم شهرشو نمی‌دونین؟»

پیرمرد با خوشحالی استنتاج کرد: «آهان، از دوستای دوره‌ی تحصیل هستین؟ آره، بعید نبود شهرستانی

باشه. چون چند وقت یکبار می‌رفت جنگل.»

بهرام پرسید: «جنگل؟»

و در کمال ناباوری پاسخ شنید: «آره، دکتر هر دو سه ماه یکبار می‌رفت جنگل گلستان و مدت زیادی

اونجا می‌موند.»

مترو طبق معمول با چند دقیقه‌ای تاخیر رسید، اما این در مقایسه با نظم امور در بالای سرشان بسیار دقیق و به موقع محسوب می‌شد. جمعیتی که بر سکوی مترو ایستاده بودند و منتظر باز شدن درها بودند، انگار که زیر تاثیر محیط پر زرق و برق اطرافشان قرار گرفته باشند، می‌کوشیدند رفتاری شایسته داشته باشند، و در عین حال برای این که پس از باز شدن درها به داخل هجوم ببرند خیز برداشته بودند.

درهای مترو باز شد و جمعیت اندکی که از آن پیاده می‌شدند، در لا به لای موج کسانی که سوار می‌شدند و در شلوغی داخل کابین‌ها به هم فشرده می‌شدند، گم شدند. درها بسته شد، و خطی که از ایستگاه‌های تهران به کرج می‌رفت، به حرکت خود ادامه داد. هرچند هرگز به مقصد نرسید.

در مورد حادثه، حدس و گمان زیادی وجود داشت. با این وجود، هیچ چیز قطعی نبود. حتی یک نفر از مسافران هم زنده نماند که بتواند به پلیس کمکی کند. نیروهای انتظامی خیلی زود بعد از این که خبر حادثه درز پیدا کرد، در محل حضور پیدا کردند، و بازپرسی که مسئول این پرونده شده بود، با ناباوری از میان دیواره‌ی از هم دریده و سقف سوراخ سوراخ شده‌ی کابین مترو و شیشه‌های شکسته‌اش گذشت و در زیر نورچراغ قوه‌هایی که همکارانش در دست گرفته بودند، به جسدهای از شکل افتاده و تکه پاره‌های خون آلودی نگریست که تا ساعتی قبل شهروندانی آرام و قانع بودند که از کار روزانه به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

هیچ اثری از عاملی که این فاجعه را به بار آورده بود، در دست نبود. مترو بدون این که به جایی برخورد کند، در میانه‌ی خط ایستاده بود. دلیلش آن بود که رانندگان لوکوموتیو هم مثل مسافران‌شان در چشم بر هم زدنی مرده بودند. هرچه که دیواره‌های کابین‌ها را از هم دریده بود و گوشت و استخوان سرنشینان را این چنین پاره پاره کرده بود، باعث توقف مترو هم شده بود. حادثه به قدری سریع رخ داده بود که هیچ پیام کمکی مخابره نشده

بود. مرکز کنترل خطها وقتی متوجه شده بود که برق در بخشی از خط قطع شده، مانع حرکت سایر قطارها شده بود و به این شکل از بروز فاجعه‌ای جلوگیری کرده بود. اگر قطار خط بعدی به کوبه‌های حادثه دیده برخورد می‌کرد و تلفات را دو برابر می‌کرد.

پلیس‌ها، با وجود دقتی که به خرج دادند، چیز زیادی نفهمیدند. بدن‌های مسافران انگار که از چرخ گوشتی عظیم گذشته باشد، قطعه قطعه شده بود. هیچ چیزی به سرقت نرفته بود و کیف پر پول بسیاری از قربانیان همچنان دست نخورده باقی مانده بود. قطار آشکارا به جایی برخورد نکرده بود و در میانه‌ی خط خود به خود ایستاده بود. به نظر می‌رسید ابتدا برق قطع شده و چیزی قطار را متوقف کرده، و بعد حادثه‌ی مرموزی رخ داده بود که به مرگ همه منتهی شده بود. از بین تلفن‌های همراهی که سرنشینان حمل می‌کردند، یکی‌شان خیلی جلب نظر کرد. در حافظه‌ی این گوشی چند عکس و فیلم کوتاهی ذخیره شده بود که گویا در میانه‌ی حادثه گرفته شده بود.

عکس‌ها نشان می‌داد که حادثه در ساعت هفت و یازده دقیقه‌ی عصر رخ داده است. درست چند دقیقه پس از قطع شدن برق آن بخش از خط. برق‌هایی آذرخش گونه در عکس‌ها و فیلم تلفن همراه ضبط شده بود که نشان می‌داد چیزی برق را قطع کرده و اتصالاتی را در کابل‌های کناره‌ی تونل مترو ایجاد کرده بود. فیلم، که در کل سی ثانیه بیشتر نبود، در این لحظات سایه‌های تیره‌ی سرنشینان را در زمینه‌ی جرقه‌های ناشی از اتصال برق نشان می‌داد، تاریکی محضی بر همه جا حاکم بود و فقط گاهی برقی آبی رنگ از پنجره‌های کابین به داخل می‌تابید. در فیلم، صدایی که احتمالا به دارنده‌ی گوشی تعلق داشت، از کسی می‌پرسد: «چی شده؟» و جواب عجیبی می‌شنود: «اوناهاش، داره میاد این طرف...»

بعد، صدایی شبیه به زوزه یا غرش ضبط شده بود و صحنه تاریک شده بود. عکس‌ها هم بیشترشان چیزی جز یک صفحه‌ی سیاه را نشان نمی‌داد و احتمالاً هنگام افتادن موبایل از دست صاحبش خود به خود ضبط شده بود. فقط یکی از عکس‌ها، در پرتو نور آبی رنگی که از جرقه‌ای الکتریکی برخاسته بود، سایه‌ی چیزی را به صورت ضد نور نشان می‌داد که به پشت قوز کرده‌ی جانوری شبیه به سگ شباهت داشت.

بازپرس پرونده تمام گوشه و کنار تونل مترو را واریسی کرد و کوشید تا از بقایای از هم دریده‌ی جسد‌های مسافران عامل مرگشان را دریابد، اما به نتیجه‌ی دقیقی نرسید. در تونل مترو راهی که موجودی مهاجم بخواهد از آن به قطار حمله کند وجود نداشت، و اثری از آلت قتل و گلوله هم بر جسد‌ها دیده نمی‌شد. روزنامه‌ها، فردای آن روز با تیتیر درشتی نوشتند که متروی خط تهران کرج از ریل خارج شده و به دلیل سرعت بالایش، همه‌ی مسافران کشته شده‌اند.

طبق معمول جلسه دیر شروع شد. قرار بود ساعت نه صبح همه در سالن کنفرانس دانشکده جمع شده باشند، اما عملاً حرف‌های جدی از یک ربع به ده شروع شد. من که به این بدقولی‌های اداری عادت داشتم، برای خودم کتابی آورده بودم و شروع کردم به خواندن. صدای هیس هیس کولرهای گازی به گوش می‌رسید و هوای داخل ساختمان را خنک می‌کرد. آن بیرون، زیر سایه‌های نخل‌هایی که در حیاط دانشگاه کاشته بودند، پرنده پر

نمی‌زد. آفتاب با پیروزمندی بر زمین می‌تابید و گرما کم کم غیرقابل تحمل می‌شد. ساعت نه و ده دقیقه یکی دیگر از رفقا سر رسید. دکتر ملایری، که در جمع دوستانه‌ی خودمان رضا صدایش می‌کردیم. از استادان با سابقه و قدیمی بود و موقعی که در فرانسه درس می‌خواندم برای مدتی کوتاه هم‌خانه‌اش شده بودم.

رضا در حالی که قطرات درشت عرق بر پیشانی خلوتش نشسته بود وارد شد و موهای سفید و کم پشتش را روی سر مرتب کرد. بعد چشمش که از پشت عینک ذره‌بینی درشت می‌نمود، به من افتاد و با خوشحالی گفت: «به‌به، جمشید خان عزیز، چطوری؟»

با خوش خلقی جوابش را دادم. دو هفته‌ای می‌شد که ندیده بودمش. سر فرصت از پارچ آب روی میز لیوانی برای خودش ریخت و خورد و بعد با دیدن کتابی که در دست داشتم، پرسید: «الحق که اسمتو درست گذاشتن کرم کتاب، دیگه داری چی می‌خونی؟»

جلد کتاب را نشانش دادم و گفتم: «یه کار تازه از گرنِت در اومده، اکولوژی اقیانوسه، راست کار خودته...» با سنگینی روی صندلی نشست و دستانش را روی شکم برآمده‌اش در هم گره کرد. بعد گفت: «نه بابا، دیگه «آپ تو دیت بودن» از ما گذشته...»

کتاب را بستم و گفتم: «ببینم، رضا جان، می‌دونی کل این قضایا مال چیه؟ من بندر لنگه مأموریت بودم که برام پیغام فرستادن. دانشگاه معمولاً برای شرکت استاداش توی جلسه‌ها هواپیمای ارتشی این طرف و اون طرف نمی‌فرسته... به نظرت قضیه چیه؟»

گفت: «والله من هم نمی‌دونم. این دکتر ستوده انگار گاهی وقتا عقلش پاره سنگ بر می‌داره. صبح پیغام و پسغام فرستاده که سرِ کلاسِ نرو و بیا جلسه، بعد خودش نیومده... تنها چیزی که شنیدم اینه که انگار توی خلیج یه چیزی پیدا کردن.»

با کنجکاوی پرسیدم: «چی هست؟ مهره‌داره؟ خرچنگه؟»

شانه‌های فرتوتش را بالا انداخت و گفت: «والله نمی‌دونم. مثل این که قضیه به یه چیز اکولوژیک مربوط می‌شه. امروز صبح به رامین زنگ زدم که جای من بره کلاس. اون می‌گفت توی خلیج توفان بدی شده و ماهیگیری که توی آب بودن دچار مشکل شدن. می‌دونی که، برای پایان نامه‌اش ناچاره مرتب با این ماهیگیرا سر و کله بزنه...»

رامین را می‌شناختم، دانشجوی دکترای بیولوژی دریا بود و دستیار دکتر ملایری محسوب می‌شد.

در همین گیر و دار بود که در سالن باز شد و دکتر ستوده، رئیس دانشکده، به همراه چهار پنج نفر دیگر به داخل اتاق هجوم آوردند. تقریباً همه‌شان را می‌شناختم. دکتر سپاسی بود که نسبت به ماها جوان محسوب می‌شد و تازه از ژاپن دکترایش را گرفته بود، دکتر نریمان از استادان با سابقه بود که متخصص رده‌بندی ماهیان بود. آقای عدالت‌خواه هم بود که از دانشگاه فردوسی مشهد فوق لیسانس جانورشناسی داشت و مسئول آزمایشگاه تشریح دانشکده بود. یک آدم ساکت ریشو با پشت خمیده و موهای جو گندمی و تیپ مذهبی هم بود که بدون سر و صدا رفت و گوشه‌ای نشست. آخرین نفر، همان رامین بود که الان ذکر خیرش بود. دکتر ملایری با دیدنش از جا پرید و گفت: «ا، رامین، تو که قرار بود الان سر کلاس من باشی!»

دکتر ستوده گفت: «آره دکتر جون، اما من اصرار داشتم تو این جلسه باشه، برای همین هم فرستادم از دانشکده بیارنش اینجا، حضور آدمی با تخصص اون توی این جلسه لازمه.»

دکتر ملایری با بی‌خیالی شانهای بالا انداخت. بقیه‌ی ما درگیر سلام و احوالپرسی شدیم. اما دکتر ستوده خوش و بش کردن‌های ما را با گفتن پوزشی رسمی بابت دیر کردنش قطع کرد. بعد هم به سرعت به طرف تخته‌ی سفید روی دیوار رفت و دستگاه اسلاید را روشن کرد. چیدن اسلایدهایی که با بی‌نظمی تمام از داخل جیبش در می‌آورد و روی دستگاه می‌چید، چند دقیقه‌ای طول کشید و در این مدت زیر لب داشت از اهمیت موضوعی که رخ داده بود حرف می‌زد. بالاخره کارش تمام شد، خشاب اسلایدها را روی دستگاه سوار کرد و شروع کرد به توضیح دادن: «دوستان، همونطور که می‌دونین، توفان عجیبی از سه روز پیش در بسیاری از مناطق آبی زمین شروع شده. احتمالاً همه‌ی شما اون فیلم مشهور بی بی سی در این مورد رو دیدین، فکر می‌کنم همان سه روز پیش پخش شد و فردا صبحش هم دوباره تکرار شد... کسی هست که ندیده باشدش؟»

من فیلم را ندیده بودم و به اندازه‌ی دکتر ستوده در بیان این که توی خانه‌مان ماهواره داریم شجاعت نداشتم. به خصوص در حضور این آدم ناشناس که ظاهر مشکوکی داشت. پس گفتم: «من این فیلم رو ندیده‌ام.» هیچ کدام از همکاران دیگر چیزی نگفتند. پس دکتر ستوده مرا مخاطب قرار داد و در حالی که به تصاویر افتاده بر تخته سفید اشاره می‌کرد، گفت: «بله، ماجرا این بوده که نوعی توفان پر دامنه در بخش‌های جنوبی پلی‌نزی و جاوه شروع شده و خیلی سریع به کل اقیانوس آرام و حتی نواحی قطبی هم سرایت کرده. در مورد ماهیت این توفان چیز زیادی نمی‌دونیم. فقط عکس‌هایی مبهمی ازش داریم. این طور به نظر می‌رسه که توفان با چیزی شبیه به کولاک و تگرگ همراه باشه. گردبادهای پر دامنه، هوریکان‌ها و تورنادوهای موضعی از چیزهای دیگه‌ای هستن

که با بسامد زیادی در این توفان‌ها دیده شدن. توفان توی هر منطقه فقط چند ساعت طول می‌کشد. جالب اینه که همیشه در مناطق آبی زیست‌کره رخ می‌ده. همونطور که در این نمودار می‌بینین، هیچ موردی از این پدیده در مناطق خشکی مشاهده نشده. الگوی توسعه‌ی این توفان توی این تصاویر ماهواره‌ای شبیه‌سازی شده، همونطور که می‌بینین، توفان از آسیای جنوب شرقی شروع شده و با الگویی منظم به همه جا بسط پیدا کرده. یک نکته‌ی خیلی شگفت‌انگیز این که توفان به اختلالات رادیویی مهمی منتهی می‌شه. مناطق توفانی عملاً نسبت به امواج رادیویی نفوذ ناپذیر می‌شن و ارتباط کشتی‌ها و زیردریایی‌هایی که توی این مناطق قرار گرفته‌اند، با سایر بخش‌ها به طور موقت قطع می‌شه. خیلی از کشتی‌ها توی این توفان‌ها غرق شدن. اما بیشترشون جون سالم به در بردن. شاهدان عینی بر این نکته که توفان با تگرگ همراه بوده تأکید کرده‌اند. همونطور که توی این عکسها می‌بینین، برخورد تگرگها با بدن افراد و جانوران، باعث جراحتهای شدید می‌شه. این ملوان ژاپنی از ناحیه‌ی کتف و پشت مورد اصابت قرار گرفته، این گراز آبی هم ظاهراً موقع درگرفتن توفان نزدیک به سطح آب شنا می‌کرده.»

بالاخره کار نمایش تصاویر چندش‌آوری که بدنهای سوراخ سوراخ شده و آتش و لاشی را نشان می‌داد، به پایان رسید. دکتر ستوده دستگاه اسلاید را خاموش کرد و گفت: «نکته‌ی خیلی مهم اینه که در جسد افرادی که در معرض این تگرگها قرار گرفته‌اند، مقدار زیادی ترکیبات فلزی یافت شده.»

دکتر سپاسی گفت: «خوب، این خیلی چیزها رو روشن می‌کنه. به ظاهر ما با یک باران شهابسنگی روبرو هستیم.»

دکتر ستوده گفت: «الگوی توزیع توفانها روی اتمسفر این حدس رو تقویت می‌کنه. گویی زمین از زاویه‌ی خاصی مورد هجوم قرار گرفته باشه و حجم زیادی از ذرات فلزی سرگردان به جو وارد شده باشن. فقط مشکل اینجاست که هیچ کمربند خرده سیارات یا غبار بین ستاره‌ای مهمی پیدا نشده که مسئول این ماجرا باشه.»

من گفتم: «این پدیده البته خیلی جالبه، اما من نمی‌فهمم چرا ما رو برای صحبت در موردش به اینجا خواستین؟ این موضوعیه که به هواشناسان یا اخترشناسان مربوط می‌شه.»

دکتر ستوده گفت: «نکته اینجاست که ظاهرا این تگرگ و توفان موضوع طبیعی و ساده‌ای نباشه. تا به حال هیچ باران شهابسنگی شناسایی نشده که فقط روی دریاها باره. علاوه بر این، شواهدی وجود داره که بخش مهمی از ترکیبات شیمیایی تشکیل دهنده‌ی این تگرگها ماهیت ارگانیک دارن.»

رضا از آن طرف میز گفت: «منظورتون رو نمی‌فهمم. یعنی می‌گین این شهابسنگها دارای ترکیبات آلی هستن؟»

دکتر ستوده گفت: «دقیقا اینطوره. و مقدار مواد آلی شون خیلی هم زیاده.»

دکتر سپاسی خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و گفت: «خوب، پس بگین ما با یک برخورد گسترده با حیات فرازمینی روبرو شده‌ایم...»

بعد هم به دیگران نگاه کرد و چون دید کسی همراهش نخندید خودش را جمع کرد. دکتر ستوده گفت: «راستش رو بخواهید، شواهد زیادی در تأیید این نظریه وجود داره.»

دکتر نریمان که به مخالفت با امور متافیزیکی شهره بود، آشفته فریاد زد: «به به، چشمم روشن، کار فضای آکادمیک ما به جایی رسیده که به خاطر خزعبلات علمی - تخیلی باید کلاسهامون رو تعطیل کنیم...»

دکتر ستوده که با لحن تند دکتر نریمان آشنا بود و خودش در دوران جوانی شاگرد استاد بود، چیزی به روی خودش نیاورد. فقط از داخل پوشه‌ای که همراه داشت، چند عکس را بیرون آورد و به ما نشان داد. عکس اول، شیئی تخم مرغی شکل و درخشان را نشان می‌داد. شاید اگر کمی گردتر بود، می‌شد آن را با تخم یک لاک‌پشت اشتباه گرفت. عکس بعدی نموداری را نشان می‌داد که از چند جسم مدور درهم تشکیل شده بود.

دکتر ستوده حرفش را پی گرفت: «این عکسها رو یک گروه ژاپنی دیروز گرفته‌اند. در کل، گروه‌هایی که موفق شدن از این تگرگهای عجیب نمونه‌برداری کنن انگشت شمارند. خلیج فارس، یکی از آخرین نقاطیه که این توفان بهش رسیده. شواهد نشون می‌ده که شدت توفان یاد شده رو به کاهشه و به احتمال زیاد ظرف یکی دو روز آینده کاملا قطع می‌شه. به همین دلیل هم موقعیت خاص خلیج فارس و نزدیکی آب‌های گرم به خشکی، فرصتی استثنایی برای نمونه‌برداری از این تگرگهای عجیبه.»

من گفتم: «خوب، بهتر می‌بود به جای جمع کردن ما در اینجا یک گروه را برای نمونه‌برداری می‌فرستادین.»

دکتر ستوده گفت: «دقیقا همین کار رو هم کرده‌ام. آقای عدالت خواه و من، با کمک این دوستان از نیروی دریایی ارتش، تونستیم با قایقی محکم به خلیج بریم و عملیات نمونه‌برداری رو از نزدیک دنبال کنیم. خوشبختانه عملیات با موفقیت و کمترین تلفات انجام شد. فقط یک ماهیگیر به دلیل برخورد تگرگ به دستش مجروح شد. ما موفق شدیم چندین نمونه از این تگرگها را با توری‌های ریزی که در دریا گسترده بودیم، جمع آوری کنیم. عکسی که دیدید، یکی از این تگرگها رو نشان می‌ده. همونطور که می‌بینین این یک جسم فلزی و به ظاهر مصنوعیه.»

هنگام عبور از اتاق کنفرانس به آزمایشگاه جانورشناسی سکوت کامل بر همه حاکم بود. دکتر نریمان با صورتی برافروخته و رگهای گردن افراشته، دکتر ملایری با گیجی، و من با اشتیاق تقریباً در راهروها می‌دویدیم تا خودمان را سریعتر به آزمایشگاه برسانیم. تصور رویارویی با چیزی زنده که منشأ فرازمینی داشته باشد، برایم دور از ذهن بود. اگر همه‌ی این حرفها حقیقت می‌داشت، ما در آستانه‌ی یک انقلاب علمی جدی قرار داشتیم.

دکتر ستوده خودش پیشاپیش همه حرکت می‌کرد. وقتی به آزمایشگاه رسید، همه به قدری هیجان‌زده بودند که از دیدن یک گروهان کامل از سربازان که در گوشه و کنار به نگرهبانی مشغول بودند، تعجب نکردند. در آزمایشگاه باز شد و همه‌ی ما بدون این که از وقار همیشگی و رفتار استادمنشانه‌مان چیزی باقی مانده باشد به داخل هجوم بردیم. دو سرباز جوان با سر تراشیده در وسط آزمایشگاه ایستاده بودند و در کنارشان تشت بزرگی پر از آب دریا بود که انبوهی از ساچمه‌های ریز در آن موج می‌زد. دو سرباز با اشاره‌ی دکتر ستوده بیرون رفتند و ما در اتاق تنها شدیم، البته اگر آن مرد تازه وارد با موهای جوگندمی را نادیده بگیریم. همگی دور تشت جمع شدیم و به محتویاتش نگاه کردیم. چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت، مقدار کمی آب دریا، و مقدار زیادی ساچمه‌های نقره‌ای درخشان. وقتی تصویر تخم‌مرغ‌های فلزی را در اسلایدهای دکتر ستوده دیده بودم، فکر می‌کردم با چیزهایی بزرگتر از این سر و کار داشته باشم. انگار این تصور در بقیه هم به وجود آمده بود، چون رضا هم با دیدنش گفت: «وای، چقدر کوچیکن.»

راست می‌گفت، به شکل ناامید کننده‌ای کوچک بودند، آنقدر که در نخستین نگاه احتمال هوشمند بودن سازنده‌شان را منتفی می‌کردند. قطرهایشان با هم فرق داشت و بین هفت هشت میلیمتر تا سه چهار سانتی‌متر

تغییر می‌کرد. شکل‌شان هم همین‌طور بود. کوچکترهایشان کاملاً کروی بودند و بزرگترها به تخم مرغ شباهت داشتند. هیچ چیزی که بر زنده بودن‌شان دلالت کند وجود نداشت.

دکتر نریمان گفت: «اینها که زنده نیستند.»

دکتر ستوده گفت: «طبیعی هم نیستن. چطور ممکنه تگرگی فلزی شکلی تا این اندازه منظم داشته باشه؟»

من گفتم: «ترکیب آلی مورد نظر همین چیزیه که به فلز شباهت داره؟»

دکتر ستوده گفت: «نه، این غلاف خارجی تگرگه‌است که از جنس فلزه. ترکیباتش...»

مرد ریشوی ساکت برای اولین بار به حرف آمد و گفت: «جنسش از آلیاژی ناشناخته است که بیش از

پنجاه درصد منیزیوم و حدود سی درصد نیکل داره. بقیه‌اش آهن و کربنه.»

دکتر ملایری گفت: «منیزیوم؟ ولی توی غبار ستاره‌ای این همه منیزیوم نداریم که بخواد یک همچین

آلیاژی دست کنه!»

دکتر نریمان گفت: «ترکیبش به شهابسنگ‌ها می‌خوره، هرچند بیشتر در مورد نیکلی بودنشون شنیده‌ام.»

دکتر ستوده گفت: «چیزی که بدیهیه، اینه که مواد آلی مورد نظر باید توی این غلاف فلزی باشن.»

دستم را در تشت فرو کردم و یکی از ساچمه‌های درشت را برداشتم. به شکل دلپذیری صیقلی و صاف بود، از

آنچه که فکر می‌کردم سبکتر، و سخت‌تر بود. گرمای خفیفی داشت.

همه با چشمانی نگران نگاهم می‌کردند.

گفتم: «فکر می‌کنم باید به جای حرف زدن عمل کنیم، بیایید نگاهی به تویشان بندازیم.»

با گفتن این جمله، گویی همه جان گرفتند. به جز من که با دست برهنه ساچمه را برداشته بودم، بقیه دستکش‌های جراحی نازکی به دست کردند و چند تا از ساچمه‌های درشت را انتخاب کردند. بعد هم هرکس پشت میزی نشست و چراغ‌های مربوط به میکروسکوپ‌ها و دوچشمی‌ها را روشن کرد. من که تخصصم روی خرنج‌های خلیج فارس بود و کار با دوچشمی برایم راحت‌تر بود، یکی از آنها را روشن کردم، طشتی شیشه‌ای را پر از آب دریا کردم و روی صفحه‌ی نورانی‌اش گذاشتم. بعد هم تگرگ فلزی را در داخلش گذاشتم. احتمال داشت چیزهایی که در آن وجود داشتند آبی باشند و بنابراین نمی‌خواستم با باز کردنش نابودشان کنم. بعد هم پوششی لاستیکی را روی طشت کشیدم تا اگر گازی سمی یا نوعی آلودگی میکروبی از آن خارج شد، به محیط نشت نکند.

با یک نگاه به دور و برم می‌توانستم ببینم که همه این موارد ایمنی را رعایت کرده‌اند. ترس از آلودگی به میکروارگانیسم‌هایی بیگانه آنقدر جدی بود که همه‌مان ماسک‌هایی روی بینی و دماغمان کشیدیم و حتی من هم که به رعایت نکردن اصول بهداشتی شهرت داشتم، دستکش و روپوش پوشیدیم. تگرگ‌ها به ظاهر بی‌خطر می‌نمودند، اما هیچکس در مورد محتوایشان چیزی نمی‌دانست.

بعد از تکمیل این مراحل مقدماتی، وسایل تشریح را در آوردم و شروع به کار کردم. تگرگ را که به تخم مرغی نقره‌ای شبیه بود، در گیره‌ای مهار کردم و با پنسها و تیغه‌های نازکی که داشتم، شروع کردم به دستکاری کردنش. اول با احتیاط سوراخی روی پوسته‌ی فلزی‌اش درست کردم. فلز سازنده‌اش در برابر سوزنی که به کار می‌بردم زیاد مقاومت نکرد و به سادگی سوراخ شد. انگار غلاف فلزی‌اش قطری اندک داشت. کمی منتظر ماندم، اما هیچ اثری از نشت گاز یا مایعی دیده نمی‌شد.

با قیچی ظریفی سوراخ را گشادتر کردم و غلاف تگرگ را به نرمی بریدم. شکاف را تا انتهای دیگر غلاف ادامه دادم و با حرکتی پوسته‌اش را به دو نیم کردم. آن وقت با دقت، پنسهای نازکی را در دست گرفتم و دو نیمه‌ی غلاف را از هم جدا کردم. شقیقه‌هایی که از شدت هیجان می‌زد، تصور این که چه چیزی در زیر این غلاف خواهم یافت، نفسم را بریده بود.

اما از دیدن چیزی که در برابر چشم نمودار شد، ناامید شدم. وقتی غلاف فلزی برداشته شد، در زیرش توده‌ای ماده‌ی چرم مانند و قهوه‌ای رنگ آشکار شد که مانند غلافش، تنه‌ای گرد داشت، اما سطحش ناهموار بود. کمی با پنس آن را در آب جا به جا کردم. به نظر بیجان می‌رسید. درجه‌ی درشت‌نمایی عدسی‌ها را زیاد کردم و دقیقتر به تزیینات مخطط و نامنظم سطح توده‌ی قهوه‌ای نگاه کردم، اما هیچ چیز معناداری در آن نیافتم. به سطح داخلی غلاف فلزی هم نگاهی انداختم و چیزی جز مجموعه‌ای درهم و برهم از سطوح منحنی و خمیده را ندیدم. پس به ناچار بار دیگر سراغ سوزن رفتم و سوراخ کوچکی در آن ایجاد کردم. این بار تغییری رخ داد. مایعی زرد رنگ و درخشان از سوراخ بیرون زد و در آبی که داخل طشت بود پخش شد. مکث کردم و منتظر ماندم. اما چون هیچ واکنش دیگری ندیدم، شروع کردم به شکافتن پوسته‌ی چرمی قهوه‌ای. مقاومت آن خیلی از فلز کمتر بود و به راحتی بریده می‌شد. توده‌ی چرمی را تا نیمه بریده بودم که حرکتی در آن دیدم. دست نگه داشتم و منتظر ماندم تا ببینم چه می‌شود. و به این ترتیب بود که با نخستین نشانه از جاندارانِ فعال در تگرگ فلزی روبرو شدم.

چیزی در داخل توده‌ی قهوه‌ای رنگ وجود داشت که حرکت می‌کرد و غلاف چرمی اطرافش را به جنبش وا می‌داشت. به نظر نمی‌رسید به سوی شکافی که ایجاد کرده بودم پیش بیاید، پس پنس را از شکاف به داخل فرو بردم و چیز جنبنده را بیرون کشیدم.

چیزی که به نوک پنس من متصل بود، بی‌تردید زنده بود. پوست براق و پشمالوی سپیدش که در برخورد با آب دریا می‌لرزید، پاهای دراز و مارمانندش که پیچ و تاب می‌خورد و به پنس می‌پیچید، و سر کوچک و ظریفش با شاخکهای دراز و پُرزدارش، تردیدی باقی نمی‌گذاشت که ما با نخستین نمونه‌ی آزمایشگاهی از حیات برون‌زمینی روبرو شده‌ایم. حیاتی که به شکلی توجیه‌ناپذیر، بدون تجهیزات، لباس یا ابزاری ارتباطی، در پوسته‌ی تو در توی فلزی و چرمی، سرمای فضا را تاب آورده و خود را به سیاره‌ی ما رسانده بودند. موجودی که به شکلی ناامید‌کننده، به لارو خرچنگ شبیه بود.

اسمش را گذاشته بودند فرانچسکا. اخیراً مدتی بود که گردبادها اسم پیدا کرده بودند. همه داشتند به تدریج متوجه می‌شدند که گردبادها، انگار که خودشان اراده‌ای داشته باشند، کمر به نابودی جنس آدمیزاد بسته‌اند. به این ترتیب بود که جین سر رسید، و پشت سرش پائولو. بعد، فرانچسکای نفرین شده.

شروع ماجرا غیرمنتظره بود. مثل همیشه داشتم سه ساعت از مدرسه به خانه بر می‌گشتم. گیلبرت دخترمان را برده بود دکتر و پسر راجر توی اتاق نشیمن نشسته بود و داشت با چشمانی که از ترس گرد شده بود گزارش گروگان‌گیری در یک مدرسه را نگاه می‌کرد. دستم پر از خریدهایی بود که کرده بودم، این بود که به سرعت به آشپزخانه رفتم و وقتی بعد از جا به جا کردن خریدها در یخچال پیشش رفتم، با نگرانی به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود. با حرکتی نوازش‌آمیز موهایش را به هم ریختم و گفتم: «چطوری؟»

بدون این که نگاهش را از تلویزیون بردارد گفت: «مامان، می‌گن سیصد نفر مرده‌ان.»

زیر لب سی‌ان‌ان را لعنت کردم که با پخش کردن این خبرها باعث آشفتگی بچه‌ها می‌شود. راجر فقط هفت سال داشت. پرسیدم: «کی‌ها مردن؟»

به صفحه‌ی تلویزیون اشاره کرد و گفت: «بچه‌ها، سیصد تا از بچه‌های یک مدرسه رو کشتن.»

رقمش به نظرم نامعقول رسید. پس کنترل را برداشتم و صدای تلویزیون را بلند کردم. گزارشگری با کلاهخود و جلیقه‌ی ضد گلوله جلوی ساختمانی ویرانه ایستاده بود و داشت درباره‌ی درگیری پلیس روسیه با گروگان‌گیرهایی که پانصد نفر را در مدرسه‌ای نگه داشته بودند، چیزی می‌گفت. گروگانگیرها قزاق یا مغول یا یک چیزی شبیه به این‌ها بودند. انگار راجر راست می‌گفت. می‌شد تصویر بچه‌هایی همسن و سال راجر را دید که لخت و بی‌لباس در خیابان‌ها می‌دویدند و توسط مردم نجات داده می‌شدند. صحنه‌ی دیگری بود که سی‌چهل تا از این بچه‌ها را

در کنار کانتینری نشان می‌داد که داشتند آب می‌خوردند. گزارشگر روی تصویرشان آمد و گفت که اینها به مدت سه روز از خوردن و نوشیدن محروم شده بودند. انگار آخر کار به دنبال درگیری با پلیس، سعی کرده بودند همه‌ی گروه‌ها را بکشند و تا حدود زیادی هم موفق شده بودند.

با وحشت به ردیف جنازه‌هایی که روی زمین کنار هم چیده بودند خیره شدم و دستم را دور شانهای راجر حلقه کردم. بعد هم شروع کردم به عوض کردن کانال‌ها. صحنه‌ای که رقص یک گروه پاپ را نشان می‌داد روی صحنه آمد، اما بعد از دیدن فجایعی که در ذهنمان نقش بسته بود، نگاه کردن به آن مسخره به نظر می‌رسید. شکر خدا که ما در کشوری متمدن زندگی می‌کردیم و از این وحشی‌ها با خبر نبودیم. اگرچه، کی می‌توانست یازده سپتامبر را فراموش کند؟

راجر گفت: «مامان، اخبار می‌گفت قراره دوباره توفان بشه.»

تازه سه هفته از گردباد قبلی گذشته بود. گردبادی که که انگار با هوشمندی تمام در کنار ساحل حرکت می‌کرد و جهانگردانی را که سرپناهی نداشتند به درون می‌بلعید. فکر کردم منظورش گزارشهایی است که از همان گردباد قبلی پخش کرده‌اند. اما وقتی کانال‌ها را مثل دیوانه‌ها عوض می‌کردم، به کانال خبری دیگری رسیدم که داشت درباره‌ی توفان حرف می‌زد. برنامه‌ای علمی بود و کلی توضیح پیچیده روی نقشه‌های رایانه‌ای داده می‌شد که برایم نامفهوم بود. چکیده‌ی حرفش این بود که احتمال دارد دوباره توفانی سخت در سواحل جنوبی ایالات متحده مشاهده شود. اما این اخطار به نظرم زیاد جدی نیامد.

فقط چند ساعت بعد بود که متوجه شدم چقدر اشتباه می‌کرده‌ام.

آنقدر خسته بودم که به اتاقم رفتم و برای یک ساعت خوابیدم. باید برای عصر به کودکستانی در آن طرف شهر می‌رفتم و درس می‌دادم. نیاز به تمديد قوا داشتم. وقتی بيدار شدم، صدای باد همه جا را پر کرده بود. تقريباً همزمان با بيدار شدنم، راجر به داخل اتاق دوید و فریاد زد: «مامان، مامان، پاشو، فرانچسکا اومده...» اولش منظورش را درک نمی‌کردم. تا این که به طرف پنجره رفتم و با وحشت آن را دیدم.

مثل ستون عظیمی از گرد و خاک و دود بود که از دریا به طرف ما پیش می‌آمد. من در همین منطقه از آمریکا به دنیا آمده بودم و از موقعی که دختر بچه‌ی کوچکی بودم چشمم به دیدن گردباد و توفان عادت کرده بود. اما هیچ وقت چیزی به این عظمت ندیده بودم. نمی‌دانم چه چیزی درش بود که مرا یاد ستون دودی می‌انداخت که جلوی قوم بنی اسرائیل در صحرای سینا حرکت می‌کرد و پدر دیویس این همه در موردش برایمان وعظ کرده بود. چیزی شوم و خوفناک در منظره‌اش وجود داشت. گردبادهای زیادی بودند که بدون ورود به خشکی در دریا چرخ می‌زدند و بعد از میان می‌رفتند. اما این یکی چنان عظیم بود و حرکاتش به قدری مستقیم و هدفمند بود که آدم حس می‌کرد اراده‌ای مرگبار هدایتش می‌کند.

راجر هم کنارم ایستاده بود و آن را نگاه می‌کرد. معلوم بود با منظره‌اش آشناست. چون گفت: «اولش اینقدر بزرگ نبود. ولی همونجا وایساد و هی بزرگتر شد.»

هول هولکی دستش را گرفتم و با پیراهن خانه به طرف زیر زمین دویدیم، سر راه تلفن همراهم را از روی میز کنار تخت برداشتم. راجر داشت برایم تعریف می‌کرد که اخبار ماجرای نزدیک شدن یک گردباد جدید به مناطق مسکونی را پخش کرده و اسم آن را فرانچسکا گذاشته. امان از دست این خبرنگاران...

گیلبرت هنوز به خانه نیامده بود و نگرانش شده بودم. اگر موقع رسیدن این هیولا در خارج از پناهگاهی زیرزمینی گیر می‌کرد، مرگش حتمی بود. چهره‌ی دختر چهار ساله‌ام جلوی چشمم آمد و حس کردم قلبم تندتر می‌تپد. با راجر از پله‌های چوبی زیرزمین پایین رفتیم و آنجا شروع کردم به گرفتن شماره‌ی همراه گیلبرت با انگشتانی لرزان.

هر بوقی که از گوشی بیرون می‌آمد، مثل اره‌ای بود که بر روحم کشیده می‌شد. تا این که بالاخره تماس برقرار شد و صدای مردانه‌ی راجر را از آن طرف خط شنیدم. در زمینه صدای مهمه‌ی شدیدی به گوش می‌رسید. گیلبرت گفت: «الو؟ تویی؟...»

با شنیدن صدایش خیالم ناگهان راحت شد، بریده بریده گفتم: «گیلبرت، تو خوبی؟»

گفت: «آره بابا، کلی نگران شدیم. چرا تلفن را بر نمی‌داری؟»

تازه یادم افتاد که قبل از چرت زدن زنگ تلفن را قطع کرده بودم. فرصت نداد جواب بدهم و پرسید:

«جای امنی هستی؟ راجر باهاته؟»

گفتم: «آره، خونه‌ایم، رفتیم توی زیر زمین، نگران نباش. تو کجایی؟»

گفت: «من هم با کلی آدم توی زیرزمین بیمارستان هستم...»

حرفش با برخاستن صدای دخترانه‌ای نیمه تمام ماند که با لحن شیرین کودکانه‌ای می‌گفت: «سلام... مامان...»

پشت تلفن کمی قربان و صدقه‌اش رفتم، تا این که پدرش باز گوشی را گرفت: «الو، مبادا از زیرزمین

بیرون بیای. پیرمردای اینجا می‌گن این بزرگترین گردبادیه که تا حالا دیدن. ممکنه خیلی خطرناک باشه. مراقب

با...»

صدایش با توفانی الکتریکی قطع شد، و متوجه شدم که گردباد به نزدیکی ما رسیده است. آن موقع هیچ حدس نمی‌زدم این آخرین باری است که صدای شوهرم را می‌شنوم.

آنچه که پس از آن رخ داد به کابوسی شبیه بود. اول برقها قطع شد و سکوتی سنگین و مرگبار برقرار شد که صدای دم زدن من و راجر در تاریکی زیرزمین به سختی در آن رسوخ می‌کرد. بعد همه‌همه‌ی بم و قدرتمند توفان برخاست و چنان غوغایی برپا شد که حس کردم هر لحظه ممکن است دنیا بر سرمان خراب شود. سر و صدای شکستن اشیا و خرد شدن دیوارها چنان واضح بود که تردیدی در مورد ویران شدن خانه برایم باقی نگذاشت. بعد به تدریج صدا کم و کمتر شد و فرانچسکا دور شد. ساعتها طول کشید تا جرأت کنم از پناهگاهم بیرون بیایم و احتمالا همین موضوع جانم را نجات داد.

وقتی از زیرزمین بیرون آمدم، از دیدن منظره‌ی اطرافم چنان شوکه شدم که برای مدتی همانطور بی‌حرکت بر جایم باقی ماندم. راجر زودتر از من به خود آمد و با صدای خفه‌ای زد زیر گریه. خانه‌مان، یا دقیقتر بگوییم، جایی که قبلا خانه‌مان بود، به دشتی مسطح تبدیل شده بود. هیچ اثری از خانه‌ی ما و خانه‌های همسایه بر جای نمانده بود. فقط خرده ریزه‌های شکسته بود و درختان تزئینی از ریشه درآمده، و حفره‌هایی که زمانی ورودی زیرزمین خانه‌های همسایه بود.

فرانچسکا، پس از عبور از میانه‌ی شهر، و ویران کردن همه‌ی خانه‌ها، رفتاری غیرمنتظره از خود نشان داده بود و بار دیگر مسیری را که یکبار پیموده بود، در پیش گرفته بود. به این ترتیب، بخش عمده‌ی مردمی که پس از گذشتن‌اش از پناهگاهشان بیرون آمده بودند، در کامش بلعیده شده بودند. همسایه‌های پیرمان، آقا و خانم پوزولسکی، پدر دیویس و خادم کلیسا، گیلبرت، و دخترم...

اولین بار بود که به همایشی بین‌المللی دعوت شده بود. یعنی اگر بخواهیم دقیقتر باشیم، باید بگوییم اولین بار بود که به خارج از کشور سفر می‌کرد. وقتی که آرام روی صندلی چرمی اتاق کنفرانس نشست، به فکر و خیال فرو رفت. از خانه‌ی روستایی کوچک و قشنگشان در اطراف گرگان تا این کنگره‌ی پرزرق و برق در استکهلم، خیلی راه بود.

زودتر از زمان موعود رسیده بود و سالن کنفرانس تقریباً خالی بود. به یاد حرفهای دکتر ملایری افتاد که مأموریتش را فوق‌سری توصیف کرده بود، و در دل به وسوسه‌های آنها خندید. رئیس دانشکده، دکتر ستوده، یک ساعت وقت صرف کرده بود تا درباره‌ی بایدها و نبایدهای مسافرتش توجیهش کند، و قانعش کند که با همسفر ناخوشایندش همکاری کند. همسفرش، پسر جوان خجول و ساکتی بود با چشمان مظنون و حالتی که نوعی بدخواهی را در ذهن تداعی می‌کرد. قرار بود عنوان رسمی‌اش «مأمور تدارکات» باشد، اما رامین خوب می‌دانست که او را برای پائیدنش فرستاده‌اند. پسرک که اسمش مقیمی یا چیزی شبیه به این بود، از نخستین لحظه‌ای که همدیگر را دیده بودند رفتاری بی‌ادبانه از خود نشان داده بود. شاید فکر می‌کرد کسی با مدارج علمی رامین به او بی‌اعتنایی خواهد کرد و از این رو می‌خواست دست بالا را بگیرد. به هر صورت، خیلی زود معلوم شد که این رفتارش اشتباه بوده است.

رامین، در یکی دو برخورد اول نشان داده بود که هرچیزی هست جز مطیع. جوانک که سعی کرده بود در مورد خطر مأموریتش برای امنیت ملی سخنرانی کند، پس از بر زبان آوردن یکی دو جمله با تعجب دید که رامین حرفش را قطع کرد و از او خواست این حرفهای بی‌ربط را خلاصه کند و وقت خودش و او را تلف نکند. بعد هم که فهرستی از قوانین امنیتی و حفاظتی را برایش آورده بود تا امضایش کند، با برخورد خشمگینانه‌ی

رامین روبرو شده بود. البته برخی از بندهای آن فهرست واقعا توهین آمیز بود. این که رامین هنگام سفرش جز در حضور آن جوانک با کسی حرف نزند، و این که آخر هر شب گزارشی از وقایع آن روز را به او تحویل دهد، به نظر بی معنی می رسید. رامین در همان برخورد اول، روشن کرد که حرف هیچکس را گوش نخواهد کرد. او در زیر برگه‌ی تعهدنامه در چند سطر دلایل احمقانه بودن این تعهدها را نوشته بود و به دکتر ملایری گفته بود که حوصله‌ی سر و کله زدن با چنین آدمهایی را ندارد. از آن طرف هم جوانک کلی سر و صدا کرده بود و تهدیدهای زیادی که این رفتارها از علایم ضدانقلاب است و باید در گزینش رامین برای دوره‌ی دکترای تجدید نظر شود.

همانطور که حدس می زد، دانشکده آدم دیگری را برای فرستادن به کنگره نداشت. همه یا انگلیسی بلد نبودند، یا آنقدر بی سواد بودند که فرستادنشان فایده‌ای نداشت. به همین دلیل هم دکتر ستوده از او دلجویی کرده بود و جلوی چشم مامور تدارکات برگه‌ی تعهدنامه را پاره کرده بود و بابت رفتار جوانک از او عذرخواهی کرده بود. چیزی که حسابش را نکرده بود، این بود که گویا نیروهای دولتی هم کسی جز همین مقیمی را برای فرستادن به همراه او نداشتند. چون وقتی برای پرواز به فرودگاه رفت، باز با او روبرو شد.

این بار ریشش را زده بود و لباس تمیزتری پوشیده بود، اما همان نگاه مظنون و تیره همچنان در چهره‌اش باقی بود. بی تردید پارتی کلفتی داشت، چون بعدا معلوم شد که زبان انگلیسی را هم خوب نمی داند و اصلا برای چنین مأموریتی شایستگی ندارد. از لحظه‌ای هم که به استکهلم رسیدند، دست و پای خود را گم کرد و چنان ناشیانه رفتار کرد که رامین هر وقت دلش می خواست سرش را شیره می مالید و بدون او از هتل خارج می شد. تنها باری که هنگام بیرون رفتن از هتل به او خبر داد، صبح همان روز بود، چون می دانست جلوی در محل کنگره نگهبان گذاشته‌اند و جز دعوت شدگان کسی را راه نخواهند داد.

در دعوتنامه‌ای که برای دانشگاه فرستاده بودند، به روشنی ذکر شده بود که موضوع کنگره فوق سری است و تنها اعضای گروهی که بر موضوع بارش تگرگهای فلزی کار کرده‌اند باید در جریان آن قرار بگیرند. در واقع این دعوتنامه را به دلیل نمونه‌های خوبی که در خلیج فارس جمع‌آوری شده بود، فرستاده بودند، وگرنه به احتمال زیاد پژوهشگران ایرانی را از قلم می‌انداختند. بقیه‌ی ماجرا از پیش معلوم بود. کسانی که نامه را دریافت کرده بودند، موضوع را برای دوستانشان گفتند و آنها هم با افتخار ماجرا را برای همکاران و دوستان دیگرشان تعریف کردند، و به این ترتیب خیلی زود همه فهمیدند که چنین دعوتی از ایران به عمل آمده. این جوانک هم به دنبال درز کردن این خبر موی دماغ دانشگاه شده بود. از آنهایی بود که فکر می‌کرد ملت ایران به خاطر ایمان استوارش تدارک یک سفر خارجی را به او بدهکار است.

از پنجره بیرون را نگاه کرد، باران ملایمی می‌بارید و مه خیابانها را پوشانده بود. حدس می‌زد به هتل برگشته باشد، ایستادن کنار دیوارهای دانشگاه در این باران کاری احمقانه بود، ولی اصلاً از او بعید نبود همان جا ایستاده باشد. برای دقایقی، دلش برای همسفری که با مأموریت خبرچینی همراهش کرده بودند، سوخت.

بالاخره، زمان آغاز کنگره فرا رسید. دعوت شدگان یک به یک سر رسیدند، و در محیط کوچک اتاق کنفرانس به گفتگو با هم پرداختند. شمارشان بسیار کم بود، دست بالا چهل نفر می‌شدند و همه‌شان از زیست‌شناسان نامدار بودند. یکی از آنها، دکتر هیلدبرند مشهور بود که پیش از این کلی از مقالاتش را در زمینه‌ی جانورشناسی مهره‌داران خوانده بود. دیگری هسین یوانِ چینی بود که می‌گفتند در این سمینار حرفهای مهمی برای گفتن دارد.

همانطور که در فهرست برنامه نوشته شده بود، هیلدبرند بحث را شروع کرد. در مورد بارش تگرگهای فلزی توضیح کوتاهی داد و آنچه را که همه می‌دانستند، بار دیگر تکرار کرد. گفت که در مورد این بارش عجیب دو نظریه وجود دارد. یکی نوعی هجوم موجوداتی فرازمینی را فرض می‌کند و موجودات کوچک یافت شده در درون پوسته‌ی فلزی تگرگ را سرنشینان نوعی سفینه‌ی فضایی می‌داند، و دیگری که به نوعی پدیده‌ی طبیعی معتقد است و بارش تگرگهای فلزی را نوعی بارش شهابی شگفت‌انگیز می‌داند، که تصادفاً نوعی ناشناخته از حیات فرازمینی را هم در درون تکه پاره‌های خود گیر انداخته و به زمین رسانده است. بعد خودش به دفاع از نظر دوم پرداخت. به ما نشان داد که تگرگها اندازه‌هایی متفاوت دارند و بخش مهمی از آنها اصولاً فاقد سرنشین هستند.

بعد از او، یک اخترفیزیکدان دورگه‌ی سیاهپوست که از هاوایی می‌آمد و اسم مشکلی داشت رشته‌ی سخن را به دست گرفت و توضیح داد که از دید او تگرگهای فلزی مصداق بارزی از هجوم موجودات بیگانه به زمین هستند. با محاسبات نجومی جالبی نشان داد که توده‌ی تگرگها در اصل توده‌ی یکپارچه‌ای بوده است که شش روز پیش از شروع تگرگها به مدار زمین وارد شده و در آن زمان یک جرم یکپارچه و منفرد بوده. بعد هم شش روز در مدار زمین چرخیده و ناگهان انگار منفجر شده باشد به دانه‌های ریزی تبدیل شده و بر زمین باریده است. بعد هم با محاسباتی پیچیده نشان داد که شکل تگرگها منظمتر از آن است که در اثر انفجار تولید شده باشند. از دید او این تگرگها در واقع واحدهای ساده‌ای بوده‌اند که مانند سفینه عمل می‌کرده‌اند و هنگام عبور از فضای بین ستاره‌ای به هم می‌چسبیده‌اند تا مشکلات مربوط به شتاب گرفتن و حرکت هماهنگ با هم را حل

کنند. علاوه بر این به نقشه‌هایی که توزیع بارش تگرگها بر زمین را نشان می‌داد متوسل شد تا نشان دهد که تگرگها همیشه بر اقیانوس‌ها باریده‌اند، و این نمی‌توانسته از جنس بارش شهابی تصادفی و غیرانتخابی باشد.

در اینجا بود که من هم وارد بحث شدم و این ایراد را مطرح کردم که بارشهایی در دریاچه‌ها و بخشهای پیرامونی آنها هم گزارش شده و بنابراین نمی‌توان تمام بارشها را هوشمند دانست. به آماری که در مورد بارش تگرگها در دریای خزر و دریاچه‌ی اورمیه در دست بود اشاره کردم و نشان دادم که در بخشی ایران، حتی در کویر مرکزی هم بارش‌های استثنایی و موردی تگرگها را داشته‌ایم.

یک نفر دیگر از حاضران که دختر چشم ابرو مشکی جوانی بود، از حرفم پشتیبانی کرد و جداولی را نشان داد که بر مبنای آن حرکت تگرگها در جو زمین جهتدار نبوده و دقیقا مانند بارش شهابی از گرانش و حرکت وضعی زمین تبعیت می‌کرده است. با این وجود هیچکدام از ما نتوانستیم متمرکز بودن بارشها بر اقیانوسها را توجیه کنیم. چون مسلم بود که بیشتر از نود درصد تگرگها در آن مناطق فرو ریخته‌اند.

برای مدت کوتاهی بحث در میان حاضران مغشوش شد و هرکس داشت با بغل دستی‌اش حرف می‌زد. تا این که دکتر هیلدبرند صدایش را صاف کرد و همه ساکت شدند تا ببینند حرفش چیست. هیلدبرند که از کامیابی‌اش در جلب توجه همه راضی می‌نمود، گفت: «من همانطور که گفتم، هوادار غیرهوشمند فرض شدن موجودات کشف شده و طبیعی بودن پدیده‌ی مورد نظر هستم. اما دلیل اصلی‌ام را هنوز برایتان نگفته‌ام. بعد، کیفش را باز کرد و مجموعه‌ای متنوع از عکسها و نقشه‌ها را به ما داد تا دست به دست بگردانیمش و نگاهش کنیم. خودش هم مشغول گشتن در داخل فایل‌های رایانه کرد و اسلایدهایی را که می‌خواست پیدا کرد تا برایمان نشان دهد. همان عکسهایی بود که داشتیم نگاهشان می‌کردیم.»

هیلدبرند برایمان توضیح داد که به همراه گروهی از دانشجویان و همکارانش پژوهش کاملی بر آناتومی موجودات کشف شده انجام داده است. آنگاه نتایجی را که به دست آورده بود برایمان خواند. همان طور که انتظار داشتیم، موجودات کشف شده به هیچ یک از رده‌های شناخته شده‌ی زمینی شباهت نداشتند. از نظر آناتومی، شباهت دوری با بندپایان داشتند. اما دکتر هیلدبرند نشان داد که به دو دلیل کاملاً با حیات زمینی تفاوت دارند. نخست آن که بخش مهمی از یونهای واسطه‌ی چرخه‌های شیمیایی بدنشان از جنس ژرمانیم و وانادیم بود، و این عنصری کمیاب در پوسته‌ی زمین بود. دیگری این که ترکیبات سازنده‌ی بدنشان هیچ شباهتی با پروتئینها و ماکرومولکولهای شناخته شده نداشت. البته شباهتهایی هم دیده می‌شد. مهمتر از همه این که ترکیب بدنشان مانند جانداران زمینی بر کربن مبتنی بود و ساختاری شبیه به ساخت سلولی و ترکیباتی پلیمری که می‌توانست نوعی کد ژنتیکی فرض شود در بدنشان یافته شده بود. با این وجود این ترکیبات که مولکولهای غول آسای پیچیده‌ای بودند، در تمام سلولها وجود نداشتند و در بخشهای خاصی از بدن با تراکم خیلی زیاد دیده می‌شدند. بعد از این حرفها، هیلدبرند روی آناتومی موجودات متمرکز شد. بسیاری از چیزهایی را که می‌گفت، خودمان پیشاپیش می‌دانستیم. این که اندازه‌ی موجودات بین سه تا هفت میلیمتر است. و این که فاقد جنسیت یا تنوع رده‌بندی هستند و ظاهراً همه به یک گونه و یک جنس تعلق دارند. همچنین به این حقیقت اشاره کرد که تنوع زیادی از نظر پیچیدگی ساختارهای بدنی در میانشان دیده می‌شود که گویا به مراحل متفاوت رشدشان مربوط می‌شد. یعنی همه‌شان همسن نبودند و برخی بالغ و بزرگ و برخی نوزاد یا حتی احتمالاً جنین بودند.

نکته‌ی جالب ساختار بدنشان بود که به بندپایان شباهت دوری داشت. بدنشان از تکه‌هایی مستقل تشکیل شده بود که روی هم سوار می‌شدند و با پوستی کلفت و پشمالو پوشیده می‌شدند. از هر بند بدنشان یک جفت

پای دراز و شبیه به کرم بیرون می‌زد. سری مشخص داشتند که اندامهای حسی بسیار ساده‌ای داشت. بدن این موجودات بسیار ظریف بود و خیلی زود پس از خروج از کپسول فلزی از هم می‌پاشید و به لخته‌ای از مواد شبه آلی تجزیه می‌شد. به همین دلیل هم رفتار و ویژگیهای دیگر این موجودات بررسی نشده بود. شواهد نشان می‌داد که تگرگها دست بالا پس از سه ساعت شروع به گندیدن می‌کنند و بنابراین هیچ نمونه‌ی زنده‌ای پس از این تاریخ از این موجودات به دست نیامده بود.

بعد، نوبت به مهمترین موضوع رسید. چیزی که من در آزمایشگاهم به آن توجه کرده بودم و منتظر بودم تا شاید بتوانم جوابی برایش پیدا کنم. موضوع آن بود که من نتوانسته بودم ساختاری شبیه به مغز در نمونه‌ها پیدا کنم. البته این برای موجوداتی که فضانورد بودند بسیار غیرعادی بود. دکتر هیلدبرند با نقشه‌های مفصلی به ما نشان داد که موفق شده ساختارهایی را در موجودات کشف کند که می‌توانند برای انتقال و پردازش اطلاعات به کار گرفته شوند و در واقع نوعی دستگاه عصبی ساده باشند.

او نشان داد که یک گره‌ی عصبی ساده در ناحیه‌ی سر موجودات، و دوتای دیگر در پهلوهای بدن، همانجایی که تراکم ماکرومولکولهای وراثتی بیشینه بود، دیده می‌شد. اما مسئله‌ی اصلی این بود که این دستگاه عصبی بسیار ابتدایی بود. دکتر هیلدبرند حرفهایش را به این ترتیب خلاصه کرد: «موجودات کشف شده، دست بالا می‌توانند کمی حرکت کنند، به طور خیلی ابتدایی از محیط اطرافشان غذا بگیرند، و کمی اطرافشان را با شاخکهایشان بو بکشند. هیچ اثری از دستگاه حسی پیچیده یا مغز قابل توجه در آنها یافت نشده، و به همین دلیل هم بعید به نظر می‌رسد که هوشمند باشند. به عبارت دیگر، چنین موجوداتی به هیچ عنوان نمی‌توانند سفینه‌ای را که با ساز و کاری چنین پیچیده از سیارات دیگر به زمین برسد، طراحی کرده و ساخته باشند.»

با پایان گرفتن نطق طولانی هیلدبرند بار دیگر بحثی در اطراف میز در گرفت. من هم هوادار این نظر بودم که این موجودات شایستگی فضاورد و هوشمند بودن را ندارند، و باید ریشه‌ی تگرگها را در جایی دیگر جستجو کرد. استاد مسن و موقری که پهلوی دستم نشسته بود در بحثی که میان من و دختر مومشکی -اسمش دکتر جردن بود- در گرفته بود، وارد شد و اینطور اظهار نظر کرد که شاید این موجودات نمونه‌هایی آزمایشی بوده باشند که توسط سازندگان سفینه‌ها در آن نهاده شده‌اند. چیزی شبیه به سگهایی که ما برای آزمایش به فضا می‌فرستیم. ولی حجم تگرگها و تعداد بسیار زیادشان این فرض را با مشکل روبرو می‌کرد.

در این موقع بود که دکتر هسین یوان به حرف آمد و با صدای شرمگین و آرامی که داشت، و لهجه‌ی بریده بریده‌ی چینی‌اش، همه را وادار کرد که سخنشان را قطع کنند و به حرفهایش توجه نمایند.

او چند پرسش کلیدی و جالب توجه را مطرح کرد. نخست این که آیا تگرگها فقط از این موجودات و پوسته‌ای فلزی تشکیل شده بودند؟ پاسخ را همه‌ی ما می‌دانستیم. بخش عمده‌ی حجم تگرگ از گوشته‌ای از جنس ماده‌ای آلی پر شده بود که ساختاری بسیار ظریف داشت و با اولین شکافی که به کپسول وارد می‌شد، تجزیه می‌شد و به زمینه‌ی سفت و خمیرمانندی تبدیل می‌گشت.

پرسش دوم هسین یوان به همین فرآیند مربوط می‌شد. ظاهراً دلیل از بین رفتن فضاوردان کم هوش داخل کپسول، همین تجزیه شدن گوشته‌ی داخل کپسول بود. او در جریان مجموعه‌ای از آزمایشهای دقیق، موفق شده بود از تجزیه‌ی گوشته‌ی مورد نظر جلوگیری کند و در نتیجه موجودات سرنشین کپسول برای بیش از ده ساعت زنده مانده بودند. به ظاهر پایداری بدن آنها به حضور این گوشته و دست نخورده بودنش وابسته بود.

بعد، دانشمند چینی نظریه‌ی انقلابی‌اش را طرح کرد. از دید او، این گوشته در واقع نوعی لباس فضایی برای موجودات مورد نظرمان بود. لباسی که شاید برخی از کارکردهای پیچیده مانند پردازش اطلاعات و اندیشیدن تنها در حضور آن انجام می‌شد. به طور خلاصه، او معتقد بود حضور موجودات مورد نظر در داخل کپسول تنها یک معنا می‌دهد و آن هم فضاورد بودنشان است. اگر این موجودات فاقد دستگاه عصبی لازم برای ساخت چنین فن‌آوری‌ای بودند، پس لازم بود نقص مورد نظر در جایی جبران شود. این جا، همان گوشته بود. از دید او گوشته‌ی درون پوسته‌ی فلزی، در عمل نوعی لباس پیچیده بود که کارکردهای حسی و حرکتی فضاوردان ما، و همچنین پایداری ساختار بدنشان تنها در درون آن ممکن می‌شد. این لباس به ظاهر در جریان شکافته شدن پوسته‌ی سفینه از میان می‌رفت و به همین دلیل هم سرنشینان سفینه‌ها را از میان می‌برد. سرنشینی که اگر مستقل از لباسهای خود در نظر گرفته می‌شدند، موجوداتی ساده و رقت‌انگیز می‌نمودند.

نظریه‌ی هسین یوآن بحثهای زیادی را در میان حاضران برانگیخت. هیلدبرند، همچنان معتقد بود مغز ابتدایی این موجودات ظریف حتی اگر با پشتیبانی چنین لباس فضایی عجیبی هم همراه شود، برای تولید هوش و فنون فضاوردی ناکافی است. رامین هم در آن میان به خود جرأت داد و به این نکته اشاره کرد که ساختار موجودات با فرضیه‌ی هسین یوآن همخوانی ندارد. چون هیچ ارتباط ارگانیکی بین بدن موجودات و گوشته پیدا نشده بود. البته خود هسین یوآن با اسلایدهایی نشان داد که بخشهایی از لوله‌ی گوارش موجودات توسط لوله‌های ظریفی با بخشهایی از گوشته ارتباط دارد، ولی خودش هم قبول داشت که این ارتباط را نمی‌توان به حساب وجود ارتباط عصبی بین این دو دانست.

جلسه، بعد از چهار ساعت بحثِ پر جوش و خروش به پایان رسید. وقتی رامین از ساختمان محل کنگره خارج شد، در فکر و خیال غرق شده بود، جوانه‌ی فرضیه‌ای غیرعادی و دیوانه‌وار در مغزش ریشه می‌دوانید.

برف همه جا را پوشانده بود. می گفتند تهران در سی سال اخیر چنین بارشی نداشته است. برای مریم که تازه بیست و سه سالش شده بود، چنین چیزی کاملاً بی سابقه بود. دو سه روز اول را همه به شادی گذرانده بودند. خیابانها از بچه مدرسه‌ای‌هایی که تعطیل شده بودند و برای برف بازی بیرون آمده بودند، پر شده بود و با وجود مختل شدن آمد و شد در برخی از خیابانها، مردم همه خوشحال بودند. اما وقتی بارش ادامه پیدا کرد و بعضی از کوچه‌های شمال شهر غیرقابل دسترسی شد و ماشین‌های مردم زیر یک کوه از برف پنهان شد، سرخوشی‌ها هم پایان یافت. آن روز صبح، یکی از کسانی که خوش‌بینی‌اش را در مورد برف از دست داده بود، مریم بود. چون ناچار شد برای رسیدن به رصدخانه‌ی تجریش کلی پیاده راه برود.

وقتی بالاخره در را باز کرد و وارد شد، دید همه جا خلوت است. پدرام که از هر بهانه‌ای برای بدقولی استفاده می‌کرد، نیامده بود و در ساختمان کسی جز سرایدار پیر حضور نداشت. مریم که در حین راه رفتن در کوچه‌های پر از برف فکری به سرش زده بود، به سمت اتاقش دوید و به صفحه‌ی رایانه‌اش نگاهی انداخت. حدود یک هفته می‌شد که پیام گرفته شده توسط ستی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. پدرام بعد از کمی ور رفتن با کدهای به دست آمده، به این نتیجه رسیده بود که اینها احتمالاً تقلبی هستند. چون شدت امواجشان خیلی زیاد بود و در میانشان بخشهایی وجود داشت که بیست سال پیش ثبت شده بودند و آنها احتمالاً ساختگی بودند و منشأ زمینی داشتند. با این وجود چیزی در کدها وجود داشت که مریم را به اصالت‌شان مطمئن می‌کرد. هیچ دانشجوی بازیگوشی نبود که کدی چنین پیچیده را برای سر به سر گذاشتن اخترشناسان ابداع کند. کدها یا نشانگر توالی‌ای تصادفی از علامتها بودند، یا معنایی داشتند که جدی بود و در اثر شوخی ایجاد نشده بود. مریم چندین الگوی کشف رمز را آزموده بود و هیچ کدام جواب نداده بود. بعد به روش‌های خلاقانه‌تر روی آورده بود.

برنامه‌هایی نوشته بود تا توالی‌های مشابه و الگوهای موجود در پیام را استخراج کند و به دنبال کلیدهای ممکن برای واگشایی آنها گشته بود.

در چند روز گذشته رایانه‌اش مدام روشن بود و نتایج محاسبات و الگوهای استخراج شده را در دنباله‌هایی طولانی ذخیره می‌کرد. برای ساعت‌ها به این الگوها خیره شده بود، و اطمینان یافته بود که چیزی در این پیام وجود دارد. اما رمز آن را نتوانسته بود بشکند. رایانه مجموعه‌ای از الگوهای تکراری را از پیام استخراج کرده بود که می‌توانست به عنوان واژگان متن فرستاده شده در نظر گرفته شود. اما این واحدهای تکراری معنای خاصی نداشتند. مریم مشتی علامت را در دست داشت، بی آن که در مورد معنا و محتوایشان چیزی بداند.

اما حالا که با صورتی یخ کرده از سرمای باد برف‌زده‌ی توی کوچه‌ها به رصدخانه رسیده بود، حس می‌کرد کلیدی را برای فهمیدن معنای آن در دست دارد. ماجرا به برف مربوط می‌شد. برف، یا در واقع آب، که کلید حیات بر زمین بود، ممکن بود رمزی جهانی برای ارسال پیام از سوی فرازمینیان باشد. اگر این طور بود، می‌بایست یکی از خصوصیات شیمیایی آب، یا شاید ساختار فیزیکی‌اش راهی برای معنا کردن پیام باشد.

مریم چند روش مختلف برای تبدیل کردن فرمول شیمیایی آب به کدهایی ساده را امتحان کرد و به نوبت آنها را به نرم افزارش خوراند تا از آنها برای واگشایی رمز پیام استفاده کند. دو سه مورد اول به ترجمه‌هایی بی‌ربط و نادرست منتهی می‌شدند. اما وقتی معادله‌ی ساده‌ی H_2O را با وزن اتمی آب و هیدروژن ترکیب کرد، اوضاع فرق کرد. با نمایش اولین سطرهای ترجمه‌ای که برنامه از رمزها به دست می‌داد، معلوم شد که حدسش درست بوده است. مریم برای دو ساعت بعد، می‌خکوب شده پشت رایانه‌اش، به اطلاعاتی خیره شد که می‌توانست اولین پیغام مستند موجودات غیرزمینی برای آدمیان باشد...

می‌گفتند مهیب‌ترین زلزله‌ی دنیا در چهل سال اخیر بوده است. 9/8 ریشتر، مقدار کمی نبود. شانس‌ی که همه آورده بودند، این بود که مرکز زلزله در وسط اقیانوس قرار داشت، و بدشانسی‌شان، اینکه خیلی هم از ساحل دور نبود. یکشنبه‌ی پیش از کریسمس بود، و توریست‌ها در ساحل قدم می‌زدند، که اولین موج‌ها سر رسیدند. اولین نشانه‌اش چیزی شبیه جزر بود. اما وسط روز، و خیلی شدید. من آن موقع توی رستوران بودم ولی بعدا از زبان مردم شنیدم که می‌گفتند طرفهای ساعت ده صبح آب دریا ناگهان به عقب کشیده شده و ساحل تا حدود صد متر عقب رفته. بعد، موج‌ها سر رسیدند. ارتفاع بعضی‌شان حدود ده متر بود. هیچ‌کس در شهرمان چنین چیزی را به یاد نداشت. من که از بچگی در کنار دریا بزرگ شده بودم، روزهای توفانی زیادی را به یاد داشتم و طغیان دریا را زیاد دیده بودم. حتی یک بار با دایی‌ام توی دریا بودیم که هوا گرفت و رعد و برق و توفان دریا را در هم کوبید، طوری که نزدیک بود غرق شویم. اما هیچ کدام با موجهایی که آن روز دیدم قابل مقایسه نبود. می‌گفتند ژاپنی‌ها به این جور موج‌ها تسونامی می‌گویند. ما در شهر ساحلی قشنگمان برایش اسمی نداشتیم، هرچند بعدها مردم با اسم «بلا» از آن یاد می‌کردند.

موج اول، شدید بود، اما خسارت زیادی نزد. توریست‌هایی که در ساحل بودند خیس شدند و یکی دو تا قایق که صبح زودتر از معمول به دریا زده بودند، واژگون شدند. خبرهایی از ساحل می‌رسید که چند تا از توریست‌ها که برای شنای صبحگاهی به دریا رفته بودند، ناپدید شده‌اند. اما این تازه اول ماجرا بود. موج دوم نیم ساعت بعد سر رسید، و تمام ساحل را در هم کوبید. من که در مرکز شهر پادوی یک هتل بودم، شانس آوردم و نتوانستم مثل خیلی‌های دیگر برای دیدن خرابی‌های موج اول به ساحل بروم. بعدها شنیدم که موج‌های بعدی یکایک به خشکی هجوم آورده بودند و کسانی را که برای کمک به بقیه در ساحل جمع

می شدند به کام خود می کشیدند. وحشتناک ترین موج، همان که حدود ده متر ارتفاع داشت را خودم با چشمهای خودم دیدم. آنقدر اوضاع شهر به هم ریخت که کار و وظیفه‌ی شغلی دیگر معنایی نداشت. برای همین هم همراه بقیه به طرف ساحل رفتم. خوشبختانه دیر رسیدم و وقتی موج بزرگ از دور دیده می شد، هنوز دو سه خیابان با ساحل فاصله داشتیم. با دیدن دیواره‌ی عظیمی از آب که از سمت افق پیش می آمد، سر جای خودم خشک شدم. باور کردنی نبود که در روزی آفتابی مثل این، چنین موجی درست شود. چیزی که همه را غافلگیر کرد، همین بود. حتی رعد و برقی هم نزده بود و بادی هم نوزیده بود. همه چیز یکدفعه شروع شده بود و این سابقه نداشت. یکی از کسانی که همراه جمعیت به طرف ساحل می رفت، بازوی مرا گرفت و همراه خودش به درون ساختمانی کشید و با این کار جانم را نجات داد. زن مسنی که در را باز کرده بود، پیشاپیش ما به طرف پشت بام می دوید. ما هم همین کار را کردیم، وقتی به پشت بام خانه‌اش رسیدیم، موج تقریباً به ساحل رسیده بود. برخوردش با ساحل چنان وحشتناک بود که همه حس کردیم زمین زیر پایمان می لرزد. موج از ساحل رد شد، به شهر وارد شد، و همراه خودش دهها قایق و اتوبوس و خانه را از جا کند. خانه‌ای که ما روی بامش ایستاده بودیم سه طبقه بود و آب تا طبقه‌ی دوم خانه بالا آمد و مثل دیوی لگام گسیخته همه چیز را در هم کوبید. برای لحظه‌ای به نظرم رسید خانه روی آب شناور شده جریان آب اسکلتش را از جا در آورده. اما خوشبختانه خانه محکم بود و خراب نشد. می توانستیم روی سطح آب آدمهایی را ببینیم که لابه لای گل و لای و تکه پاره‌های خانه‌ها و تنه‌های نخل گیر افتاده بودند و بعضی هایشان قبل از مرگ دست و پای هم می زدند. آنطور که بعدها گفتند، فاجعه بیشتر از صد هزار نفر تلفات انسانی به بار آورده بود.

دوست دختر من پیرودی هم همانطور روز گم شد. این شمع را که می بینید برای شادی روح او در معبد روشن کرده ام. راستش خودم اعتقاد چندانی به این حرفها ندارم، اما پیرودی بودایی مؤمنی بود...

همایش فقط یک نصف روز طول کشید. بر خلاف برنامه‌های مشابه، سر و صدا و تبلیغات زیادی در موردش نکرده بودند. اسم سمینار هم چندان چنگی به دل نمی‌زد: «دستاوردهای نو در حیات برون زمینی». این عنوانی بود که عده‌ی کمی از مردم و اهل دانشگاه را به خودش جلب می‌کرد. سمینار را در فرهنگسرای دانشجو در پارک اشراق برگزار کرده بودند. شرکت برای عموم آزاد بود و تلاش کرده بودند در اطراف فرهنگسرا پارچه‌نویسی و تبلیغاتی بکنند. اما وقتی بهرام وارد آمفی تئاتر شد و صندلی‌های خالی را دید، متوجه شد که این تبلیغات چندان مؤثر نبوده است.

کمی دیر رسید. قرار بود کنگره ساعت نه صبح شروع شود. اما وقتی ساعت نه و نیم به آنجا رسید، هنوز سخنران‌ها نیامده بودند. دبیر همایش، که مرد جوانی با هیکل چاق و درشت و عینکی ته استکانی بود، با چابکی از این طرف به آن طرف می‌دوید و تلاش می‌کرد به کارها سر و سامانی بدهد. لحظه‌ای وارد شد که برق سالن هنوز روشن نشده بود و همه در به در دنبال سرایداری می‌گشتند که کلید جعبه‌ی برق را در دست دارد. بالاخره پس از یک ربع نشستن در تاریکی، همایش شروع شد. صدای نواری که سرود ملی را پخش می‌کرد از بلندگو برخاست و یکی دو جین آدمی که در پهنه‌ی گسترده‌ی صندلی‌های آمفی تئاتر گم شده بودند با کمی تردید برای ادای احترام بلند شدند. چند نفری که ته سالن در جاهای تاریک‌تر نشسته بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند نشسته باقی ماندند و حتی حرفشان را هم قطع نکردند. پس از سرود، مجری برنامه بالا رفت و حرفهای قلبیه سلمبه‌ای درباره‌ی آسمان و شگفتی‌های خلقت زد و چند بیت شعر خواند و بعد نوبت به سخنان رئیس همایش رسید.

دکتر بهارمست، که همان جوان سنگین وزن بود، با سرزندگی پشت بلندگو قرار گرفت و شروع کرد به حرف زدن. لحنش جذابتی داشت که توجه حاضران را جلب کرد. او از فعالیت‌های رصدخانه‌ی تجربیش چیزهایی تعریف کرد و گفت که چگونه با کنار هم گذاشتن بعضی از شواهد که دانشمندان ایرانی هم در تحلیل‌شان نقش‌هایی داشته‌اند، به نکاتی دست یافته‌اند که اعلام عمومی‌اش را لازم دانسته‌اند. بعد هم فهرست سخنرانان را یکبار مرور کرد. عده‌ی کمی بودند. یک استاد دانشگاه که معلوم بود همین طوری برای جلب موافقت نهادی دولتی دعوتش کرده‌اند و چیز زیادی از کل ماجرا نمی‌دانست، یک خانم جوان و ظریف که ریاضی‌دان بود و یک زیست‌شناس جوان که قیافه‌اش برای بهرام بسیار آشنا بود. آخرین سخنران هم خود دکتر بهارمست بود.

بعد از حرف‌های بی سر و ته استاد سالخورده‌ای که با دست زدن پرشور مردم سخنانش را تمام کرد، نوبت به زیست‌شناسی به نام رامین مهربان رسید. او حرف‌هایش را با نمایش اسلایدهایی بسیار عجیب همراه کرد و ماجرای بارش تگرگ‌های فلزی بر اقیانوسها را شرح داد و بعد به تلاش‌هایشان برای بررسی درون تگرگ‌ها اشاره کرد. در نهایت هم به شرحی از کنگره‌ی استکهلم پرداخت و نظر زیست‌شناسان مطرح دنیا در این زمینه را مرور کرد. بعد هم از برداشت خودش دفاع کرد. از دید او، موجوداتی که در تگرگ‌های فلزی به زمین آمده بودند، موجوداتی شبیه به سیبورگ‌ها بوده‌اند. یعنی چیزهایی شبیه به موجودات داستان‌های علمی تخیلی. موجوداتی که بخش مهمی از بدنشان با ماشین پیوند خورده بود. او معتقد بود که غلاف فلزی نوعی سفینه‌ی ابتدایی است. گوشته‌ی درون آن به ظاهر ماشینی پیچیده با ماهیتی ناشناخته بوده که بدن ظریف و ناقص فضانوردان را در خود جای می‌داد. شواهد نشان می‌داد که این بدن‌ها بعد از جدا شدن از آن گوشته به سرعت می‌مردند و به قدری ضعیف و کم‌هوش به نظر می‌رسیدند که نمی‌توانستند به تنهایی سازنده‌ی چنین سفینه‌هایی دانسته شوند. البته

اندازه‌ی بسیار کوچک تگرگها و آسیب پذیری شدید گوشته‌ی درون سفینه‌ها باعث شده بود اطلاعات بسیار کمی در مورد ماهیت این موجودات به دست بیاید. خودِ سفینه‌ها بسیار نسبت به زنگ زدگی حساس بودند و در مجاورت هوا خیلی زود به گرد و غباری زنگ خورده تبدیل می‌شدند. گوشته نیز از ترکیب پیچیده و ناشناخته‌ی آلی‌ای درست شده بود که خیلی زود فاسد می‌شد و به این ترتیب بیشترین اطلاعات موجود به فضانوردان نحیف و حشره‌مانندی منحصر می‌شد که درون این گوشته یافته شده بود.

پس از رامین، نوبت به خانم مریم آراسته رسید. او حرفش را با شرح پیام‌هایی که رادیوتلسکوپ‌ها سالها قبل گرفته بودند و آنها را به موجودات هوشمند فرازمینی مربوط دانسته بودند، شروع کرد. موضوع را طوری بیان کرد که نظر همه را جلب کرد. خانم آراسته درباره‌ی پروژه‌ی ستی هم چیزهایی گفت و ویژگی‌های پیامهای منسوب به هوشمندان غیرزمینی را شرح داد و شواهد اصلی را مرور کرد. از حرف‌هایش چنین بر می‌آمد که بخش عمده‌ی این پیامها جعلی بوده و از خود زمین ارسال شده‌اند. شدت ارسالش بعضی از آنها در ساعات مختلف شبانه روز تغییری نمی‌کرد. به این ترتیب معلوم بود که از منطقه‌ای روی زمین ارسال شده‌اند، و به فضا مربوط نمی‌شوند. برخی دیگر از رمزگانی استفاده کرده بودند که کلیدهایی انسانی داشت و معلوم می‌شد که یک آدم آنها را فرستاده است. خانم آراسته به مواردی هم اشاره کرد که در آنها دانشجویانی که در موقعیتهای مختلف محض شوخی چیزهایی شبیه به بشقاب پرنده را برای مردم محله‌ای به نمایش گذاشته بودند و به این ترتیب با مردم شوخی کرده بودند.

بعد هم به کشف بزرگ خودش پرداخت. محتوای حرفش بسیار تکان دهنده بود. می‌گفت از حدود سه ماه پیش یکی از دانشمندان ایرانی که در پروژه‌ی ستی کار می‌کند، آنها را در جریان پیامی تازه گذاشته که الگوهای

درونی‌اش قبلا هم سابقه داشته. این پیامها بی‌تردید از جایی در منظومه‌ی خورشیدی، اما از خارج از زمین ارسال می‌شدند. رمز آنها برای مدتی دانشمندان را به خود مشغول کرده بود و سه یا چهار تفسیر متفاوت برای خواندنشان پیشنهاد شده بود. خانم آراسته سه ترجمه‌ی مشهور را که به دانشمندانی از آمریکا، آلمان، و چین مربوط می‌شد ارائه کرد، و بعد به رمزگشایی خودش هم اشاره کرد. او نرم‌افزار ساده‌ای نوشته بود که تکه‌های مختلف پیام را برای دستیابی به پاره‌هایی تکراری یا الگوهایی منظم کند و کاو می‌کرد. به این ترتیب مجموعه‌ای از جمله‌ها به دست آمده بود که ساختارش با پیامهای فرستاده شده توسط آدمها کاملا متفاوت بود و به ظاهر از رمزی تشکیل یافته بود که می‌بایست بر مبنای داده‌های زیربنایی و جهان‌شمولی کدگشایی شود.

خانم آراسته از نظم اتمی حاکم بر مولکول آب که احتمالا کاتالیزور همه‌ی انواع حیات در کهکشان بود، برای واگشایی آن استفاده کرده و به نتایج تکان دهنده‌ای دست یافته بود. بهرام، که با علاقه حرفهای این ریاضی‌دان جوان را دنبال می‌کرد، بعد از آن که اسلایدهایی حاوی تصویر دنباله‌ها و فرمولهای به کار گرفته شده نمایش داده شد، متقاعد شد که موضوع بسیار جدی است. بعد، خانم آراسته ترجمه‌اش از پیامها را برای مردم خواند. ترجمه‌ای که از تکرار یک جمله‌ی طولانی تشکیل یافته بود:

«...سیاره‌ی سرسبز ما به یاری تمام موجودات هوشمند نیازمند است. بلایی بزرگ سیاره‌ی ما را تهدید می‌کند و ما هیچ چیز درباره‌اش نمی‌دانیم. حیات در سیاره‌ی ما مدت بسیار اندکی دوام خواهد آورد. کمک کنید. کمک کنید...»

پس از پایان جلسه، بهرام از میان جمعیت اندک اما هیجان‌زده گذشت و خود را به دکتر بهارمست رساند. دکتر بهارمست توسط گروهی از جوانان دبیرستانی احاطه شده بود. رفتارشان با هم به قدری صمیمانه بود که به

نظر می‌رسید از پیش همدیگر را می‌شناسند. بهرام در کناری ایستاد و منتظر ماند تا گفتگوشان تمام شود. از لحن جوانها معلوم بود که زمانی شاگرد دکتر بهارمست بوده‌اند. وقتی ده دقیقه‌ای گذشت و نشانه‌ای از پایان حرفهایشان نمودار نشد، شکیبایی بهرام به پایان رسید. مکالمه‌ی بین جوانها و معلمشان حرفهای بی سر و ته و بی‌هدفی بود که به نظر نمی‌رسید قطع شدنش کسی را ناراحت کند. پس بهرام جلو رفت و مؤدبانه گفت: «آقای دکتر، می‌تونم چند دقیقه از وقت تون رو بگیرم؟»

دکتر بهارمست با لبخندی گشوده به طرفش برگشت و با لحنی صمیمانه گفت: «بله، بله، چرا نتونی...» اما خیلی زود برقی از ناآشنایی در چشمانش درخشید که از پشت عینک ضخیمش هم قابل مشاهده بود. معلوم بود که بهرام را با آشنایی اشتباه گرفته بود. این طور به نظر می‌رسید که همه‌ی شرکت کنندگان در این کنگره از قبل همدیگر را می‌شناخته‌اند.

دکتر بهارمست از بین حلقه‌ی جوانان بیرون آمد و گفت: «خوب، خوب، من در خدمت شما هستم...» بهرام فوراً رفت سر اصل مطلب: «من بهرام جاویدان هستم، دکترای حشره‌شناسی دارم و اخیراً مشاهداتی داشته‌ام که فکر می‌کنم با یافته‌های شما ارتباط داشته باشد.»

پدرام با نگاهی دقیق‌تر بهرام را ورننداز کرد. بهرام با هیکل ورزیده، لباسهای رنگ و رو رفته‌ی بسیار عادی، و کیف چرمی بند داری که روی شانهاش انداخته بود، هیچ شباهتی به یک حشره‌شناس نداشت. می‌شد به سادگی او را با دانشجویی که برای ولگردی از سر کلاسهایش جیم شده اشتباه گرفت. با این وجود، جدیتی در صدایش بود که پدرام را وادار کرد تا سخنانش را تا آخر بشنود. بهرام بدون حاشیه رفتن، خلاصه‌ای از ماجراهایی را که در جنگل گلستان از سر گذرانده بود برایش تعریف کرد و در این مدت دکتر بهارمست حتی

یک بار هم سخنانش را قطع نکرد. بعد، در حالی که بسیار هیجان زده شده بود، دستان بهرام را فشرد و گفت:

«دوست من، چند نفر دیگه هم هستن که در این مورد حرفهایی برای گفتن دارن، شماره تلفونت رو بده تا قرار

و مداری بذاریم و همدیگرو ببینیم...»

یوزف راتزینگر، در حالی که از پله‌های پرشمار و براق کاخش در واتیکان بالا می‌رفت، وزن هفتاد و هشت سالی که زیسته بود را بر دوشش حس می‌کرد. لباس سیاه ساده‌ای بر تن داشت و تسییحی ظریف از جنس عقیق را در میان انگشتانش بازی می‌داد. روی پله‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند. به یاد سخنان پاپ جان پل دوم افتاد که گفته بود برای مدرن کردن کلیسا حتی از کار گذاشتن آسانسور در قصرهای واتیکان هم ابا ندارد. و به یاد آورد که خودش با چه هیجانی این نظر را رد کرده بود. حالا که بر مسند پاپ تکیه زده بود، می‌دانست که استدلالش برای جلوگیری از این کار درست بوده است. مردمی که تصویری اساطیری از واتیکان و دستگاه کلیسای کاتولیک را در ذهن دارند، وقتی در بطن معماری این مجموعه با چیزهایی روزمره و امروزی مثل آسانسور روبرو شوند، به طور ناخودآگاه در عقاید خود تجدید نظر می‌کنند. تقدس کلیسا و منحصر به فرد بودنش به این ترتیب از بین می‌رفت، و این چیزی بود که خادمان مسیح آرزومندش نبودند. کلید قدرت کلیسا در ناخودآگاه مؤمنان بود، و می‌بایست همگی در این مورد دقت کامل به خرج دهند. یوزف راتزینگر آهی کشید و در ذهنش تصمیم قاطع گرفت که هرگز به نصب آسانسور فکر نکند. بعد، باز گام برداشت و در راه درازی که مقابلش بود پیش رفت.

وقتی به اتاق گردهم‌آیی‌ها رسید، یکی از نگهبانان گارد سوئسی که با لباس رسمی قرون وسطایی و نیزه‌ی بلند آنجا ایستاده بود، در را گشود و با ته نیزه‌اش به زمین کوبید و با صدایی رسا اعلام کرد: «عالیجناب پاپ بندیکت شانزدهم وارد می‌شوند.»

همهمه‌ای که اتاق را پر کرده بود، در یک لحظه فرو مرد. کاردینال‌های سالخورده، که با موهای خاکستری و لباسهای یک دست ارغوانی‌شان به برادرانی چند قلو می‌ماندند، به احترامش سکوت کردند و منتظر ماندند تا

در مسند مخصوص پاپ در بالای میز جلوس کند. بعد همگی تعظیم کردند و بر صندلی‌هایشان نشستند. تنها سی تن از صد و پانزده کاردینال کلیسای کاتولیک به این جلسه دعوت شده بودند. کسانی که از نزدیکترین یاران پاپ محسوب می‌شدند و بیشترشان در دورانی که در مدرسه‌ی کاردینالی تدریس می‌کرد، شاگردش بودند.

پاپ نفسی تازه کرد و با لحن رسمی و پرطمطراق همیشگی‌اش، که بقایای لهجه‌ی آلمانی‌اش را می‌پوشاند، به زبان ایتالیایی گفت: «برادران عزیز من، همان طور که در دعوتنامه‌ام برایتان نوشته بودم، موضوع بسیار مهمی پیش آمده است که باید در موردش تصمیم‌گیری کنیم.»

کاردینالها در سکوت به او نگریستند. می‌دانست که همه از موضوع خبر داشتند و در فرصتی که تا زمان انعقاد این جلسه در اختیار داشتند، اطلاعات زیادی را در مورد مسئله گردآوری کرده‌اند.

پاپ به سخنانش ادامه داد: «همان طور که می‌دانید، به تازگی پدیده‌ای جهانی رخ داده که کارشناسان آن را بارش تگرگ‌های فلزی نام نهاده‌اند. می‌دانم که همه‌ی شما به قدر کافی در مورد این موضوع آگاهی دارید. آنچه که مرا نگران کرده است، برداشتها و تفاسیری است که از این موضوع در رسانه‌های عمومی ارائه شده است. اغلب این برداشتها، بارش این تگرگها را به هجوم موجوداتی فرازمینی منسوب کرده‌اند، و حتی در مواردی نهادهای دانشگاهی هم موضع‌گیری مشابهی را اختیار کرده‌اند. این از دید من یک تهدید بسیار جدی است.»

کاردینال مدینا استیوز که در زمان تدریسش در دانشگاه کاردینالی با او همکار بود، عینک دسته فلزی‌اش را روی دماغش جا به جا کرد و گفت: «عالی جناب، ما هم در مورد این ماجرا چیزهایی شنیده‌ایم، اما به نظر نمی‌رسد گزارش تایید شده یا دقیقی در این مورد وجود داشته باشد.»

پاپ گفت: «چرا، گزارشهایی وجود دارد. یکی از دوستان ما که از دانشمندان صاحب نام در علوم زیستی است، ما را از پیشرفتهای پژوهشگرانی که بر این موضوع متمرکز شده‌اند، آگاه کرده است. بر مبنای گزارش این دوست، نمونه‌هایی از تگرگ‌های فلزی گردآوری شده و موجوداتی زنده در درونشان کشف شده‌اند. موجوداتی کوچک که به بندپایان شباهت دارند.»

کاردینال استیوز گفت: «یعنی شما دارید شایعه‌ی وجود نوعی هجوم بیگانگان به زمین را تایید می‌کنید؟» پاپ آهی کشید و گفت: «من این کار را نمی‌کنم، من فقط گزارش یکی از دوستان کلیسا را بازگو می‌کنم که به تایید قریب‌الوقوع چنین شایعه‌ای اشاره دارد. در صورتی که موضوع حقیقت داشته باشد، کلیسا باید در مورد واکنش خود به دقت اندیشیده باشد و روشی سنجیده برای توجیه عقاید مؤمنان را در اختیار داشته باشد.» کاردینال ماریو برگوگلیو، که در زمان انتخابات پاپی رقیب سرسخت راتزینگر حساب می‌شد و در عین حال دوست نزدیکش هم بود، با صراحت همیشگی‌اش گفت: «خوب، فرض کنید شایعه واقعیت داشته باشد و موجوداتی از فضا به زمین آمده باشند. مگر چه می‌شود؟»

کاردینال بلژیکی گودفرید دانیلز گفت: «این موضوع به خودی خود تهدید کننده است. چگونه می‌توان به تردیدهای مؤمنان پاسخ داد؟ آیا خداوند در همه‌ی سیاره‌های مسکونی فرزندی را به بادافره‌ی گناه نخست فدا کرده است؟ آیا تثلیث در همه جا مصداق دارد؟ چگونه می‌خواهید مردم را در مورد مصلوب شدن مسیحی توجیه کنید که در سیاره‌ای دوردست و در میان موجوداتی بندپا آفریده شده است؟»

کاردینال برگوگلیو که گرایشهای آزادی‌خواهانه‌اش برای همه آشکار بود، پاسخ داد: «من در این موضوع تهدیدی نمی‌بینم. زمانی فکر می‌کردیم گرد بودن زمین و نظریه‌های تکاملی هم تهدید کننده هستند. اما در عمل

دیدیم که تاثیر چندانی بر کامیابی کلیسا نداشتند. حالا که ما توانسته‌ایم بر مشکلاتی جدی در سیاره‌ی خود غلبه کنیم، نباید از پرسش‌های مبهم و دور از ذهنی که به جهان‌های دیگر مربوط می‌شود بترسیم.»

پاپ گفت: «البته نباید فراموش کرد که قضیه این قدرها هم ساده نیست. کلیسا در قرون گذشته گام به گام وادار به عقب نشینی شده است، حضور گالیله و داروین به راستی برای ما پرهزینه بوده است. نه به خاطر گرد بودن یا صاف بودن زمین، بلکه به دلیل حاکمیت تدریجی نسبی‌گرایی خطرناکی که نتیجه‌ی نقض دگم‌های کلیسایی بوده است.»

پاپ لحظه‌ای مکث کرد. در مورد این نسبی‌گرایی و دور افتادن اروپاییان مسیحی از ریشه‌های معنوی خود کتابی اثرگذار نوشته بود و می‌دانست که همه‌ی کاردینال‌ها آن را خوانده‌اند.

وقتی بار دیگر به حرف آمد، لحنش آرام‌تر و قاطع‌تر بود: «برادران من، واقعا نمی‌دانم در سایر کرات حیات وجود دارد یا نه، و خبر ندارم که خداوند بر چند سیاره زندگی را خلق کرده است. اما اگر این گزارش‌ها به نوعی تماس میان تمدن‌های کیهانی اشاره کنند، باید برای اعلام موضع صریحی آماده باشیم. هجوم این موجودات به زمین، در حال حاضر معنایی ندارد. اما می‌تواند بسته به میل ما معنا پیدا کند. ظهور این موجودات، می‌تواند نوعی علامت باشد. علامتی که ما را بر خطاهای تمدن‌مان، و زندگی انباشته از گناهمان آگاه سازد. برادران من، اگر به راستی یورشی به زمین صورت گرفته باشد، عقوبتی گریبان‌گیرمان شده است، که فقط یک معنا دارد، غفلت ما از آموزه‌های کلیسا، و فراموش کردن گناه نخستین و کفاره‌ای که باید بابت آن بپردازیم...»

خیلی‌ها می‌گفتند فاجعه به این دلیل تشدید شده که کمک‌رسانی دولتی به موقع انجام نشد. اما من این‌طور فکر نمی‌کنم. هرچند روزنامه‌ها بعدها خیلی سر و صدا کردند و فرماندار آریزونا هم وادار به استعفا شد، اما تمام اینها کثافتکاری‌های سیاست‌مداران بود و تسویه حساب‌هایی که بین یک سری آدم جاه‌طلب جریان داشت. کسانی که مانند من در بطن واقعه بودند و سیل را دیده بودند، می‌دانستند که با کمک‌رسانی چیز زیادی تغییر نمی‌کرد. اسم توفان را کاترینا گذاشته بودند. این هم یک مد جدید بود که برای توفان‌ها و گردبادها اسم می‌گذاشتند. به هر صورت، کاترینا ناگهان سر رسید و کل سواحل ایالت آریزونا را در هم کوبید. شهرهای زیادی زیر آب غرق شد. اوایلش همه فکر می‌کردند هزاران هزار نفر کشته شده باشند. اما بعدها فهمیدیم که کل تلفات در حدود هزار نفر بوده است. چیزی که بیشتر از کشته‌ها باعث شگفتی شد، عظمت حادثه بود. هکتارها هکتار زمین کشاورزی و مناطق مسکونی طوری زیر آب رفتند که تا یک هفته بعد فقط نوک شیروانی خانه‌ها و برج کلیساها از وسط آب بیرون زده بود. درست مثل آتلانتیس که می‌گفتند یک شبه در اقیانوس اطلس غرق شده است.

بعد از فروکش کردن توفان، صحنه‌های تکان‌دهنده‌ی زیادی را دیدم. مثل همیشه، شرایط بحرانی روح آدم‌ها را تکان داده و زیباترین و زشت‌ترین چیزها را بیرون ریخته بود. سرایدار مدرسه‌ای که در آن درس می‌دادم، آدم بی‌کس و کاری بود که در کلبه‌ای نزدیک مدرسه زندگی می‌کرد و خانواده‌ای هم نداشت. تا پیش از حادثه هیچ کس برایش احترام خاصی قایل نبود. خداوند مرا ببخشد. من هم در نادیده‌گرفتنش مثل دیگران رفتار می‌کردم. با این وجود، وقتی کاترینا آمد، با شجاعت زیادی توی خانه‌ی بزرگ خانواده‌ی هریسون‌ها رفت و دو تا بچه‌ی کوچکشان را نجات داد. این صحنه‌ای بود که خودم با چشمهای خودم دیدم. خیلی‌ها از کارهایش در

آن روزهای سخت تعریف می‌کردند. در شهر کوچک ما این سرایدار میانسال به فرشته‌ی نجات تبدیل شده بود و خیلی‌ها را از مرگ نجات داد. آخرش هم وقتی توی سیلابی پریده بود تا پسر بچه‌ای را نجات بدهد، ناپدید شد و حتا جسدش را هم پیدا نکردند.

البته همه مثل سرایدار بی سر و صدای مدرسه‌ی ما نبودند. همان فردای توفان، دار و دسته‌های ولگردها دور هم جمع شدند و اول به فروشگاه‌های بزرگ حمله کردند و به غارت هرچه که دم دستشان می‌رسید پرداختند. اما قضیه خیلی زود بیخ پیدا کرد و شایعه‌هایی در مورد دستبرد به خانه‌ها و تجاوز به زن‌ها هم سر زبان‌ها افتاد. در این مورد فکر می‌کنم دولت مقصر بود. چون نیروهای نظامی و امدادی دیر در منطقه مستقر شدند و به آشوب دامن زدند. نمی‌دانم، شاید هم حق با روزنامه‌ها باشد و اگر شهر ما سیاهپوست‌نشین نبود، دولت بیشتر از منابعش مایه می‌گذاشت...

در زیست‌شناسی تکاملی گونه‌ی حد واسط برجسبی است برای جاندارانی که:

الف) بر مبنای جدایی تولید مثلی و شاخصهای مولکولی شایسته‌ی عنوان گونه باشند. یعنی بتوان آنها را به عنوان بخشهایی مجزا و مستقل از خزانه‌ی ژنومی موجود در کره‌ی زمین در نظر گرفت.

ب) عمر متوسط خزانه‌ی ژنومی‌شان بسیار کمتر از میانگین عمر گونه‌های هم‌رده‌اش باشد. یعنی در تنوع زیستی بومی که احاطه‌اش می‌کند، و نسبت به سایر گونه‌های خویشاوندش حضوری گذرا و کوتاه مدت داشته باشد.

پ) (معمولا) در آشیانی که اشغال کرده به پایداری نرسیده باشد و تغییرات بوم‌شناختی ناگهانی و آشوبناکی را از خود آشکار سازد.

گونه‌های حد واسط، اگر به زبان نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده سخن گوئیم، بخشهایی از فضای حالت تنوع ژنومی در یک خطراره‌ی تکاملی هستند که در پی یک دوشاخه‌زایی پدید آمده‌اند و هنوز با محیط اطرافشان به پایداری نرسیده‌اند. هر گونه‌ی موجود بر سیاره‌ی ما می‌تواند به عنوان سیستمی تکاملی و پویا تلقی شود که از واحدهایی (افراد وابسته به گونه) تشکیل شده است و در محیطی دگرگون‌شونده مشغول بازتولید کردن اطلاعات درونی خود (خزانه‌ی ژنومی گونه) است. این سیستم پیچیده‌ی تکاملی مانند سایر نظام‌های همتای خود هر از چندگاهی در برابر تغییرات درونزاد یا برونزاد سیستم / محیط خود، تعادل خویش را در ارتباط با محیط از دست می‌دهد و به بحرانی در سازگاری دچار می‌شود. این بحران سازگاری به یکی از دو حالت سازگاری مجدد یا انقراض منتهی می‌شود.

گونه‌هایی که به مسیرهای جدیدی برای سازگاری مجدد دست می‌یابند، معمولا این فرآیند را با دوشاخه‌زایی و تجربه کردن چندین مسیر ممکن پیش‌رویشان به انجام می‌رسانند. از این تجربیات پهن

دامنه بخش عمده‌ای به ناکامی می‌انجامند و نسخه‌هایی تغییر یافته از ژنوم مادری را نتیجه می‌دهند که در سازش با محیط ناکام از آب در می‌آیند.

ولی برخی از این زادگان بحران آنقدر باقی می‌مانند تا نسخه‌هایی سازگارتر از والدین خود را پدید آورند و اینها هستند که گونه‌های جدید را تولید می‌کنند. به زبان ساده روند گونه‌زایی چیزی جز این نیست. گونه‌زایی زمانی رخ می‌دهد که یک گونه‌ی به تعادل رسیده با محیط و آشیانش به دلیل بروز دگرگونی‌هایی عمیق در محیط یا در بطن خود سیستم ژنومی گونه دچار ناپایداری شود و با تغییر حالتی (که همان گونه‌زایی باشد) به نسخه یا نسخه‌هایی از اطلاعات ژنتیکی پایدار تحول یابند. این تغییر حالت، معمولاً به تولید بیش از یک زاده‌ی پایدار منتهی می‌شود، و این همان است که گونه‌زایی و پدید آمدن چند گونه‌ی دختری از یک گونه‌ی مادری را ممکن می‌کند. گونه‌های کوتاه عمر و جوانمرگ متعددی در شرایط دو شاخه‌زایی زاده می‌شوند و به سرعت از بین می‌روند تا جای خود را به نوادگانی پیروز بدهند که گونه‌های نوی بعدی خواهند بود. گونه‌های کوتاه عمری که زاده‌ی این شرایط آشوبناک‌اند، رخدادهایی موقتی و ناپایدار در جریان تکامل محسوب می‌شوند و آنها را گونه‌ی حد واسط می‌نامیم.

انسان اگر در چشم‌اندازی تکاملی نگریسته شود، یک گونه‌ی حدواسط است. توسعه‌ی جغرافیایی‌اش در میان پستانداران بزرگ بی نظیر است. یعنی در فاصله‌ی صد هزار سالی که از عمرش می‌گذرد، از زادگاه خود (آفریقا) خارج شده و تمام بوم‌های خشکی موجود بر زمین (اعم از بیابانی، جنگلی، سردسیر و کوهستانی) را تسخیر کرده است. رشد جمعیتش هم، چنان که در میان گونه‌های حد واسط دیده می‌شود، شکلی نامنظم و بحرانی داشته است. به این معنا که در نود هزار سال نخست از عمر این گونه، اعضای

آن جمعیتی کمابیش ثابت داشته اند و رشد جمعیت آنها با رشد منابع طبیعی موجود در محیطشان متناسب بوده است. اما در ده هزار سال پایانی عمر این گونه، رشدی لگاریتمی را شاهد بوده ایم که به سرعت از حد توان تغذیه‌ی آشیانه‌های طبیعی فراتر رفته و مهاجرت‌های بزرگ و عمومی را موجب شده است. به دنبال رشد جمعیت یاد شده، این گونه تنها در طی چهار هزار نسلی که از عمرش می‌گذرد، تمام بومهای اطراف خود را دگرگون کرده، و آنقدر بر توازن زیستی گونه‌های مقیم آشیانه‌های همسایه اش اثر گذاشته که ششمین انقراض عمومی بزرگ در تاریخ طبیعی زمین را آغاز نموده است. به طوری که سرعت طبیعی انقراض گونه‌های زنده بر زیست کره‌ی زمین (سالی یک میلیونیم گونه‌ها را به هزار تا ده هزار برابر مقدار عادی اش افزایش داده است. یعنی باعث انقراض سالانه‌ی 1100 تا 11000 گونه‌های محیط پیرامون خود شده است.

های خویشاوند خود دارد، از نظر رفتار تفاوت‌هایی عمده با سایر گونه‌های *Homo sapiens* گونه‌ی (در 99٪ محتوای ژنتیکی *Pan pygmeatus* و *Pan troglodytes* نزدیکترین گونه‌های هم تبار او) خود با او اشتراک دارند، با این وجود رفتاری به کلی متفاوت دارند. مهمترین الگوهای رفتاری ویژه‌ی انسان عبارتند از: پیچیدگی چشمگیر رفتار خلاقانه، رشد ابزارهای ارتباطی و استفاده از زبان گشتاری و زایشی، اعمال خشونت شدید نسبت به هم‌نوع، گرایش به خود ویرانسازی، رواج رفتارهای آسیب‌زننده‌ی متکی بر تحریک سیستم عصبی پاداش که اعتیاد نامیده می‌شود.

عمر این گونه به احتمال زیاد بسیار کمتر از میانگین عمر پستانداران خواهد بود. میانگین عمر گونه‌های پستانداران حدود بیست میلیون سال است، اما انسان در صد هزار سال بحرانی زیست محیطی

را در زمین ایجاد کرده است که احتمالاً به انقراض خودش هم خواهد انجامید. به بیان دیگر، اگر بخواهیم از امکان بروز معجزه چشم پوشی کنیم و به قواعد بوم شناسی پایبند باشیم، باید پیش بینی کنیم که انسان عمر کلی بسیار کوتاهی (در حد چند صد هزار سال) خواهد داشت.

بهرام دقیقاً سر ساعت شش زنگ در را به صدا در آورد. دختری که در را به رویش باز کرد، به قدری در لباس راحت خانگی متفاوت می نمود که دقیقه ای طول کشید تا بهرام او را به جا آورد. بهرام بعد از مکثی گفت:

«ا، سلام خانم آراسته. من جاویدان هستم، قرار بود...»

مریم گفت: «آره، آره، پدرام تعریفتون رو کرده، تشریف بیارین تو، پدرام دستش بنده.»

بهرام که کمی از رفتار خودمانی مریم تعجب کرده بود، وارد شد. صدای پدرام از آن طرف خانه بلند شد

که می گفت: «کیه؟»

مریم گفت: «فکر کنم همون دوستته که می گفتم حشره شناسه...دکتر جاویدان؟ درسته؟»

بهرام در پاسخ به دو سه کلمه ای آخری که خطاب به او بیان شده بود سرش را به علامت تایید تکان داد.

بعد هم وارد سالن خانه شد و پدرام را در وضعیتی دید که اصلاً انتظارش را نداشت. او در آشپزخانه ای که در

کنار سالن قرار داشت، ایستاده بود و داشت با همان جدیتی که سمینارش را ارائه کرده بود، یک هندوانه‌ی بزرگ را قاچ می‌کرد!

بهرام با دیدنش در این وضع جا خورد و گفت: «سلام، دکتر بهارمست.»

پدرام نگاهی به او انداخت با گشاده‌رویی گفت: «سلام، بهرام خان. اگر اجازه بدیم به اسم کوچیک

همدیگه رو صدا کنیم. چون آوردن لقب دکتر توی هر مکالمه محتوای اطلاعاتی حرفامون رو کم می‌کنه.»

بهرام خنده‌ای کرد و گفت: «خوب، باشه، چی صداتون کنم؟ پدرام؟»

پدرام گفت: «بعله، خودشه.»

مریم گفت: «من هم مریم هستم. بفرمایین بشینین. الان بقیه هم سر می‌رسن.»

حرفش تمام نشده بود که باز صدای زنگ در برخاست و مریم شتابان به طرف در رفت. بهرام روی مبلی نشست و دید که دو خانم در حال خوش و بش کردن با مریم وارد شدند. در سرسرای خانه ایستادند تا لباس‌هایشان را عوض کنند و از حالتشان معلوم بود که بار اولی نیست که به این خانه می‌آیند.

مریم با ورودشان به سالن آنها را به بهرام معرفی کرد: «ایشون بهرام جاویدان هستن، حشره شناسن و از

دوستای پدرام. این هم دوست عزیز من پگاه، که یک مهندس عالی کامپیوتره، و این هم شیواست، دوست

عزیزمون که دانشجوی زبان‌شناسیه.»

پگاه، دختری بود بلند قد و مو مشکی که کیف سامسونت بزرگی را در دست گرفته بود. شیوا هم دختر بور

لاغری بود که نگاهی تند و تیز داشت. هر دو با بهرام سلام و علیک کردند. بعد چشمشان به پدرام افتاد و با او

هم احوالپرسی گرمی کردند. بهرام حس می‌کرد در یک گروه از دوستان قدیمی وارد شده و کمی احساس غریبی کرد.

وقتی پدرام برای همه هندوانه آورد، باز صدای زنگ در بلند شد و این بار خود پدرام در را باز کرد. تازه وارد، رامین بود که انگار با پدرام رفاقتی قدیمی داشت، اما با دخترها چندان آشنا نبود. به این ترتیب، بهرام در حالی که عده‌ای از افراد غریبه دورش را گرفته بودند و با اسم کوچک صدایش می‌زدند و هندوانه می‌خوردند، یکی از مهمترین جلسه‌های عمرش را آغاز کرد.

پدرام، که میزبان هم بود، با صاف کردن صدایش نشان داد که جلسه دیگر رسمی شده، هرچند اثری از رسمیت در لحن حاضران دیده نمی‌شد.

پدرام گفت: «خوب، فکر می‌کنم بعضی از شما همدیگر رو شناسین. بذارین برای این که زود پیش بریم یه معرفی کوچیکی از همه بکنم. دوست تازه‌مون بهرام، که این جلسه تا حدودی به خاطر حرفای اون تشکیل شده، حشره‌شناسه و با دانشگاه تهران و سازمان دفع آفات و بیماریهای گیاهی همکاری داره. اون یه چیزایی دیده که مطمئنم شنیدنش باعث تعجبتون می‌شه.»

بهرام متوجه شد که همه دارند نگاهش می‌کنند. پس برای این که بر دستپاچگی اش غلبه کند، با سرسختی به هندوانه‌ی نیم خورده‌ی درون سینی خیره شد.

پدرام به پگاه اشاره کرد و گفت: «پگاه هم یک متخصص نرم‌افزار حسابیه که برنامه‌ی رمزگشایی پیام‌ست رو نوشته. از دوستای قدیمی مریمه. اونایی که هفته‌ی پیش برای شنیدن سمفونی ناتمام شوبرت به تالار وحدت رفتن، اونو موقع پیانو زدن دیدن. چون پگاه یه موسیقی‌دان حرفه‌ای هم هست. این هم دوست دیگه‌مون

شیواست. دانشجوی سال آخر کارشناسی ارشد زبانشناسی، که یک سری از رمزهای پیشنهادی برای خواندن پیام رو پیشنهاد کرد. هرچند کلید نهایی رو شخصِ مشخصِ مریم خانم پیدا کرد، که اتفاقاً به سادگی آب خوردن هم بود.»

مریم و شیوا که از چگونگی باز شدن رمز پیام خبر داشتند، با شنیدن این جمله به همراه پدرام خندیدند. بهرام و رامین هم با چشمانی مملو از پرسش به هم نگاه کردند. بعد پدرام حرفش را ادامه داد: «ایشون هم دوست خوب من رامینه، یک زیست شناس دریایی که توی خلیج فارس کار می‌کنه و اخیراً توی کنگره‌ی استکهلم در مورد تگرگ‌های فلزی، شرکت کرده. خوب، حالا بهتره بحثمون رو شروع کنیم...»

پگاه، که در همایش حضور نداشت و به ظاهر از خیلی چیزها بی‌خبر بود، گفت: «ببین، پدرام جان، باز داری شلوغش می‌کنی. من خیلی از چیزهایی رو که گفتی نفهمیدم. قضیه‌ی تگرگ‌ها رو توی اینترنت به طور سطحی خوندم و از ارتباط حشره‌شناسی و سمفونی ناتمام شوبرت با پیام سستی هم خبر ندارم. برای همین هم اگه موافقی هرکس خلاصه‌ی اطلاعاتش رو بگه، تا بعدش ببینیم اصلاً موضوع بحثمون چیه.»

پدرام گفت: «آره، درسته. بهتره هر کی بگه داره چی فکر می‌کنه.»

بهرام پرسید: «در کدوم مورد چی فکر می‌کنه؟»

رامین با لحن آرام و شمرده‌اش، بقیه را وادار به سکوت کرد و گفت: «خوب، بذارین من شروع کنم. شاید گفتن چیزهایی که می‌دونم کمکی کنه. ماجرا اینه که حدود یک ماه پیش بارش تگرگ‌های فلزی شروع شد و بعد از یکی دو روز هم بند اومد. تگرگ‌ها به دو دلیل عجیب بودن. اول این که فلزی بودن و ترکیب‌شون از آلیاژی بود که منشأ غیرزمینی داشت، دوم این که فقط روی اقیانوس‌ها می‌باریدن. نمونه‌های زیادی از تگرگ‌ها

جمع‌آوری شد، که یک سری از بهترین شون به خلیج فارس مربوط می‌شد. ما تونستیم توی این تگرگها موجوداتی زنده پیدا کنیم. دانشمندای جاهای دیگه‌ی دنیا هم کشفیات مشابهی کرده بودن. حدود یک هفته پیش توی استکهلم همایشی برگزار شد تا نتایج کارهامون رو با هم رد و بدل کنیم. نتیجه این که در یک مورد تردیدی نیست: این تگرگهای فلزی اولین مورد رسمی و قطعی درباره‌ی وجود جانداران فرازمینی هستن. هرچند فضانوردای توی تگرگها به طرز عجیبی کم‌هوش و ابتدایی به نظر میان.»

پدرام وقتی دید حرفهای رامین به پایان رسیده، اشاره‌ای کرد و گفت: «مریم، ماجرای پیام رو تعریف کن.»

مریم گفت: «خوب، اطلاعاتی که من دارم اینقدرها هم هیجان‌انگیز نیست. ماجرا اینه که یکی از دوستای قدیمی ما که الان توی آمریکا مشغول به تحصیل و با پروژه‌ی ستی هم همکاری می‌کنه، برامون پیامی رو فرستاد که رادیوتلسکوپ‌های نیمکره‌ی شمالی از جای مامعلومی توی منظومه‌ی شمسی گرفته بودن. پیام از دو بخش تشکیل شده بود. یه بخش که پیامی تکراری و آشنا بود و می‌گفتند سه چهار دهه پیش از مرکزی در زمین ارسال شده و بنابر این جعلیه. یک بخش دیگه‌ای هم وجود داشت که خیلی ساده‌تر بود. من ترجمه‌ی بخش پیچیده‌تر رو توی سمینار خوندم. فکر می‌کنم همه‌تون به جز رامین اونجا حضور داشتین. این بخش رو با کمک برنامه‌ای که پگاه برای واگشایی رمز پیام نوشته بود، خوندم. کلید رمزش آب بود. وقتی معادله‌ی ساده شده‌ی آب رو به نرم‌افزار خوراندیم، تونست معنای پیام رو باز کنه. پیام می‌گفت که سیاره‌ای در خطر نابودی قرار گرفته و درخواست کمک داشت. این پیام، البته، همون طور که گفتم احتمالاً از خود زمین ارسال شده و جعلی محسوب

می‌شه. اما عجیب اینه که پیامی که به تازگی توسط سستی ثبت شده، همین پیام رو به همراه یک علامت اضافی داره، و قطعا از خارج زمین مخابره شده.»

پگاه دنباله‌ی حرف مریم را گرفت و گفت: «تقریبا همه چیز رو مریم گفت. فقط این نکته می‌مونه که رمز پیام خیلی خیلی ساده بوده و انگار برای این که حتما باز بشه این طور ساده طراحی شده بود. بخش دیگه‌ی پیام، که بی‌سابقه بود و در دهه‌های قبل ثبت نشده بود، از یک دنباله‌ی کوتاه از مفاهیم ارجاعی تشکیل شده بود که چند صد بار تکرار می‌شد. معنایش می‌بایست چیزی شبیه به آره، یا پاسخ مثبت باشه. نمی‌دونم اضافه کردن این بخش به پیام اصلی چه معنایی داشته، شاید مقصود فرستنده تاکید بر محتوای پیام بوده، یا به چیزی شبیه به این.»

برای دقیقه‌ای سکوت برقرار شد و همه به آنچه که گفته شده بود اندیشیدند. بعد از این که معلوم شد پدرام و شیوا قصد ندارند چیزی به این حرفها اضافه کنند، بهرام شروع به صحبت کرد: «خوب، شما واقعا چیزهای عجیب و غریب و هیجان‌انگیزی کشف کردین. چیزی که من پیدا کردم این قدرها دقیق نیست. در واقع فقط یک معمای بزرگه. من یک حشره‌شناسم که اخیرا برای ماموریتی به جنگل گلستان رفته بودم. همون جایی که چند سال پیش یه سیل وحشتناک اومد و حتما گزارشش رو توی تلویزیون دیدین...»

شیوا پرسید: «همون جایی نیست که می‌گفتن چند ماه پیش آتیش گرفته؟».

بهرام گفت: «آره، خودش. خلاصه این که من با یک گروه از همکارام به بخشهای بکر جنگل رفتیم. اولین اتفاق عجیبی که افتاد، این بود که یه شکارچی غیرقانونی مورد حمله‌ی چیزی ناشناخته قرار گرفت و در مدتی خیلی کوتاه به شکل فجیعی کشته شد. مردم محل می‌گفتند این کار یه موجود اساطیری به اسم سیاه گالشه.»

پگاه پرسید: «سیاه گالش؟»

بهرام گفت: «آره، سیاه گالش یک شخصیت اساطیری عامیانه‌ست که بین مردم مازندران و گیلان شهرت داره. می‌گن مردیه که همیشه توی جنگل زندگی می‌کنه و با شکارچی‌ها دشمنه و جانوران رو از چنگشون نجات می‌ده. این یه افسانه‌ی قدیمیه و من تا همین دفعه که به گلستان رفته بودم فکر می‌کردم دیگه کسی اون رو به یاد نداشته باشه. اما مردم محلی نه تنها این داستان رو می‌دونستن، که بعضی‌ها هم ادعا می‌کردن سیاه گالش رو دیدن!»

پدرام گفت: «اما مطلب اصلی که دوستمون می‌خواد بگه به این سیاه گالش مربوط نمی‌شه. برو سر اصل مطلب دیگه!»

بهرام گفت: «آره، ماجرای مهم از وقتی شروع شد که تنها بودم و داشتم نمونه‌برداری می‌کردم. توی یک لونه‌ی مورچه چیزهایی عجیب پیدا کردم که بهم حمله کردن. چیزهایی شبیه به حشره، ولی خیلی خیلی غیرطبیعی».

رامین پرسید: «ببخشین. یه بار دیگه این تکه‌های آخری رو تکرار می‌کنی؟ گفتی اون شکارچی چی شد؟».

بهرام گفت: «من کسی بودم که پیدایش کردم. با تیر یه میش ماده رو زده بود. اول صدای تیرش اومد، بعد جیغ وحشتناکی کشید که باعث شد جاش رو پیدا کنم و به سمتش برم. وقتی چند دقیقه بعد بهش رسیدم، به یه تیکه گوشت و استخون از هم دریده تبدیل شده بود».

پگاه گفت: «خوب، شاید گاومیشه شاخش زده...»

پدرام وسط حرفش دوید و گفت: «برگردیم سر موضوع حشره‌ها. نمونه رو نشونمون نمی‌دی؟».

بهرام گفت: «چرا، وقتی توی اون لونه‌ی مورچه اون بندپاهای عجیب رو دیدم، مورد حمله قرار گرفتم و ناچار شدم فرار کنم. چیزهایی که به من حمله کردند، نیش نمی‌زدند و درنده هم نبودند. بیشتر به نظر می‌رسید با تاباندن نورهایی باعث سوختن پوست بشوند».

رامین گفت: «نور؟ یعنی یه بندپا پیدا کردی که تفنگ لیزری داره؟»

بهرام گفت: «از اون بدتر، یه تفنگ لیزری پیدا کردم که شبیه به بندپا طراحی شده. همون طور که گفتم، وقتی مورد حمله قرار گرفتم پا به فرار گذاشتم، اما وقتی به اردوگاه رسیدم و مطمئن شدم تعقیب نمی‌کنن، لباسهام رو گشتم و این رو پیدا کردم که لای چینهای جلیقه‌ام گیر کرده بود».

بهرام این را گفت و شیشه‌ی کوچکی را از کیفش بیرون آورد و آن را به همراه ذره‌بین بزرگی روی میز گذاشت. پدرام پیروزمندانه گفت: «شما نگاهش کنین. من یه دل سیر دیدمش».

مریم بدون تعارف بر بقیه پیشدستی کرد و شیشه را برداشت و به جسم نقره‌ای کوچکی که داخلش بود خیره شد. بعد پرسید: «این چییه؟ سوسکه؟».

بهرام گفت: «با ذره‌بین دقیقتر بهش نگاه کن».

مریم با دقت چیز نقره‌ای را از شیشه درآورد و آن را روی میز گذاشت و با ذره‌بین به آن نگاه کرد. بعد، خشکش زد و گفت: «یعنی چشمای من درست کار می‌کنه؟...»

با شنیدن این حرف بقیه هم به نوبت ذره‌بین را گرفتند و یکی یکی خوب نگاهش کردند. سکوت سنگینی بر اتاق حاکم شد. به خصوص رامین ول کن معامله نبود و برای مدتی طولانی به آن چیز خیره شده بود.

بهرام از کیفش چند عکس را بیرون آورد و به بقیه نشان داد و گفت: «اینها عکس‌های همین سوسک نقره‌ایه. بعد از کلی بدبختی و پارتی بازی تونستم با میکروسکپ الکترونی مرکز آی بی بی دانشگاه تهران، چند تا عکس ازش بگیرم».

عکس‌ها دست به دست گشت، و سکوت حاکم بر اتاق سنگین‌تر شد. به نظر می‌رسید که حتی پدرام هم با دیدن عکس‌ها تکان خورده باشد. عاقبت هم او سکوت را شکست و گفت: «یعنی چیزی که توی این عکس‌ها می‌بینیم واقعیه؟».

بهرام گفت: «کاملاً واقعیه. همونطور که می‌بینین، این سوسک نقره‌ای، که مثل بندپایها بدنش از چند تکه‌ی مفصل‌بندی شده با یک جفت بال و هشت پای کوتاه تشکیل شده، اصلاً موجود زنده نیست. این یه جور ماشینه».

رامین شگفت‌زده گفت: «کی می‌تونه چیزی به این ظرافت رو درست کرده باشه؟».

شیوا گفت: «یعنی این یه جور روباته؟».

بهرام گفت: «نه، روبات نیست. اگر عکسها رو نگاه کنین، می‌بینین که یه شکاف کوچیکی روی پشت این سوسک وجود داره که به یه حفره‌ی کوچک منتهی می‌شه. می‌دونین این می‌تونه چه معنایی داشته باشه؟».

پدرام حیران گفت: «تو که نمی‌خوای بگی این ماشین سرنشین داشته؟».

بهرام گفت: «بعد از چیزهایی که در مورد تگرگ‌های فلزی خوندم، دقیقاً چنین نظری پیدا کرده‌ام. اینطور به نظر میاد که یه موجود بسیار کوچک این ماشین رو ساخته باشه. این باید یه چیزی شبیه به خودرو باشه.»

پگاه پرسید: «اما آخه چه موجودی ممکنه این کاری کرده باشه؟ کل این سوسک یکی دو سانتی متره، آگه چیزی توش وجود داشته، چند میلی متر قد داشته. چیزی در این ابعاد که نمی‌تونه هوشمند باشه.»

بهرام گفت: «چرا نتونه؟ این یه پیش فرض غلطه که ما داریم و فکر می‌کنیم شرط لازم برای تکامل هوشمندی اینه که با بدنی در اندازه‌های خودمون همراه باشه. ما روی کره‌ی زمین از درشت‌ترین و غول‌پیکرترین گونه‌ها محسوب می‌شیم. بخش عمده‌ی تنوع حیاتی مال بندپاهاست که همه‌شون در همین ابعاد چند میلی‌متر اندازه دارن. در واقع میانگین اندازه‌ی گونه‌های زمین حدود یه سانتی متره. بنابراین ما با قد و قواره‌ی غول‌آسای خودمون این وسط استثنا محسوب می‌شیم».

رامین با حالتی اندیشناک گفت: «فکر می‌کنم نظریه‌ی مشخصی داری. فکر می‌کنی موجودی در این ابعاد این ماشین رو ساخته؟»

بهرام گفت: «آره، اولش فکر می‌کردم این کار یه نوع حشره است. مثلاً یه جور مورچه...»

شیوا با ناباوری پرسید: «تو فکر می‌کردی مورچه‌ها چنین ماشینی رو ساختن؟ مورچه‌های معمولی؟»

بهرام گفت: «آره، مورچه‌ها رو دست کم نگیرین. درسته که کوچیک و ساده به نظر میان، اما جوامع و

شهرهای بزرگ و پیچیده‌ای دارن. مورچه‌ها درست مثل ما متمدن محسوب می‌شن...»

مریم گفت: «دیگه داری اغراق می‌کنی. مورچه‌های متمدن؟»

بهرام گفت: «نه، اغراقی در کار نیست. باید دید منظورتون از تمدن چیه؟ معمولاً تمدن رو با شهرنشینی

پیشرفته تعریف می‌کنن. مورچه‌ها شهرهای بزرگی دارن که توش باغهای بزرگی از جنس قارچ رو می‌کارن و

گاهی هم گله‌هایی از شته‌ها رو درست مثل چوپان‌های ما نگهداری می‌کنند. بنابراین کشاورزی و دامداری دارن.

تفاوت طبقاتی هم که بین کارگر و سرباز و ملکه‌شون دیده می‌شه. لابد می‌دونین که جنگ و برده‌گیری هم دارن...»

«

پگاه اخم کرد و گفت: «ببینم، داری اینها رو راستی راستی می‌گی یا شوخی‌ات گرفته؟»

رامین گفت: «راست می‌گه. مورچه‌ها همه‌ی اینها رو دارن. اما تا حالا هیچ نشونه‌ای از این که مورچه‌ها ابزار بسازن به دست نیومده، چه برسه به این که روباتی به این ظرافت رو درست کنن. ساختن یه همچین چیزی به فلزکاری، الکترونیک، و هزار جور فن‌آوری دیگه احتیاج داره. در حالی که مورچه‌ها حتی از چرخ هم استفاده نمی‌کنن.»

بهرام گفت: «درسته. من هم به همین دلیل نظر اولم رو رها کردم. اولش به دنبال راهی می‌گشتم تا ساخته شدن همچین چیزی توسط مورچه‌ها رو توجیه کنه. برای همین هم یاد مقاله‌ی جالبی افتادم که یه حشره‌شناس مرموز و گوشه‌گیر چند سال پیش نوشته بود. یه آدمی به اسم دکتر آرین که توی چند تا مقاله نشون داده بود که دستگاه بویایی مورچه‌ها و نظام فرمونی‌شون می‌تونه هم‌ارزِ زبان ما آدمها باشه...»

شیوا گفت: «من یه چیزایی در مورد زبان زنبورها خونده بودم. اما در مورد مورچه‌ها همچین چیزی نشنیده بودم.»

مریم پرسید: «زبان زنبورها؟»

شیوا گفت: «آره، می‌دونی که، اونطور که چامسکی می‌گه، زبان طبیعی آدمها یه ویژگی عمده داره. اون هم گشتاری و زایشی بودنشه. یعنی می‌شه با زبان طبیعی بی‌نهایت معنا رو با ترکیب کردن تعداد محدودی از نمادها و واژه‌ها منتقل کرد.»

بهرام گفت: «یه بحث عمده در این بین اینه که جانوران هم زبانی مشابه با مال ما دارن یا نه؟»

شیوا گفت: «اگه اشتباه نکنم یه آدمی به اسم فون فریش بود که تونست نشون بده روش ارتباطی زنبورها هم مثل مال ما دستور زبان داره، یعنی از مجموعه‌ی علایمی تشکیل شده که می‌تونن با هم ترکیب بشن و شمار زیادی از معانی رو منتقل کنن. با این وجود چامسکی معتقد بود این زبان طبیعی درست و حسابی محسوب نمی‌شه، چون گشتاری زایشی نیست.»

بهرام گفت: «مشکل ما همینه دیگه. هرچی رو که شبیه به نظامهای شناختی خودمون باشه کامل و بی نقص می‌دونیم، ولی سایر الگوهایی رو که توی جانورانی متفاوت تکامل پیدا کرده به رسمیت نمی‌شناسیم. زنبورها نیازی ندارن با روشی شبیه به مال ما ارتباط برقرار کنن. ما هم چیزهای کمی در مورد زبانشون می‌دونیم...»

پدرام گفت: «خوب داشتی در مورد مورچه‌ها می‌گفتی.»

بهرام گفت: «آره، از موضوع دور افتادیم، مورچه‌ها هم یه جور زبان عجیب دارن که با تبادل مواد بوداری به اسم فرومون کار می‌کنه. ترکیبات شیمیایی فرومونی مثل واژه‌ها و جمله‌های صوتی ما عمل می‌کنه و مورچه‌ها به این ترتیب با هم ارتباط برقرار می‌کنن.»

رامین گفت: «بعد این دکتر آراین معتقد بود که مورچه‌ها هم زبان گشتاری زایشی دارن؟»

بهرام گفت: «یه چیزی شبیه به این. اون به دنبال یک مجموعه از آزمایشهای جالب نشون داده بود که مورچه‌ها می‌تونن طیفی وسیع از معانی رو به هم منتقل کنن. به شرط این که اون معانی به زیست‌جهان خودشون مربوط بشه.»

مریم پرسید: «زیست جهان؟»

شیوا گفت: «یعنی اون افقی از تجربیات که مورچه‌ها درکش می‌کنن و عناصری که توی زندگی عادی شون وجود داره.»

بهرام گفت: «دقیقا، من کلی دنبال این دکتر آرین گشتم. به این امید که بتونه یه جوری معمای این روبات رو حل کنه. راستش اول کار فکر می‌کردم شاید خودِ مورچه‌ها این دستگاه رو ساخته باشن. اما دکتر آرین الان یک سالی می‌شه که به طور مرموزی ناپدید شده و هیچ ردپایی هم ازش نمونه.»

رامین پرسید: «یعنی چی ناپدید شده؟ شاید رفته خارج.»

بهرام گفت: «بعید نیست. اما هیچ نشانی و راه ارتباطی ازش نداریم. در واقع هیچ‌کس نداره.»

پدرام گفت: «خوب، حالا قطعات معما داره به هم چفت می‌شه. چیزهایی که ما داریم اینهاست: یک پیام کمک از موجوداتی فرازمینی، یک بارش تگرگ‌های فلزی، و یک روبات مینیاتوری، به علاوه‌ی یک دانشمند گمشده.»

بهرام گفت: «دلیل این که آن روز توی سمینار این نمونه رو نشونتون دادم این بود که حدس زدم شاید دخالت موجودات فرازمینی توضیح بهتری برای این سوسک نقره‌ای باشه. شاید موجوداتی که اون پیام رو فرستادن، به زمین اومدن، من از تگرگ‌ها اطلاع زیادی نداشتم. حالا که حرفهای رامین رو شنیدم، فکر می‌کنم شاید موجودات کوچکی که توی تگرگ‌ها پیدا کردین، سازنده‌ی این ماشین باشن.»

رامین گفت: «اما دستگاه عصبی اونها خیلی ابتداییه، شک دارم بتونن چیزی به این پیچیدگی رو درست کنن. در واقع بیشتر به یه جور زالوی ساده شبیه بودن تا فضاانوردهایی هوشمند.»

پدرام گفت: «تازه، همه‌ی اونا روی اقیانوس‌ها باریدن. نمی‌تونن تا جنگل گلستان اومده باشن.»

رامین گفت: «البته بارشهایی روی دریای خزر و دریاچه‌ی خوارزم هم گزارش شده، از ساحل مازندران می‌تونن تا گلستان رفته باشن.»

شیوا که انگار شیفته‌ی نظریه‌ی مورچه‌های هوشمند شده بود، گفت: «در مورد مورچه‌ها چی فکر می‌کنین؟ ممکن نیست خودشون این ماشین رو ساخته باشن؟»

بهرام گفت: «اونا حتماً یه ربطی به قضیه دارن. چون این سوسکهای ماشینی از توی یک لانه‌ی مورچه بیرون اومدن. این اولین بار بود که می‌دیدیم توی یک لانه دو گونه‌ی متفاوت زندگی می‌کنن. این خیلی غیرعاده. اما من ربطش رو با وجود این سوسک‌های نقره‌ای نفهمیدم. در ضمن این رو هم بگم که توی اون لانه‌ی مورچه تعداد زیادی از این روبات‌ها وجود داشت.»

پدرام گفت: «به نظر من سر راست‌ترین نظریه اینه که یک نوع تهاجم به زمین رو فرض کنیم. اون موجوداتی که پیام کمک ستی رو فرستادن، احتمالاً به دلیلی ناچار شدن سیاره‌شون رو ترک کنن، احتمالاً همون‌ها با تگرگ‌های فلزی به زمین مهاجرت کردن و تونستن یه جوری با مورچه‌ها همزیست بشن.»

رامین مخالفت کرد: «موجوداتی که من پیدا کردم خیلی ابتدایی هستن. اونا نمی‌تونن سازنده‌ی همچین دستگاهی باشن. تازه، توی خیلی از تگرگ‌ها هیچ موجودی نبوده.»

مریم گفت: «شاید بعضی از تگرگ‌ها چیزی شبیه به وسایل و ابزارهای اونا رو حمل می‌کردن، یه چیزی شبیه به کاروان‌های پشتیبانی ما.»

پگاه که تا این لحظه سکوت کرده بود، در میان مکالمه پرید و بی مقدمه پرسید: «خوب، برنامه‌تون چیه؟ کی بریم اونجا؟»

بهرام پرسید: «کجا؟»

پگاه گفت: «جنگل گلستان دیگه، مگه شما نمی‌خواین بریم و یه نگاه دقیق‌تری به اون لانه‌های مورچه

بندازیم؟ کی می‌خواین راه بیفتیم؟»

بهرام کمی من من کرد: «راستش من خودم برنامه داشتم یه بار دیگه اونجا برم. برای همین هم دنبال دکتر

آرین می‌گشتم. چون فکر می‌کردن با بودن اون بتونم چیزهای بیشتری بفهمم. حالا هم آماده‌ام اونجا برم. اما مسئله

اینه که فکر می‌کنم این مسافرت یه خطراتی هم داره.»

رامین پرسید: «سفر به گلستان؟ چه خطراتی ممکنه داشته باشه؟»

بهرام گفت: «راستش من متقاعد شدم اون چیزی که به شکارچییه حمله کرده و اون طوری تکه پاره‌اش

کرده بود، یه ربطی به این روبات‌ها داره. هرچی که توی اون جنگل هست، به شدت از خودش دفاع می‌کنه. شاید

بی‌مهابا نزدیک شدن بهش نوعی تهدید محسوب بشه و برای همین به ما هم حمله کنه...»

مدتها بود که اسم مثلث برمودا آن هیبت و محبوبیت قدیمی خود را از دست داده بود. از سال‌هایی که نویسندگانی مانند چارلز برلیتز در مورد این مثلث کتاب می‌نوشتند و اخبار هیجان‌انگیز مربوط به رازهای این منطقه در روزنامه‌ها خواننده داشت، مدتها گذشته بود. در سالهای اول هزاره‌ی سوم میلادی، این طور به نظر می‌رسید که مثلث برمودا و داستان‌های فراطبیعی‌ای که در موردش بر سر زبان‌ها بود به تاریخ پیوسته باشد. به همین دلیل هم شمار کمی از افراد به اتفاقاتی که در این منطقه رخ می‌داد توجه کردند.

اولین اتفاق مهمی که در هزاره‌ی سوم در این منطقه رخ داد، به شکل طنزآمیزی به پرواز شماره‌ی 19 شباهت داشت. این بار هم پنج هواپیمای نظامی که از پایگاهی در سواحل ایالات متحده برخاسته بودند، هنگام مانوری نظامی در حوالی جزیره‌ی برمودا گم شدند. رزمناو جورج واشنگتن که در این عملیات شرکت داشت و مسیر حرکت هواپیماها را بر رادارهایش ثبت می‌کرد، گزارش داد که هواپیماها ناگهان از روی صفحه‌ی نمایشگرش ناپدید شده‌اند. قایقهای تندروی گارد ساحلی، بدون اتلاف وقت به منطقه اعزام شدند و کل بخشهایی را که ممکن بود هواپیماها در آن سقوط کرده باشند، جستجو کردند. آسمان آفتابی و دریا آرام بود و هیچ نشانه‌ای از توفان یا آشفتگی در هیچ جا دیده نمی‌شد، و به همین دلیل هم غیب شدن این هواپیماها هیچ توجیهی نداشت. در میان مامورانی که در جستجوی بقایای هواپیماها بودند، یک سرگرد بازنشسته هم بود که به طور داوطلبانه به گروه پیوسته بود، و اطرافیانش را با نقل خاطراتش از مثلث برمودا و آنچه که بر خلبانان نگون بخت پرواز شماره‌ی 19 گذشته بود، می‌ترساند.

پس از آن، گم شدن کشتی‌ها و هواپیماها آغاز شد. به دلایلی ناشناخته، ماجرا از دریای سارگاسو و سواحل باهاما شروع شد، یعنی همان جایی که به طور سنتی با نام مثلث برمودا نامیده می‌شد. بر خلاف آنچه که

همه انتظار داشتند، کشتی‌ها بیشتر مورد تهدید واقع می‌شدند، و ماهیت خطر، هرچه که بود، هیچ ردپایی از خود به جا نمی‌گذاشت. کشتی‌ها و گهگاه هواپیماها، بدون این که ردپایی از خود به جا گذارند یا پیامی معنادار مخابره کنند، در چشم بر هم زدنی از صفحه‌ی روزگار محو می‌شدند. رادارها در یک ثانیه ردشان را از دست می‌دادند و هیچ بازمانده‌ای از این حوادث باقی نمی‌ماند که بتواند در گشوده شدن معمای این حوادث کمکی کند.

افکار عمومی، به دنبال حادثه‌ای به ظاهر تصادفی به این حوادث توجه کرد. وقتی که کشتی تفریحی و خصوصی یکی از خواننده‌های پاپ مشهور آمریکایی، در یک روز آفتابی از ساحل باهاما به سمت جزایر برمودا حرکت کرد و برای همیشه ناپدید شد، روزنامه‌ها و رسانه‌های خبری سر و صدای زیادی به پا کردند و بار دیگر نام مثلث برمودا نقل محافل شد. پنج روز پس از این حادثه، کشتی مسافربری بزرگی به نام هیکوداچی که از ژاپن به مقصد ایالات متحده در حرکت بود، در همین منطقه با دو هزار سرنشینش ناپدید شد. این کشتی، یکی از گرانبهارترین کشتی‌های مسافربری‌ای بود که در خطوط کشتیرانی ژاپن کار می‌کرد، و بخش مهمی از سرنشینانش از نخبگان تجاری و صنعتی ژاپن محسوب می‌شدند. با ناپدید شدن این دو کشتی در مدتی به این کوتاهی، تب و تاب شدیدی بر مردم حاکم شد. همه از بازگشت هیولای خفته در مثلث برمودا سخن می‌گفتند، و بار دیگر کتابها و رمان‌هایی که به موضوع این مثلث مرگبار اختصاص یافته بودند، فروشی سرسام‌آور پیدا کردند.

خیلی زود، پای وزارت دفاع ایالات متحده نیز به میان کشیده شد و چون رزمناو جورج واشنگتن که خود در عملیات جستجو برای یافتن پنج هواپیمای ناپدید شده شرکت داشت، به شکل اسرارآمیزی در یک شب توفانی غیب شد. این رزمناو، شهری شناور بود که چندین فروند هواپیما و بالگرد بر عرشه‌اش می‌نشستند و دهها قایق تندرو و کشتی کوچک جزء تجهیزات کمکی‌اش بودند. ناپدید شدن این رزمناو، بدون این که حتی یک نفر از آن

جان سالم به در ببرد و یا ردپایی از تکه پاره‌های آن پیدا شود، به قدری تکان دهنده و عجیب بود که عده‌ی زیادی از ظهور گروهی دزد دریایی و عملیاتی تروریستی سخن گفتند.

با این وجود، وقتی که یک ماه بعد وزارت دفاع آمریکا گزارشی هزار صفحه‌ای را در مورد رخدادهای مثلث برمودا منتشر کرد، نتایج به دست آمده با آنچه که همه انتظار داشتند، تفاوت می‌کرد. در گزارش، که با نام کتاب سبز شهرت یافت، قید شده بود که در مدت سه ماه پایانی سال 2005 میلادی، بیش از چهارصد فروند کشتی و قایق تفریحی در محدوده‌ی موسوم به مثلث برمودا ناپدید شده‌اند. تعداد هواپیماهای ناپدید شده، بسیار کمتر بود و به سی و پنج فروند محدود می‌شد. این آمار نشان می‌داد که حدود شصت درصد کل کشتیهایی که در سه ماه یاد شده از این منطقه عبور کرده‌اند، به شکلی مرموز ناپدید شده‌اند. این کشتیها هیچ وجه مشترکی نداشتند. از قایقهای ماهیگیری کوچک و زورقهای تفریحی توریست‌ها گرفته تا رزمناوهای جنگی و کشتیهای مسافربری بزرگ، در این مدت گم شده بودند. شرایط جوی‌ای که حوادث در آن رخ می‌داد، هیچ وجه مشترکی نداشت و از آن مه مرموزی که در اسناد و افسانه‌های مربوط به مثلث برمودا مورد اشاره واقع می‌شد، اثری پیدا نشده بود. نکته‌ی بسیار عجیب، آن بود که هیچ ردپایی از این کشتیهای گم شده یافت نشده بود. حتی یک جسد نیز یافت نشده بود و پیامی هم مخابره نشده بود که بر وقوع حادثه‌ای غیرعادی دلالت داشته باشد.

به دنبال آغاز این موج جدید از ناپدید شدن‌ها، به تدریج تغییراتی در برنامه‌های شرکت‌های مسافربری و خطوط ترابری ایجاد شد. منطقه‌ی برمودا به سرعت موقعیت ممتاز خود به عنوان یک مرکز گردشگری زیبا را از دست داد و بحران اقتصادی‌ای که به دنبال این جریان پدید آمد، ساختار سیاسی منطقه‌ی کارائیب را با تهدید روبرو کرد و به مهاجرت بسیاری از مردم این منطقه به مکزیک و ایالات متحده انجامید. شرکت‌های کشتیرانی

مسیرهای مرسوم ترابری خود را تغییر دادند و راههای دورتر اما امن تری را که از شمال برمودا می گذشت جایگزین این منطقه کردند. شرکت بیمه‌ی لویدز لندن، که بزرگترین بیمه کننده‌ی کشتیها و شرکتهای دریانوردی بود، اعلام کرد که کشتیها را در این محدوده‌ی جغرافیایی بیمه نمی کند، و این خود به بحران در منطقه دامن زد.

با این وجود، این کل ماجرا نبود، حوادثی مشابه در نقاط دیگر گزارش شد که ابتدا بسامد و شماری اندک داشت. اما این گزارشها به سرعت افزایش یافتند و الگویی عمومی را نمایش دادند که به قلمرو جغرافیایی خاصی محدود نبود و در تمام اقیانوسها دیده می شد. گزارشهایی که از دریای زرد در حد فاصل جزایر ژاپن و منچوری به دست می رسید، شباهت زیادی با رخدادهای برمودا داشت، و به زودی ماجراهایی مشابه در اقیانوس هند و حوالی جزایر ملانزی نیز گزارش شد.

آنگاه نخستین کشف در مورد این گم شدنهای معماگونه انجام شد. یک گروه پژوهشی زیست شناس که در سواحل جزایر کارائیب به تحقیقات علمی خود مشغول بودند، کاوشگرهایی الکترونیکی را برای ردیابی تراکم جمعیت خرچنگهای بخشهای عمیق اقیانوس گسیل کردند. زمانی که نخستین تصاویر از این کاوشگرها فرستاده شد، سرنشینان کشتی بسیار هیجان زده شدند و به سرعت کشف بزرگشان را به اطلاع گاردهای ساحلی آمریکایی رساندند. در مدتی کمتر از دوازده ساعت، یک کشتی جنگی با تمام وسایل غواصی و جستجو در اعماق زیاد به منطقه فرستاده شد، و کشف گروه پژوهشی را تایید کرد.

رزمناو جورج واشنگتن در کف اقیانوس، در فاصله‌ای اندک از نقطه‌ای که در آن ناپدید شده بود، یافت شده بود. تصاویر مخابره شده توسط کاوشگرها و گزارش غواصان نشان می داد که رزمناو، با تمام سرنشینانش در کف اقیانوس قرار دارد. کشتی هیچ آسیبی ندیده بود، و بر بقایای جسدهایی که توسط ماهیها خورده شده بودند،

علائم گلوله یا اسلحه‌ی گرم دیگری دیده نمی‌شد. کشتی به ظاهر کاملاً سالم بود و دلیل غرق شدنش مشخص نبود. قایقهای نجات و کشتیهای ترابری کمکی همه در نزدیکی آن قرار داشتند و بالگردها و هواپیمای مستقر بر عرشه‌ی رزمنانو دست نخورده بر جای خود باقی بودند.

این کشف، با وجود آن که از نظر اطلاعاتی در رده‌ی بسیار سری طبقه‌بندی شده بود، خیلی زود به روزنامه‌ها درز کرد. مدت کوتاهی پس از این کشف، ماهیگیران سوئدی در اقیانوس آرام به مورد مشابهی برخوردند و کشتی مسافربری‌ای را که به تازگی ناپدید شده بود را در اعماق دریا یافتند. در این مورد هم هیچ برگی‌ای به دست نیامد که دلیل غرق شدن کشتی را روشن سازد. این به ویژه از آن رو عجیب بود که این کشتی در روزی آفتابی که دریا آرام بود، ناپدید شده بود.

تمام تدابیری که برای گشودن راز این معما اندیشیده شده بود، بی‌نتیجه از آب در آمد. موسسه‌ی پژوهشی ماکس پلانک در پروژه‌ای که توسط اتحادیه‌ای از شرکتهای بزرگ کشتیرانی پشتیبانی مالی می‌شد، زورقهای گشتی مجهز و زیردریایی‌هایی را به آبهای برمودا فرستاد تا از رخدادهای اقیانوس اطلاعات بیشتری به دست آورد. جریانهای آبی با دقتی زیاد مورد تحلیل قرار گرفت، و اطلاعاتی که در جریان این پروژه از جریانهای آب گرم اقیانوس آرام به دست آمده بود، چندان بود که تحولی را در علم زمین شناسی ایجاد کرد. با این وجود، وقتی دو تا از همین زیردریایی‌ها همراه با یک کشتی مسافربری بزرگ ناپدید شدند، برخی از شرکتهای تامین کننده‌ی هزینه‌ی این برنامه خود را از آن کنار کشیدند. با این وجود طرح با همکاری چند سرمایه‌گذار دولتی ادامه یافت، که مهمترین‌هایشان به کشورهای حوزه‌ی دریای کارائیب تعلق داشتند.

...این نظریه که انسان از نظر مقیاس نقطه‌ی اوج پلکان تکامل نیست، بارها و بارها در تاریخ علم مطرح شده است. ما آدمیان به خاطر پیچیدگی شگفت‌انگیزمان و این حقیقت بدیهی که کانون خودآگاهی در خودمان قرار دارد، تمایل داریم تا چشم‌انداز خویش را طبیعی و مرکزی بدانیم و بقیه‌ی لایه‌های توصیف طبیعت را به عنوان حاشیه‌ای از آن در نظر بگیریم. در حالی که سطوح و مقیاسهای وصف طبیعت هم‌ارز هستند و هیچ یک به طور طبیعی بر بقیه ترجیح ندارد. می‌توان از پنجره‌های مکانی-زمانی متفاوتی به هستی نگریست و چیزهای متفاوتی را در آن مشاهده کرد. اگر در مقیاس میکرومتر و میکروثانیه به دنیا بنگریم، دنیای ماکرومولکول‌ها و اندامکهای یاخته‌ای را برابر چشممان خواهیم داشت. اگر به چشم‌اندازی در ابعاد پلانکی خیره شویم، پدیدارهایی را خواهیم دید که با قوانین فیزیک آشنا و ملموسِ امروزی ما متفاوت هستند، هرچند زیربنا و ریشه‌ی آن را تشکیل می‌دهند. به همین شکل می‌توان در این پلکان بالا رفت و در ابعاد کیلومتر-سال به بومها و رخدادهای اجتماعی نگاه کرد، یا در ابعاد کیهانی و مرز سال نوری و میلیون سال به دنیا نگریست و زایش و مرگ کهکشانها را دید. مقیاس سانتی‌متر تا متر و دقیقه تا ساعت که درشت‌نمایی آشنا برای ماست از ضرورتی تکاملی برخاسته و این به مغزِ درشت ما مربوط می‌شود که در بدن جانوری چند ده کیلویی بالیده و در شرایطی خاص تکامل یافته است. شرایطی که این مقیاس خاص از درشت‌نمایی را برایمان رقم زده و باعث شده به آن عادت کنیم و بدیهی در نظر بگیریم‌اش. در حالی که روی کره‌ی زمین مقیاس رایجتر مشاهده برای جانورانی که دستگاه عصبی پیچیده دارند، حد میلی‌متر و ثانیه است. در واقع میانگین اندازه‌ی بدن جانوران زمین چیزی در حدود یک سانتی‌متر است و جانوری که در این ابعاد قد و اندازه داشته باشد همه‌چیز را بسیار ریزبینانه‌تر می‌بیند و زمان را با ضرباهنگی کندتر تجربه می‌کند.

جالب آن که بیشترین تنوع و پیچیدگی بوم‌شناسانه‌ی زندگی را هم در همین حدود مقیاس یک سانتی‌متری می‌بینیم. یعنی در سیاره‌ی زنده‌ی ما که کوچکترین جاندارانش حدود ده هزار بار از بزرگترین جانوران و گیاهانش کوچکتر هستند، در همین حدود مقیاس و لایه‌بندی توصیفی طبیعت را داریم. با این وجود در این دامنه‌ای که بین باکتری تا نهنگ قرار می‌گیرد، یکی بیشترین تراکم از گونه‌های زنده و تعداد جانداران را در خود جای می‌دهد و آن همان حد سانتی‌متر- ثانیه است. این همان نقطه‌ایست که حشرات در آن قرار دارند و اینها حدود چهار پنجم تنوع زیستی زمین را تشکیل می‌دهند و بزرگترین و قدیمی‌ترین جوامع جانوری هم که به مورچگان و زنبوران و موریانه‌ها مربوط می‌شود، در همان لایه تشکیل یافته است. ما آدمیان به خاطر اندازه‌ی درشت بدنمان که صد بار بزرگتر از سطح حشرات است، تا حدودی به مرض دوربینی دچار شده‌ایم و پویایی شگفت‌انگیز و غنی این سطح را درست درک نمی‌کنیم.

به همین ترتیب، ما آدمها این پیش‌فرض را داریم که بالاترین سطح پیچیدگی، همان است که خودمان به آن دست یافته‌ایم. البته چیزی پیچیده‌تر از مغز انسان وجود ندارد. در مغز انسان صد میلیارد سلول عصبی داریم که هرکدامشان به طور متوسط با ده هزار سیناپس به بقیه وصل می‌شوند و این بزرگترین عددی است که در دایره‌ی ادراک ما در جهان وجود دارد. با این وجود نباید فکر کرد مقیاسهای بزرگتری از پیچیدگی وجود ندارند. پیچیدگی و سازمان یافتگی فراتر از ابعاد و اندازه‌های انسانی همچنان ادامه می‌یابد و بومها و بافتهای اکولوژیک و گاه جوامع را پدید می‌آورد. این ایده که جامعه‌ی انسانی یا جانوری خود به نوعی موجود زنده شباهت دارد، پیشینه‌ای طولانی در تاریخ علم دارد. در واقع کل یک جامعه یا تمدن را می‌توان به جاندارانی تشبیه کرد که زاده می‌شود، می‌بالد و رشد می‌کند و در نهایت از میان می‌رود. درباره‌ی جوامع حشره‌ای چنین حرفی را با قطعیت

بیشتری می‌توان زد. چون به راستی یک لانه‌ی مورچه یا کندوی زنبور به بدنی غول‌آسا شباهت دارد که تک تک کارگران و سربازان سلولهایش را تشکیل می‌دهند و ملکه و نرها دستگاه تناسلی‌اش محسوب می‌شوند.

برخی از نظریه‌پردازان از این هم گامی فراتر گذاشته‌اند و فرض کرده‌اند که کل زیست‌کره‌ی زمین یک موجود شبه‌جاندارِ عظیم است. این حرف را برای اولین بار لاولاک به شکلی جدی در دایره‌ی دانش مدرن مطرح کرد و از آن هنگام تا به امروز این فکر هوادارانی را به خود جلب کرده است. این نظریه را با اشاره به ایزدبانوی قدیمی یونانیان، گایا می‌نامند. چون این موجودی بوده که در اساطیر کهن یونانی زمین را نمایندگی می‌کرده است. بر اساس این دیدگاه کل بیوسفر زمین به جاندار می‌ماند که در برابر تنشها و تهدیدها واکنش نشان می‌دهد و رفتاری خودسازمانده دارد، درست مثل سلولی که نسبت به محرکهای محیطی واکنش نشان می‌دهد و می‌کوشد تا بقای خود را حفظ کند...

بخشی از مقاله‌ی م. آرین

پدرام گفت: «هیس، بچه‌ها گوش بدین بینین چی میگه!»

مریم و شیوا که داشتند با هیجان درباره‌ی تگرگهای فلزی بحث میکردند، با نهیب او سکوت کردند. پدرام بدون این که از سرعت خودرو کم کند فرمان را رها کرد و در حالی که با یک دست پیچ تنظیم موج رادیوی ماشین را می‌چرخاند، با دست دیگر چند بار به آن مشت زد. صدا که خش خش می‌کرد ناگهان تمیز و رسا به گوش رسید: «... اما به زودی بازگشایی خواهد شد. وزارت راه و ترابری از هم‌میهنان گرامی و زایرانی که به مقصد مشهد از محور گرگان مشهد عبور می‌کنند درخواست کرد که مسیرهای جایگزینی را برای دستیابی به مقصد انتخاب کنند. به گزارش خبرنگار واحد مرکزی خبر کارگران هم اکنون در بخشهایی از بزرگراه که در استان گلستان قرار دارد مشغول رفع ایراد جاده...»

شیوا گفت: «این داره چی می‌گه؟ یعنی راه بسته است؟»

پدرام گفت: «آره انگار، اینجایی که میگه دقیقا همون مسیری که ما داریم میریم...»

با این وجود از سرعت خود کم نکرد و همچنان تخته گاز پیش تاخت. شیوا گفت: «می‌گم یه چیزی فرق کرده ها! این مسیر هیچ وقت این قدر خلوت نبود. نگو جاده رو بستن.»

پدرام چند بار چراغ زد تا خودروی رامین را که جلوتر از او راه می‌سپرد را متوجه خود کند. اما فایده‌ای نداشت. به ناچار شروع کرد به بوق زدن. وقتی دید متوجهش شده‌اند دستش را از پنجره بیرون آورد و به کنار جاده اشاره کرد. تا چشم کار می‌کرد غیر از خودشان کسی در بزرگراه نبود. رامین که پشت فرمان ماشین جلویی بود، کنار زد و در حاشیه‌ی بزرگراه ایستاد. پدرام از او رد شد و کمی جلوتر نگه داشت. بعد هم با کمی زحمت بدن چاق و درشتش را تکان داد و پیاده شد. مریم و شیوا هم بعد از مکثی پیاده شدند. همه به سوی خودروی

رامین حرکت کردند. رامین و بهرام جلو نشسته بودند و پگاه در صندلی عقب دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود.

شیوا گفت: «پگاه، چطوری؟ حالت خوبه؟»

پگاه هم بلند شد و با موهایی ژولیده از خودرو پیاده شد. گفت: «آره، خوبم. ماشین گرفتگی پیدا کردم.

هفت ساعته داریم راه می‌ریم. پس کی می‌رسیم؟»

رامین و بهرام هم پیاده شدند. بهرام گفت: «رسیدیم دیگه، می‌بینی؟ این درختها دیگه مربوط به حریم

جنگل میشه.»

رامین عینک دودی‌اش را بالای سرش برد و بی آن که برش دارد گذاشت همانجا بماند. گفت: «چی شده

پدرام؟ چرا وایسادی؟»

پدرام گفت: «رادیو می‌گفت جاده بسته است. انگار مسیر گرگان مشهد مشکلی پیدا کرده.»

رامین گفت: «چه ایرادی؟ راه که تا اینجا خوب بوده.»

بهرام گفت: «دیدی گفتم؟ این مسیر هیچ وقت این قدر خلوت نبود. معلومه مسیر رو از یک جایی

بستن...»

رامین گفت: «نه بابا، ما که یک کله اومدیم و کسی چیزی نگفت بهمون!»

پگاه نفس عمیقی کشید و گفت: «وای که هوای اینجا چقدر عالیه. حالم جا اومد!»

مریم گفت: «شاید بخشهای شرقی جاده خراب شده؟ مثلاً اون سمتی که میره سمت مشهد.. این مسیر

هم زیارتیه دیگه، مردم دیدن راه بسته است، این طرفی نیومدن...»

بهرام گفت: «چی بگم والا، بیشتر مردمی که این طرفی میومدن برای گشت و گذار توی جنگل بود. معمولاً هم از گرگان میان. ولی خبری از هیچکس نیست. به هر صورت ما که دیگه رسیدیم، الان یک ربعی میشه وارد حریم جنگل شدیم.»

پدرام گفت: «پس پلیس راه چی شد؟ یادمه اینجاها یه پلیس راه داشت.»

بهرام گفت: «راست میگی ها! پلیس راه تنگراه رو رد کردیم و کسی هم به کسی نبود...»

در همین گفت و گوها بودند که ناگهان صدای موتوری از دور به گوش رسید. همه همزمان متوجه آن شدند و دیدند یک نیشان وانت آبی رنگ دارد با سرعت از خم جاده به سویشان می آید. شیوا گفت: «دیدین؟ این هم ماشین. می خوای ازش بپرسیم کجای جاده خرابه؟»

رامین گفت: «نمی خواد بابا، هر جاش خراب باشه ما دیگه رسیدیم. یه خورده جلوتر که بریم میتونیم بزنینم توی جنگل...»

اما بهرام بی توجه به حرف او کنار جاده رفت و شروع کرد به دست تکان دادن. وانت که با سرعت زیادی حرکت می کرد، با دیدن او از شتابش کاست و بعد از رد شدن از آنها چند صد متر جلوتر کنار جاده نگه داشت. بعد هم دنده عقب گرفت و به سویشان آمد. پیش از این که چیزی بگویند، راننده ی وانت بدون این که پیاده شود گفت: «دکتر ایران نژاد، شمایی؟»

بهرام جلو رفت و به داخل وانت سرک کشید. بعد هم با شگفتی گفت: «اوه، تویی محمد؟ اینجا چکار

می کنی؟ مرخصی گرفتی؟»

بقیه هم دورادور وانت جمع شدند. محمد پشت فرمان نشسته بود و کنار دستش پیرمردی بود که شباهتی به خودش داشت. پشت وانت یک زن و دو بچه‌ی خردسال روی پتویی ضخیم نشسته بودند و با دیدن گروه‌شان نیم خیز شدند. بهرام معرفی کرد: «بچه‌ها، این آقا دوست من محمده، از محیط‌بان‌های خوب جنگل گلستان که...» محمد حرفش را برید و در حالی که با نگرانی جنگل پشت سرش را می‌پایید گفت: «آقای دکتر، زودتر دور بزنین و برگردین. اصلاً جای موندن نیست. زود باشین تا دیر نشده.»

پدرام گفت: «برگردیم؟ ما که تازه اومدیم. می‌خوایم بریم جنگل...» پیرمرد با لهجی مازنی گفت: «فکرشم نکن پسر جان. جونتو بردار و دنبالمون بیا. صد قدم که جلوتر بری کارت تمومه»

بهرام گفت: «چی شده مگه؟ سیل اومده باز؟» محمد با صدایی هراسان گفت: «نه دکتر، سیاه گالش دیوونه شده. پاتو بذاری توی جنگل خونت رو می‌ریزه. می‌خوای بهم بخندی بخند. اما این دفعه دیگه با کسی شوخی نداره. خودش بهم گفت که دیگه هیچ آدمی حق نداره بیاد تو جنگل. گفت دست زن و بچه‌ام رو بگیرم و بزنم بیرون...» پگاه گفت: «آقا یه خورده روشن‌تر بگو ببینیم چی شده آخه؟ ما این همه راه رو از تهرون کوبیدیم اومدیم تا اینجا. همیشه همین‌طوری برگردیم که!»

بهرام دستش را روی شانه‌ی محمد گذاشت و گفت: «محمد جان. یه دقیقه آروم باش و بگو ببینم چی شده؟ اگه درست توضیح ندی راهمون رو ادامه می‌دیم و خونمون میفته گردن تو. بگو ببینم چی شده؟»

محمد گفت: «دو روز پیش بود که خبر رسید حیوونا به ده بالایی تنگراه حمله کردن. حسن آباد بود اسمش، یک کمی توی جنگل بود و با یک جاده فرعی از بزرگراه بهش یه راه خاکی می‌رفت. پونزده شونزده خونواده توش زندگی می‌کردن. یه شبه همشون مردن. می‌گفتن مار گزیدگی بوده ولی ما هیچ وقت همچین چیزی نشنیده بودیم که مارها یک دفعه به کل اهالی ده حمله کنن. بعدش فریدون، همون دوستم که دیده بودین، رفت حسن آباد. اهل اونجا بود آخه. همه‌ی کس و کارش مرده بودن و حال خودشو نمی‌فهمید. تفنگشو برداشت و زد به جنگل. دیگه خبری ازش نداریم. غروب که شد من گفتم برم دنبالش. اما هنوز از محوطه جنگل بانی دور نشده بودم که سیاه گالش رو دیدم. مثل یه غول قد کشیده بود. تقریباً هم‌قد درختا بود. همین جوری اون وسط وایستاده بود و روی تمام سطح تنش مور و مار می‌لولید. بهم گفت که بابت مردن مردم حسن آباد متأسفم، اما راه دیگه‌ای نیست. بعد هم گفت که جنگل رو از آدما پس گرفته و دیگه هیشکی حق نداره پاشو بذاره توی جنگل. گفت برم دست فک و فامیل رو بگیرم و از حریم جنگل برم بیرون. یک روز هم بهم مهلت داد. گفت از بعدش هرکی پاشو بذاره توی جنگل خونش پای خودشه. من هم اون قدر ترسیده بودم که سریع آمدم تنگراه و مردم رو خبر کردم. بیشترشون قبول کردن و بند و بساطشون رو جمع کردن و پا گذاشتن به فرار. اونایی که موندن گمونم تا الان مرده‌اند...»

بهرام گفت: «آخه چرا؟ روی چه حسابی میگی؟ نکنه آبها مسموم شده و چیز توهم‌آوری توش ریخته

شده باشه؟»

محمد نگاه سخت و تندی به بهرام کرد و گفت: «دکتر انگار تا سیاه گالش خونتو نریزه باورت نمی‌شه

ها! دارم می‌گم همه رو داره می‌کشه. ما توی همین مسیر که می‌اومدیم هفت هشت تا ماشین و یه اتوبوس دیدیم

که وسط جاده افتاده بودن و هرکی توش بود مرده بود. کلی ماشین هم از جاده خارج شده بودن و زده بودن به درختا و باز همه سرنشیناشون مرده بودن. توی خود تنگراه ما که زدیم بیرون به چند تا خونه داشت حمله می شد. سابقه نداشته خرس بیاد توی تنگراه، ما خودمون هفت هشت تا خرس بزرگ دیدیم که داشتن می زدیم به خونه‌ی کدخدا...»

بهرام و دوستانش با شگفتی به سرنشینان وانت نگاه کردند. زنی که پشت نشسته بود به مریم گفت: «دختر جون فوری برگردین. اینایی که میگه حقیقه، ما همه دیدیم. همین چند ساعت قبل دو تا ماشین پلیس راه هم رفتن سمت جنگل که دیگه هیچ خبری ازشون نشد. بیسیمشون هم جواب نمی ده.»

محمد گفت: «اصلا شما توی این غوغا برای چی دارین می رین اون طرفی؟»

بهرام گفت: «ببین محمد خان، ما دنبال یک آدمی می گردیم به اسم دکتر آرین. حشره شناسه و انگار خیلی وقته توی جنگل زندگی می کنه. دست کم خیر داریم که مرتب می اومده اینجا...»

محمد گفت: «اینجا دکتر غیر شماها کسی رو نداریم. یکی دو تا درویش بودن که خیلی وقت پیش اومدن و یه مدتی موندن و رفتن. دکتر وسکی هم بود که حالا چند وقتی دیگه اینجا نیست. به هر صورت این دکتر شما هرکی بوده حتما تا حالا مرده. من دیگه نمی تونم اینجا وایسم. هر دقیقه ممکنه بلایی سرمون بیاد. مطمئنم سیاه گالش از جنگل می زنه بیرون و سراغ بقیه‌ی مردم هم می ره. از ما گفتن بود، برگردین تهرون...»

محمد این را گفت و دنده عوض کرد و گاز داد. وانت از جا کنده شد و با شتابی دیوانه وار در جاده به حرکت در آمد. بهرام و مریم که کنارش ایستاده بودند خود را کنار کشیدند. هر شش نفر هاج و واج به هم خیره شدند. پدرام گفت: «این سیاه گالش دیگه چه صیغه‌ای بود؟ تو که می گفتی افسانه است.»

بهرام گفت: «در واقع هم هست. به شخصیتی توی قصه‌های مردم محلیه.»

پگاه گفت: «این آقاهه یه جووری می‌گفت سیاه گالش که انگار همسایه دیوار به دیوارشونه!»

رامین گفت: «خوب، حالا باید تصمیم بگیریم. چکار کنیم به نظرتون؟ راهمون رو ادامه بدیم یا برگردیم؟»

پدرام گفت: «چی چی رو برگردیم؟ هفت ساعته داریم جاده رو گز می‌کنیم. به همین سادگی برگردیم؟»

شیوا گفت: «اما بالاخره این آدمها یه چیزی دیده بودن دیگه. احتیاط شرط عقله...»

بهرام گفت: «به نظر من هم باید حرفشون رو جدی گرفت. دفعه‌ی آخری که این محمد به من هشدار

داد حرفاش بدجووری درست از آب در اومد.»

پگاه گفت: «یعنی چی کار کنیم؟ برگردیم؟»

پدرام گفت: «من اگه شده پیاده هم ادامه می‌دم. اصلا ویرم گرفته بینم قضیه‌ی این سیاه گالش چیه؟»

بهرام گفت: «از یه طرفی حیفه برگردیم. از یه طرف دیگه به نظرم هشدار محمد جدی بود. فقط یه راه

به نظرم می‌رسه، یک کمی دیگه جلو بریم و اگه دیدیم واقعا اثری از مرگ و میر هست فوری فلنگو می‌بندیم.

قبوله؟»

همه این راه حل را پسندیدند. پس سوار شدند و با سرعتی کمتر و احتیاطی بیشتر پیشروی کردند. هیچ نشانی از

آدمیزاد در اطراف دیده نمی‌شد و جنگل هم به قدری آرام بود که به کارت پستالی سبز شبیه شده بود. حتا نسیمی

هم برگها را تکان نمی‌داد. مه رقیقی که از ابتدای حریم جنگل همه جا را فرا گرفته بود، به تدریج غلیظ‌تر شد و

مثل پرده‌ی سپیدی همه جا را پوشاند.

پانصد متر بیشتر نرفته بودند که به یک موتور برخوردند که کنار جاده افتاده بود و در شعله‌هایی رو به خاموشی می‌سوخت. نور همین شعله‌ها باعث شد در میان ابهام مه توجهشان به آن جلب شود. تا جایی که می‌توانستند ببینند اثری از راننده‌اش در اطراف دیده نمی‌شد. اما خونی که کنار جاده روی زمین پاشیده بود حوضچه‌ی کوچک سرخی تشکیل داده بود. هنوز از حیرت دیدن این منظره بیرون نیامده بودند که مه کمی برطرف شد و سایه‌ی یک اتوبوس را دیدند. اتوبوس درست وسط جاده ایستاده بود و هیچ جنبشی در آن دیده نمی‌شد. چه بسا اگر برای دیدن موتور سرعتشان را کم نمی‌کردند، در میان مه با آن برخورد می‌کردند. در چند قدمی اتوبوس پیاده شدند و به طرفش رفتند. اتوبوس بزرگی بود از شرکت سیر و سفر که چراغهای عقبش روشن بود. اما انگار موتورش خاموش شده بود، چون هیچ صدایی از آن شنیده نمی‌شد. بهرام و رامین در حالی که عصای قفل فرمان را در دست داشتند، با احتیاط پیش رفتند و بقیه عقب‌تر منتظر ایستادند. در اتوبوس بسته بود و پنجره‌ها هم. بهرام عصای آهنی را لای در انداخت و بعد از کمی زور زدن آن را باز کرد. در با صدای خشکی باز شد و مه جنگل به درون فضای اتوبوس جاری شد. رامین گفت: «وای چه بوی گندی میاد!»

موجی از بوی گندیدگی از درون اتوبوس بیرون زد. چراغهای سرخ داخل اتوبوس روشن بود و در همان نور مخوف بود که جسد راننده را دیدند. بعد نگاهشان به سرنشینان ردیف اول افتاد و ناخودآگاه فریادی از گلویشان خارج شد. پگاه از آن طرف داد زد: «چی شده؟»

مه کم کم در داخل اتوبوس هم رخنه می‌کرد و منظره را پیش چشمانشان محو می‌ساخت. اما همان نگاه اولی که انداختند کافی بود تا متوجه شوند که با منظره‌ی هولناکی رویارو شده‌اند. راننده و مسافران ردیف اول نشسته بر صندلی‌هایشان مرده بودند. بدنهای ورم کرده و رو به تجزیه‌شان طوری بود که انگار یک هفته از

مردن‌شان می‌گذرد. بهرام و رامین همزمان پا گذاشتند به فرار. پگاه با چشمان خیره و گشاده داشت چند قدم آن طرف‌تر به سایه‌ی بدنهای از شکل افتاده‌ی داخل اتوبوس نگاه می‌کرد. دست او را هم کشیدند و به دوستانشان پیوستند. رامین با نفسی بریده گفت: «زود باشین سوار شین. باید برگردیم.»

پدرام گفت: «چی شده؟ چی دیدین؟»

بهرام بازویش را کشید و گفت: «بدو سوار شو، همه‌ی اینها مردن. زودباش بزیم به چاک.»

در چشم به هم زدنی همه اضطرار اوضاع را درک کردند و به سمت خودروها دویدند. دقیقه‌ای نگذشته بود که در جاده دور زده بودند و در خلاف جهت به سوی گرگان پیش می‌رفتند. مه همچنان باقی بود و این باعث می‌شد نتوانند بیشتر از حدی سرعت بگیرند. همین مه بود که منظره‌ی اطرافشان را هم از چشمان پنهان می‌کرد. برای همین وقتی پگاه جیغ زد و گفت یک جانوری دارد دنبالشان می‌کند، اول باور نکردند. اما بعد مه رقیق‌تر شد و توانستند گله‌ای پرشمار از گرازها را ببینند که از بین درختان به تاخت پیش می‌آمدند. گرازها جانورانی آرام و خجالتی بودند که به خصوص از صدای خودرو می‌ترسیدند. بهرام که بارها و بارها این جانوران را در همین جنگل دیده بود، برای اولین بار چنین رفتار تهاجمی‌ای را از آنها می‌دید. یکی از آنها که گراز نر بزرگی بود با دو دندان پیشین دراز، آنقدر به خودروی پشتی نزدیک شد که توانست با سرش ضربه‌ای هم به بدنه‌ی ماشین بزند. بعد از این حرکت بی‌توجه به مهی که دیدشان را کور کرده بود، سرعتشان را افزودند و توانستند گرازها را پشت سر بگذارند. کمی پیشتر مه به کلی برطرف شد و سرعتشان هم به همین ترتیب بیشتر شد. تا دیرزمانی پس از خروج از جنگل همچنان با همان سرعت پیش می‌رفتند. هرچند دیگر جانوری در تعقیبشان نبود.

... در این نکته تردیدی نیست که سطوحی بالاتر از پیچیدگی نیز وجود دارد. به عنوان مثال به همان ترتیبی که سلولها در پیوند با هم سیستمهایی بزرگتر مانند اندامها و دستگاههای بدن را تشکیل می‌دهند و این سیستمها خود در اتصال با هم بدن زنده را پدید می‌آورند، می‌توان فرض کرد که شبکه‌ی روابط میان بدنهای زنده هم سیستمهایی کلان‌تر را ایجاد کند. درباره‌ی برخی از موجودات مثل حشرات اجتماعی شکی نداریم که چنین سیستمی به واقع تکامل یافته است. یعنی کلنی مورچه را می‌توان به بدنی غول‌آسا تشبیه کرد که دستگاهها و اندامهایش از خوشه‌های بدنهای همسان و همکار تشکیل یافته باشد. در یک کلنی مورچه ملکه دستگاه تولید مثلی کلنی است و تنها همین یک کار را با تخصصی شدنی شگفت‌انگیز به انجام می‌رساند. سربازها با سرهای عظیم و آرواره‌های غول‌آسایشان وظیفه‌ای شبیه به سیستم ایمنی بدن را ایفا می‌کنند. لاروها که به خاطر داشتن آنزیمهای فراوان از بالغها متمایزند، بخش عمده‌ی مواد غذایی را به شکلی ناقص گوارش می‌کنند و بعد دستاوردشان را قی می‌کنند و نخست مورچگان پرستار و بعد بقیه‌ی اعضای کلنی همان غذای پرورده شده را دهان به دهان دریافت می‌کنند. این شبکه‌ی تبادل غذا را تروفالاکسی می‌نامند و در آن لاروها تا حدودی مثل لوله‌ی گوارش کلنی عمل می‌کنند. کارگرها هم دستگاه عضلانی و حرکتی کلنی هستند و طیفی وسیع از کارها را به انجام می‌رسانند. در برخی از گونه‌ها کارگرها دامپرور و کشاورز هستند. گونه‌های دیگری هستند که برای راهزنی و دزدیدن غذا از دیگران تخصص یافته‌اند. حتی برخی از گونه‌ها برده‌داری پیشرفته‌ای دارند و با دزدیدن لارو و تخم مورچگان دیگر آنها را به صورت بردگانی وفادار پرورش می‌دهند.

در جوامع انسانی این سطح از نظم و ترتیب را نمی‌بینیم. حاصل جمع کردارهای اجتماعی انسان به سیستمی منظم و سامان یافته منتهی نمی‌شود و اختلالهای چشمگیری در سامان اجتماعی بشر به چشم می‌خورد.

یعنی هماهنگی کردارها در حدی نیست که به پیدایش نهادهای پایدار و تکامل یابنده منتهی شود. در جوامع انسانی همیشه عنصری از کشمکش وجود دارد و مسیر تحول سیستمهای نهادی را دچار وقفه و رکود می‌کند و پیچ و خمهایی نامنتظره را به مسیر توسعه‌ی پیچیدگی‌شان تحمیل می‌کند. این تا حدودی بدان دلیل است که برخلاف حشرات اجتماعی، آدمیان عضو یک جامعه‌ی بزرگ همه با هم خویشاوند نیستند و بنا به دلایلی تکاملی و با نرم‌افزاری پیش‌تینده درهم گره نخورده‌اند. از این رو همواره با ناسازگاری و کشمکش و رقابت و دشمنی دست به‌گریبان‌اند و این کشمکشهای بین‌فردی به صورت ناسازگاری و تعارضهای نهادی در سطح اجتماعی خود را نشان می‌دهد. از این روست که جوامع انسانی را نمی‌توان به معنای دقیق کلمه اندام‌وار دانست. دست کم به آن شکلی که در جوامع حشره‌ای می‌بینیم نمی‌توان چنین گفت.

بخشی از مقاله‌ی ل. آرین

فاجعه‌ی جزیره‌ها در ابتدای زمستان آغاز شد. یعنی در بدترین زمانی که می‌شد فکرش را کرد. نخستین جایی که به بلا مبتلا شد، جزیره‌ی ایستر بود. جایی پرت و دور افتاده در وسط اقیانوس آرام که قرن‌ها پیش تمدن بزرگ و باشکوهی در آن وجود داشت. اما دویست سال پیش که پای اروپایی‌ها به آنجا رسید، از این تمدن جز یک مشت بومی‌پا برهنه‌ی مفلوک و مجسمه‌های عظیم سنگی‌ای که نیاکانشان ساخته بودند، هیچ چیز باقی نمانده بود. چون اولین اروپایی‌ها روز جشن ایستر به این جزیره رسیده بودند، آسمش را ایستر گذاشتند، هرچند شایسته‌تر بود اگر به اسمی که بومیان برای خودشان برگزیده بودند مشهور می‌شدند.

تمدنی که نیاکان این بومیان پدید آورده بودند به قدری بزرگ و تاثیرگذار بود که نیروی کار بسیج شده برای ساخت سردیسه‌های سنگی غول‌آسا را بیش از نیرویی می‌دانستند که مصریان برای ساخت هرم‌هایشان صرف کرده بودند. با این وجود همین مردم متمدن جنگلهای جزیره‌شان را از بین برده بودند و وقتی اروپاییان به آنجا پا نهادند حتا یک درخت هم در کل جزیره باقی نمانده بود. علت انقراض تمدنشان هم بحرانی بوم‌شناسانه بود که از همین جا بر می‌خاست. نظریه‌های زیادی در این زمینه وجود داشت. اما همه کمابیش توافق داشتند که نوعی رسم و دین محلی باعث شده بود منابع طبیعی‌شان را به دست خودشان از بین ببرند و درختها را برای حمل و نقل سردیسه‌های سنگی عظیم‌شان قطع کنند. وقتی جنگلها از بین رفت و تمدنشان فرو پاشید، بزرگترین سردیسی که تا آن موقع داشتند درست می‌کردند همانطور نیمه‌کاره باقی ماند. اگر تکمیل می‌شد و برافراشته می‌گشت، چهارصد تن وزن می‌داشت!

جزیره‌ی ایستر تقریبا روی خط استوا قرار داشت و از این رو سرمای زمستان تاثیری رویش نداشت. با این وجود آن سال معلوم نیست به چه دلیلی هوا به شدت سرد شده بود. کارشناسان می‌گفتند جریان گلف استریم تغییر مسیر داده و به این دلیل تعادل دمای اقیانوس به هم خورده است. همان سال برای نخستین بار در کل تاریخ جزیره‌ی ایستر، بومیان برف را دیدند و کمی بعد توفانهای شدید شروع شد. عده‌ی زیادی از بومیان که هیچ نوع آمادگی برای مقابله با سرما نداشتند، در همان شبهای اول زمستان نامتظره از سرما منجمد شدند و مردند. بقیه‌شان در شهر توریستی کوچکی که در نزدیکی ساحل قرار داشت، پناه گرفتند. اما این هم کارساز نبود. چون کمی بعد موجهای عظیم از اقیانوس سر بر آوردند و به ساحل تاختند. عظمت موجها طوری بود که کارشناسان بعدها می‌گفتند نوعی تسونامی بوده است. اما ایراد کار این بود که هیچ اثری از زمین‌لرزه در آن هنگام ثبت نشده بود.

موجهای ویرانگر یکی پس از دیگری بر چهره‌ی لخت و برهوت ایستر فرو کوبیده شدند و همه چیز را از بین بردند. بومیانی که با قایقهای ابتدایی‌شان به دریا زده بودند همه غرق شدند و حتا کشتی‌هایی که برای کمک به سمت ایستر می‌رفتند هم به همین ترتیب نابود شدند. از سرنشینان این زورقها و کشتیها حتا یک نفر هم زنده نماند که اتفاق عجیبی بود. عده‌ای می‌گفتند سرد شدن ناگهانی آب باعث شده بازماندگان یخ ببندند، و عده‌ای دیگر می‌گفتند کوسه‌هایی که به صورت گله‌های بزرگ در اطراف جزیره نمایان شده بودند کار کشتی شکستگانِ شناور در آب را ساخته‌اند. چون هیچ جسدی از کسی به دست نیامد.

تنها کسانی که توانستند از این هاویه‌ی مهیب بگریزند، یک خانواده‌ی آمریکایی بودند که برای گردش به این جزیره رفته بودند و پیش از این که توفان شدت پیدا کند سوار بر هواپیمای شخصی‌شان از ایستر خارج شدند. پسر نوجوان این خانواده توانست کل ماجرا را با دوربین خانگی‌اش ثبت کند. این فیلم بعدها بسیار مورد تحلیل واقع شد. حقیقتِ شگفت‌انگیزی که در فیلم به خوبی ثبت شده بود، موجهای دیوانه‌وار و بسیار بلندی بود که سراسر جزیره را درهم کوبیده بود و همه چیز را شسته و از بین برده بود. موجها به قدری نیرومند بود که تمام ساختمانها را درهم کوبیده بود. اما چیزی شگفت‌انگیزتر هم در این فیلم ثبت شده بود و آن هم این که بلافاصله بعد از نابود شدن تاسیسات مستقر در جزیره و غرق شدن مردم، توفان آرام گرفته بود و موجها فرو نشسته بودند. فاجعه‌ی جزیره‌ی ایستر هنوز به صورت خبری داغ بر خبرگزاری‌ها خوش نشسته بود که دومین فاجعه‌ی تکان دهنده بر سر جزیره‌ها فرود آمد. این بار جزیره‌ی هوکایدوی ژاپن بود که مورد حمله قرار گرفته بود. در اینجا هم الگویی مشابه تکرار شده بود. با این تفاوت که مساحت جزیره این بار خیلی بیشتر بود و شهرها و ساختمانهای برپا شده در آن هم بسیار محکم بود و برای مقابله در برابر زمین‌لرزه و رخدادهای طبیعی طراحی

شده بود. این بار هم زمین‌لرزه‌ای در کار نبود. موجهای سهمگین یکی پس از دیگری بر ساحل حمله بردند و کشتیها و قایقها و تاسیسات بندرگاه‌ها را منهدم کردند. بعد باد بسیار شدیدی وزیدن گرفت و به سرعت به گردبادهایی تبدیل شد که موجها را مانند نیزه‌ای آسمانی در خود می‌مکید و آن را بر بخشهای درونی‌تر جزیره فرو می‌کوفت. آنگاه سطح آب دریا شروع کرد به بالا آمدن و برای ساعتهایی سراسر جزیره زیر خرواری از آب اقیانوس غوطه خورد. وقتی دریا عقب‌نشینی کرد و بار دیگر هوکایدو زیر آسمان پدیدار شد، اثری از جنبنده‌ای در آن به جا نمانده بود و لایه‌ای چند متری از گل و لای همه چیز را زیر خود مدفون ساخته بود. هوکایدو به این ترتیب از میان رفت.

شوکی که از این واقعه به مردم جهان دست داد، با آنچه که در خود ژاپن رخ داد قابل مقایسه نبود. چون مردم ژاپن با تمام نظم و ترتیبی که هنگام رویارویی با فاجعه‌های طبیعی داشتند، بعد از این ماجرا با رخدادهای پیاپی غافلگیرکننده‌تری روبرو شدند. اقیانوس گویی راه حمله کردن به جزیره‌ها را آموخته باشد، به حرکت در آمد و به سه جزیره‌ی اصلی باقی مانده از ژاپن نیز حمله برد. هنوز چند ساعتی از ویرانی هوکایدو نگذشته بود که کل جزایر پیرامون ژاپن و هر چهار پاره زمین اصلی آن به همین سرنوشت دچار آمدند و به کلی خالی از سکنه شدند. میلیونها تن از مردم ژاپن ابتدا به عنوان مهاجر و بعد به صورت فاتح به کره کوچیدند و در آنجا کشوری مهاجم و جنگ‌سالار تاسیس کردند که ژاپن نو خوانده می‌شد و اهالی اصلی کره در آن نقش شهروند درجه‌ی دو را داشتند.

زنگ خطری که برای جزیره‌نشینان به صدا درآمده بود فایده‌ای برای کسی نداشت. چون جنبش اقیانوس برای غلبه بر جزیره‌ها با سرعتی نفس‌گیر ادامه یافت. نخست چند هزار جزیره‌ای که در اندونزی و جاوه و مالزی

قرار داشتند به همین ترتیب ساعاتی زیر آب دریا دچار خفقان شدند. در سنگاپور این ماجرا با آتشفشانی مهیب همراه شد و دود و غباری که از آن برخاسته بود راه گریز را بر هواپیماها هم بست. به شکلی توجیه ناپذیر شمار زیادی از هواپیماهایی که در آسمان منطقه گذر می‌کردند به دنبال این آتشفشانی سقوط کردند.

ویرانی جزیره‌ها زمانی به اوج خود رسید که بلایی مشابه بر سر انگلستان هم آمد. انگلیسی‌ها از همان ساعت‌های اولی که خبر نابودی ژاپن برخاست، مهاجرت به اروپای قاره‌ای را شروع کرده بودند و دسته دسته در قایق‌هایی از کانال مانس می‌گذشتند تا خود را به خاک فرانسه برسانند. اهالی ایرلند و ولز در مقابل واکنش چندانی نشان ندادند و گویا گمان می‌کردند این فاجعه تنها به منطقه‌ی اقیانوس آرام مربوط می‌شود. اما این توهم به سرعت محو شد و بر باد رفت. چون غروب همان روزی که ژاپن نابود شده بود، تازش موجها بر انگلستان هم آغاز شد. این بار هم از فن‌آوری‌های انسانی کار چندانی ساخته نبود. انبوه کشتی‌ها و هواپیماهایی که برای یاری رساندن به مردم انگلستان از اروپا به حرکت در آمده بودند در گردبادهایی مهیب اسیر شدند و به قعر اقیانوس مکیده شدند. در انگلستان هم ابتدا موجهای عظیم سواحل را در هم کوفتند و بعد آب دریا شروع کرد به بالا آمدن و برای یک روز کامل کل جزایر بریتانیا را در عمق ده پانزده متری خود مدفون ساخت. نابودی تمام آدمیانی که در جزیره‌ها ساکن بودند تنها دو روز به درازا کشید و وقتی صبحگاه سومین روز دمید، از جزیره‌هایی که مقتدرترین و جنگاورترین امپراتوری‌های دوران جدید را تاسیس کرده بودند، جز پاره زمینی خیس و انباشته از گل و لای چیزی باقی نمانده بود.

ابتدای کار، آن قدر عادی و ساده شروع شد که هیچ کس به الگوهای تشدید شونده و فراگیری که بشریت را تهدید می‌کرد، توجهی نکرد. عده‌ای می‌گفتند ماجرا با ایدز شروع شده، هرچند بعدها نظریه‌های دیگری هم ارائه شد که سالهای آخری قرن بیستم را به عنوان نقطه‌ی شروع فاجعه در نظر می‌گرفت. بیماری‌های مرگبار یکی پس از دیگری شایع می‌شدند. نه فقط آدمها، که دامهایشان هم در معرض خطر قرار داشتند. اولین نمونه‌ی مشهور از این بیماری‌ها جنون گاوی بود، که باعث شد اروپایی‌ها در چند سال هزاران هزار از گاوهایشان را از بین ببرند. بعد نوبت به تب برفکی و کشتار گوسفندها رسید، و آخر سر هم آنفولانزای مرغی پرورش دهندگان ماکیان را به قتل عام دامهایشان ناگزیر ساخت.

البته فقط بیماریهای مخصوص دامها نبودند. گذشته از ایدز که خیلی قدیمی محسوب می‌شد، سارس هم برای مدت کوتاهی شایع شد. اما بعد از این که چینی‌ها توانستند مهارش کنند، به تدریج از یادها رفت. شایع شدن بیماریهای قدیمی هم توجه چندانی را جلب نکرد. وقتی بعد از یک قرن در تهران وبا آمد و نوعی سیاه زخم در اروپا شایع شد، کسی چندان نگران نشد. هیچ کس خبر نداشت که این بیماریها طلایه‌دار چه تهدید بزرگی است.

نخستین نشانه‌ی این تهدید در جایی ظاهر شد که هیچ کس انتظارش را نداشت. مردم دهکده‌ای در برزیل اولین کسانی بودند که قربانی شدند. وقتی شایعه در همه جا پیچید و دولت برزیل بعد از چند روز این خبرهای غیررسمی را تایید کرد، موجی از کنجکاوی همه جا را فرا گرفت. اطلاعات موجود در مورد حادثه کم و پراکنده بود. حادثه بازمانده‌ای نداشت. چنین به نظر می‌رسید که نوعی بیماری واگیردار بسیار کشنده در میان اهالی روستایی سرخپوست‌نشین در نزدیکی رود آمازون شایع شده باشد. بیماری خیلی زود در میان دهکده‌های

همسایه گسترش یافته بود و قبل از آن که دولت به فکر چاره جویی بیفتد و کل منطقه را در قرنطینه‌ی سفت و سختی محصور کند، منطقه‌ی وسیعی از جنگلهای استوایی این منطقه از ساکنان انسانی‌اش پاک شده بود.

ترس و وحشت سائوپولو را فرا گرفت و نیروهای ارتشی که برای تضمین عبورناپذیر ماندن مرزهای قرنطینه به محل گسیل شده بودند، با بومیانی که می‌کوشیدند تا از منطقه‌ی آلوده بگریزند با خشونت زیادی رفتار کردند. قرنطینه کیلومترها حصار برقدار از سیمهای خاردار را در بر می‌گرفت که سربازانی با ماسک گاز در هر ده متری‌اش مستقر شده بودند و به هر جنبنده‌ای که می‌کوشید به حصار نزدیک شود، شلیک می‌کردند.

پس از یک هفته، این طور به نظر می‌رسید که اپیدمی فروکش کرده باشد. فیلمهایی که از بالگردها گرفته شده بود، نشان می‌داد که هیچ آدمی در روستاهای خالی از سکنه باقی نمانده، و کوچه‌های باریک دهکده‌ها از اجساد ساکنانشان پوشیده شده است. وقتی بالاخره منطقه امن اعلام شد، حدس زده می‌شد که هیچ کس در چند هزار هکتاری که آلوده شده بود، زنده نمانده باشد.

ناظران سازمان بهداشت جهانی چند روز پس از اطمینان از فروکش کردن بیماری به منطقه وارد شدند. آنها، در حالی که در لباسهای ضد باکتری گشاد و آبی رنگشان فرو رفته و با ماسکهای گاز و کلاههای ایمنی‌شان به آدم فضایی‌ها شبیه شده بودند، با دقت در میان روستاهای خالی از سکنه گردش کردند و از جسد‌ها نمونه‌برداری کردند. نتیجه، بسیار هراس‌انگیز بود. آنچه که حدود هشتاد هزار نفر از بومیان سرخپوست برزیلی را در چند روز کشته بود، نوعی جهش یافته از باکتری یرسینیا بود، که مولد طاعون محسوب می‌شد. تقریباً همزمان با وقایعی که در کنار رود آمازون رخ می‌داد، دور از چشم خبرنگاران و نیروهای دولتی در کامبوج هم کسانی با همین مرض

دست به گریبان بودند. همین نقطه بود که مثل کانونی داغ برای توزیع باکتری عمل کرد و بالهای بیماری را مثل بادبزی مرگبار بر کل کشورها باز کرد.

جهان هنوز از بهتِ حوادثِ برزیل بیرون نیامده بود، که وحشت در شهرهای آمریکا حاکم شد. نخستین شهری که مورد حمله‌ی این بیماری قرار گرفت، ایمز بود، در ایالت تگزاس. تمام مردم شهر، پیش از آن که تدابیر امنیتی خاصی اعمال شود، در مدت چند روز مبتلا شدند و گروه گروه مردند. آنهایی که سعی می‌کردند از منطقه‌ی خطر بگریزند، بیماری را همراه خود به شهرهای همسایه می‌بردند. نیروهای نظامی فدرال خیلی سریع وارد عمل شدند و کوشیدند تا به شیوه‌ی برزیلی‌ها منطقه را محصور کنند. اما قرنطینه‌ای که ایجاد شد، آنقدرها کارآمد نبود. مردمی که به ظاهر سالم می‌نمودند و در آنسوی حصارها می‌زیستند، و خواستار عبور از آن بودند، در برابر دوربین‌های شبکه‌های خبری به سربازان التماس می‌کردند تا به آنها اجازه‌ی عبور بدهند. در اینجا دیگر نمی‌شد کسی را با تیر زد، یا در برابر تلاشهای جنون‌آمیز فراریان از منطقه‌ی آلوده، به زور متوسل شد.

شمار زیادی از سربازانی که در منطقه مستقر شده بودند، مبتلا شدند و یکایک مردند، و بیماری از ایالت تگزاس به استانهای همسایه نشت کرد. تازه در این هنگام بود که سانسوری خبری بر موضوع حاکم شد و ارتش‌یانی که برای کنترل اوضاع به منطقه فرستاده شده بودند، حکم تیر دریافت کردند. رئیس جمهور آمریکا که خود را برای حمله به ایران آماده می‌کرد، ابتدا ایرانیان را به نوعی حمله‌ی میکروبی متهم کرد. بعد از آن که مردم آمریکا، بی‌توجه به تکذیبهای پیاپی مقامات ایرانی و شواهدی که بی‌گناهی‌شان را نشان می‌داد، خشمگینانه به اقلیت ایرانی ساکن ایالات متحده حمله کردند و خشونت‌هایی پراکنده رخ داد، شبکه‌ی القاعده مسئولیت این حمله را بر عهده گرفت.

مردی به نام محمد یعقوبی که جانشین بن‌لادن شده بود و رهبری القاعده را بر عهده داشت، در فیلمی که از شبکه‌ی الجزیره پخش شد، ادعا کرد که این بیماری و شیوع آن نشانگر خشم خداوند بر مردم کافر آمریکا است. نامی که او برای نامیدن بیماری به کار گرفته بود، -طاعون سرخ- خیلی زود رواج یافت و به صورت اسم رسمی این مرض در آمد. اسم بی‌مسمایی هم نبود. چون مبتلایان پس از مرگ به دلیل خونریزی‌های زیر پوستی رنگی سرخ پیدا می‌کردند.

به این ترتیب تبلیغات سیاسی آمریکایی‌ها جهت دیگری به خود گرفت. بیماری به قیمت خالی از سکنه شدن دو ایالت جنوبی آمریکا و مرگ میلیونها نفر مهار شد. اما هیچ گزارش رسمی‌ای از شمار دقیق تلفات انسانی این حادثه منتشر نشد. مناطق آلوده برای سالها خالی از سکنه باقی ماند و شهرهای آباد قدیمی که متروکه مانده بود، رو به ویرانی نهاد. موجی از ملی‌گرایی و نظامی‌گری جامعه‌ی آمریکایی را فرا گرفت. پس از آن که یک شبکه‌ی تروریستی عرب کوشید رئیس‌جمهور آمریکا را ترور کند، نیروهای نظامی ایالات متحده بدون هماهنگی با شورای امنیت و سازمان ملل به سوریه حمله بردند و در مدت یک هفته بشار اسد را از قدرت سرنگون کردند. البته شواهد روشنی وجود داشت که رد پای رئیس‌جمهور سوریه در سازماندهی برنامه‌ی ترور را نشان می‌داد، اما بعدها معلوم شد که این شبکه هیچ ربطی به القاعده نداشته است.

پس از آن، طاعون سرخ ناگهان در جایی غیرمنتظره شیوع یافت. شهرهای پرجمعیت استانهای جنوبی چین یکی پس از دیگری از پای درآمدند و میلیونها نفر که از منطقه‌ی آلوده متواری شده بودند، مرزهای قرنطینه را در هم شکستند و بیماری را همراه خود به سایر نقاط چین جنوبی منتقل کردند. چینی‌ها در برابر طاعون سرخ نتوانستند به سرعت واکنش نشان دهند. تجربه‌ی موفقی که در مورد مبارزه با بیماری سارس داشتند، در اینجا به

دادشان نرسید، چون به حرکت در آمدن موجی عظیم از مردم هراس زده را پیش بینی نکرده بودند. پیش از آن که ارتش سرخ چین بتواند مرزهایی استوار را در برابر مناطق آلوده ایجاد کند و قرنطینه‌ای کارآمد را حفظ کند، میلیون‌ها چینی کشته شده بودند.

شیوع بیماری در چین، تردیدهایی را بر انگیخت. وقتی آثار این بیماری در سری‌لانکا هم پدیدار شد، معلوم شد که ماجرا فراتر از یک حمله‌ی میکروبی تروریستی به مراکز قدرت سیاسی در جهان است. مدت کوتاهی پس از فاجعه‌ی سری‌لانکا که به قتل عام مردم و انهدام ساختار سیاسی این کشور انجامید، یکی از رهبران القاعده که در عربستان دستگیر شده بود، اعتراف کرد که این شبکه در تولید باکتری طاعون سرخ نقشی نداشته و تنها به عنوان ترفندی فرصت‌طلبانه کوشیده است تا از این فاجعه برای بالا بردن اعتبار خود استفاده کند. تازه در آن هنگام بود که برخی از هوشمندان به یاد بارش شهابهای فلزی افتادند...

... در واقع روند جهانی شدن تا زمانی که شبکه‌ی اینترنت پدید نیامده بود، امری گُند و موضعی بود. تا پیش از آن نخست شبکه‌ی راههای تجاری را داشته‌ایم و بعد از آن ارتباط نظامی سرزمینهای همسایه را، که همگی شان با محدودیتِ جابجایی فیزیکی بدن‌ها روبرو بوده‌اند. جهانی شدن روندی است که طی آن جوامع انسانی همسایه بیشتر و بیشتر با هم ادغام می‌شوند و سبکهای زندگی و آرا و اندیشه‌ها و مبانی فنی و اقتصادی زندگی مادی‌شان را با هم به اشتراک می‌گذارند. به این ترتیب کم‌کم نظامهای اجتماعی انسانی در هم می‌پیوندند و یک سیستم جهانی و درهم تنیده از روابط اجتماعی از دلشان ظهور می‌کند. شالوده‌ی جهانی شدن، داد و ستد چیزها و شریک شدن در رخدادهاست. سرزمینهایی که بخشی از زیست‌جهان مردم‌شان را با هم به اشتراک می‌گذارند هرچه از هم دورتر باشند و تفاوت بیشتری داشته باشند، این روند نمایان‌تر و تاثیرگذارتر است.

نخستین جوانه‌های این الگو در هزاره‌ی سوم و چهارم پیش از میلاد در ایران زمین پدیدار گشت. تقریباً در همان زمانی که مصریان باستان به کمک شاهراه رود نیل با هم ارتباط برقرار می‌کردند و سبک زندگی یکنواختی را در پیش می‌گرفتند و دولتی یکپارچه و متحد را بر می‌ساختند، در ایران زمین روندی مشابه اما متمایز در جریان بود. ایران زمین بر خلاف مصر از راه آبی سراسر و آسانی مثل نیل برخوردار نبود و نه تنها مردمش ناگزیر بودند از راه زمینی با هم ارتباط برقرار کنند، که ناچار بودند این راه را در جغرافیایی پیچیده و دشوار تثبیت کنند. جغرافیایی که از یک جفت کویر بزرگ عبورناپذیر در مرکز و حلقه‌ای از کوهستانهای بلند و جنگلهای انبوه در پیرامونش تشکیل یافته بود.

جغرافیای ایران زمین به کاروانهای بازرگانی که روابطی دوستانه با مردم محلی برقرار می‌کردند اجازه‌ی عبور می‌داد، اما ارتشهایی که در پی قتل و غارت بومیان محلی بودند جز تا فاصله‌ای اندک در این بستر امکان نفوذ نداشتند. به همین دلیل هم در همان زمانی که ارتباط جوامع همسایه در مصر از جنس لشکرکشی و تثبیت اقتداری سیاسی بود، در ایران زمین پادشاهی‌هایی محلی و امیرنشینی‌های پراکنده تکامل یافتند که از راه مسیرهای تجاری و نه شاهراه‌هایی نظامی با هم در ارتباط بودند.

جغرافیای خاص ایران زمین تاسیس کشور یکپارچه و یگانه در این اقلیم را بیست و پنج قرن به تاخیر انداخت. اما در مقابل در این فاصله به تکامل راهبردهای تجاری پیچیده و فنون ارتباطی توسعه یافته و کارآمدی دامن زد. راهبردها و فنونی که در قرن ششم پیش از میلاد به دست کوروش بزرگ به کار گرفته شد و تاسیس کشور ایران را ممکن کرد و این نخستین کشوری بود که بر مبنای بازی‌های برنده-برنده و با جلب همراهی و موافقت نیروهای محلی تاسیس می‌شد.

پیشینه‌ای که شرحش گذشت، باعث شد که ایران زمین پس از آن تا دیرزمانی هسته‌ی مرکزی تحول و توسعه‌ی مسیرهای تجاری محسوب شود. از این رو مردم این سرزمین در دوران اشکانی راه ابریشم را پدید آوردند و تا پایان دوران صفوی به مدت هفده قرن آن را مدیریت کردند. در واقع فروپاشی اقتدار جهانی ایران از زمانی شروع شد که کشتی‌های اقیانوس‌پیما در اروپا ساخته شدند و راه آبی موفق شد به رقابت با راههای زمینی بپردازد و این شاهرگِ تبادل را کم‌خون و بی‌رمق سازد.

نخستین جوانه‌های جهانی شدن پیوند میان چند قلمرو همسایه را برقرار می‌کرد. یعنی از سوی ایران زمین را با چین و هند و از سوی دیگر با روم و شمال آفریقا مرتبط می‌ساخت. از این مسیر بود که علاوه بر

کالاها و دستاوردهای فنی و هنری، ادیان و زبانها و فنون و علوم نیز به جنبش در می‌آمدند و نوعی فرهنگ جهانی را رقم می‌زدند. درخشش این تمدن جهانی را از آنجا می‌توان دریافت که تمدنهای برکنار مانده از دایره‌ی داد و ستد با آن (مانند تمدنهای آمریکا یا جنوب آفریقا) از هر نظر نسبت به شبکه‌ی توسعه‌یابنده‌ی آن ابتدایی و ساده محسوب می‌شدند.

توسعه‌ی فن‌آوری‌هایی مانند کشتی اقیانوس‌پیما و راه آهن و تلگراف تبادل کالا و معنا را در این شبکه‌ی جهانی سریعتر ساخت و عصر استعمار شالوده‌ای سیاسی و نظامی برای چفت و بست شدن جوامع دوردست پدید آورد. با این وجود تا دو جنگ جهانی که کشمکشی بر سر رهبری این نظام جهانی بود، کلیت آن با دقت مورد پژوهش قرار نگرفت. قرن بیستم در شرایطی آغاز شد که توسعه‌ی راهها و مسیرهای تبادل پیامها و چیزها به جایی رسیده بود که یک سیستم مدیریتی متمرکز را ایجاب می‌کرد. در این شرایط بود که در فاصله‌ی سالهای 1914 تا 1944 میلادی یک جنگ سی ساله‌ی عظیم برخاست که معمولاً به خاطر دوران آرامش نسبی و دروغینِ میانه‌اش آن را به جنگ جهانی اول و دوم تقسیم می‌کنند. در حالی که سراسر آن کشمکشی است جهانی در میان نیروهایی که در ابتدای کار با یک باور ناسیونالیستی خواهان سيطرة بر جهان بودند و در پایان کار آن را به ایدئولوژی کمونیستی، فاشیستی یا لیبرال دموکراتیک تغییر داده بودند. دقیقاً در همین زمان بود که نظریه‌ی سیستمها پدیدار گشت و پس از فرو نشستن غبار جنگ بود که فهم سیستمی جهان به مثابه یک کل ممکن گشت. هرچند جنگهای جهانی برای همه‌ی مردم دنیا بحرانی بزرگ به شمار می‌رفت، اما از نظر گذار به سیستمی جهانی هیچ با آنچه که بعدتر پیش آمد قابل مقایسه نبود. تکامل همزمان رایانه‌های شخصی و بسط استفاده از نیروی برق در همه‌ی سرزمینها به پیدایش شبکه‌ی اینترنت انجامید و این عاملی کلیدی بود که گذار به جامعه‌ای

جهانی را ممکن ساخت. چرا که نه تنها سربازان و جنگاوران و بازرگانان، که مردم عادی را نیز در سطحی جهانی به همدیگر وصل می‌کرد. ظهور اینترنت بخشی از یک انقلاب رسانه‌ای بزرگتر بود که درهم تنیده شدن خبرگزاری‌ها، اقتصادی شدن تولید ادبیات و هنر، جهانی شدن مخاطبان خبرنگاران مشهور، و جهانی شدن شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای را به دنبال داشت.

اینترنت را در این معنی می‌توان به نوعی نرم‌افزار جهانی شدن تشبیه کرد. شبکه‌ی اطلاعاتی غول‌آسایی که همه چیز را در خود جای می‌داد و برای هر محتوایی جا داشت. ظهور شبکه‌های اجتماعی در دل اینترنت امری طبیعی و بدیهی بود که به سرعت انجام پذیرفت و روند درهم پیوستن زیست‌جهان‌های آدمیان را شتابی خیره‌کننده بخشید.

آنچه که طاعون سرخ را به نیرویی مرگبار بدل ساخت، بیش از هرچیز، شرکتهای هواپیمایی بودند. آن طور که بایگانی‌های پزشکی نشان می‌دهد، تقریباً همزمان با شیوع این مرض در برزیل، یکی از نخستین نشانه‌ها از این بیماری در روستای دورافتاده‌ای در کامبوج نیز پدیدار شد. بیماری در شکل اولیه‌اش چندان خطرناک نبود. البته نوعی باکتری جنس یرسینیا آن را تولید می‌کرد که خویشاوند همان مرض مرگباری بود که زمانی یک سوم مردم اروپا را با تیغ مرگ سیاه از پای انداخته بود. با این وجود سویه‌ای از این باکتری که در کامبوج به صورت آندمیک وجود داشت، با جمعیت محلی روستاییان به حالت تعادل رسیده بود. عوارض آن چندان مرگبار نبود و از هر هفت نفر که به آن مبتلا می‌شدند تنها یک نفر می‌مرد. انتقالش هم دشوار بود و تنها از راه بافت‌های زنده ممکن بود و به همین دلیل هم معمولاً کسانی که طی مراسمی آیینی با هم پیمان برادری می‌بستند و رگ بازویشان را می‌گشودند و خونشان را با هم در می‌آمیختند به این بیماری مبتلا می‌شدند.

بعد از کشت و کشتار مرگباری که خمرهای سرخ در کامبوج کردند، جمعیت این کشور از شش میلیون نفر به چهار میلیون تن کاهش پیدا کرده بود. خمرهای سرخ که با ایدئولوژی کمونیستی عجیب و غریبی مسلح بودند، در پی از بین بردن سرمایه‌داری به این نتیجه رسیدند که همه‌ی نموده‌های تمدن شهرنشینانه را از میان بردارند. به این ترتیب در یک شبانه روز پایتخت را از جمعیت تهی ساختند و همه‌ی مردم را از شهرها به روستاها کوچاندند تا در آنجا به انسان طراز نوین سوسیالیستی تبدیل شوند. در ابتدای کار آنهایی که به تصویر کشیدن مارکسیستی از بورژواها شباهت داشتند طعمه‌شان قرار گرفتند: روشنفکران، ادیبان، هنرمندان، و آنهایی که به سادگی عینکی بر چشم داشتند دستگیر و بعد از شکنجه‌هایی باورنکردنی به قتل رسیدند. چون فشنگ و تفنگ کمی در اختیارشان بود، بیشتر این دشمنان خلق را با چماق به قتل می‌رساندند. بعد از این بورژواها نوبت به

بقیه‌ی عناصر مشکوک رسید. اقلیت چینی و تای که به قومیتی متفاوت تعلق داشتند مورد حمله قرار گرفتند و تا آخرین نفر کشتار شدند. بعد نوبت به خودِ مردم کامبوجی رسید. وقتی پس از سه سال پول‌پوت را از سریر قدرت فرو کشیدند و محاکمه و اعدام کردند، مریدانش از هر سه نفر کامبوجی یکی را به قتل رسانده بودند.

در این شرایط وخیم که قحطی و بیماری و مرگ و میر بخشی از زندگی روزمره‌ی مردم قلمداد می‌شد، پیدایش و توسعه‌ی بیماری‌های واگیردار ناشناخته امری طبیعی قلمداد می‌شد. در ابتدای کار هرکس که بیمار می‌شد به جرم تمارض با چماق به قتل می‌رسید. چون همه قرار بود در روستاها به کار کشاورزی اشتغال داشته باشند و هرنوع تنبلی با تنبیه‌های مهیبی پاداش می‌گرفت. بعدتر که بیماری‌هایی مثل طاعون سرخ توسعه‌ی بیشتری یافت، آن را به توطئه‌ی استکبار جهانی و برنامه‌ی هولناک سیا و سرویس‌های امنیتی غرب منسوب دانستند. رسم پیوند برادرخواندگی که بین خمرهای سرخ هم رواج داشت به عنوان نمودی از فرهنگ منحط بورژوازی مورد حمله قرار گرفت و ممنوع شد و چند نفری را هم که همچنان آن را انجام می‌دادند با سر و صدای بسیار اعدام کردند. بدون این که کسی توجهی به حقیقت داشته باشد، این کار باعث شد تا بیماری تا حدودی کنترل شود.

اما نظمی که خمرهای سرخ بر جامعه برقرار کرده بودند نمی‌توانست دوام یابد. این بود که وقتی چند سال بعد شالوده‌ی قدرتشان فرو پاشید، بار دیگر شاه تبعیدی کامبوج به کشورش بازگشت و کوشید جامعه‌ی ویرانه‌اش را بازسازی کند. غربیان با شور و اشتیاق به میدان آمدند تا در این زمینه همکاری کنند و در ضمن کامبوج را به بازاری برای کالاهای خویش تبدیل کنند و از بازماندگان فاجعه به عنوان کارگران غیرماهر بهره‌کشی نمایند. در همین میان آثار باستانی کامبوج هم مورد توجه اروپاییان قرار داشت و به زودی صنعت جهانگردی شاخه‌های خود را تا پنون‌پن پیش برد.

زمانی که نخستین اپیدمی طاعون سرخ آغاز شد، همین حضور جهانگردان خارجی در کامبوج بود که قضیه را به فاجعه‌ای جهانی بدل ساخت. درست در همین هنگام بود که جهش نامنتظره‌ای در این باکتری رخ داد و آن را از قید تبادل خونی رها کرد. حالا دیگر حتا با نفس کشیدن در فضایی که فردی مبتلا در آن حضور داشته باشد، می‌شد این مرض را گرفت. این دقیقا همان بلایی بود که تقریبا به طور همزمان در جنگلهای آمریکای جنوبی هم شایع شده بود.

عوارض بیماری با هرچه که تا آن هنگام دیده بودند تفاوت داشت. طاعون سرخ با چیزی شبیه به بیماری خواب شروع می‌شد. فعالیت بدنی زیاد و گرسنگی و تشنگی مدام و افزون شدن میل جنسی از علایم مرحله‌ی آغازین بیماری بود و اینها در غیابِ بدحالی و ناخوشی بیماران عادی بروز می‌کرد و از این رو مبتلایان تا چند ماه احساس سلامت کامل داشتند و متوجه نمی‌شدند که با مرض درگیر شده‌اند. در این فاصله ایشان از راه ریختن فضولات و دفع مایعات بدن و آمیزش جنسی با دیگران باکتری را در میدانی گسترده پراکنده می‌کردند. بعد مرحله‌ی دوم مرض آغاز می‌شد که مرگبار بود و با سرخ شدن پوست، کوری، ناتوانی در خوردن غذا و در نهایت مرگ همراه بود. به همین خاطر آن سخنگوی القاعده اسمش را طاعون سرخ گذاشته بود.

عوارض ضد و نقیض بیماری به سرعت توجه دانشمندان را به خود جلب کرد، اما نه چندان سریع که بتوانند واکنشی نشان بدهند. اگر بخواهیم اسناد و بایگانی‌های رسمی را مرور کنیم، به چنین تصویری از گسترش بیماری می‌رسیم. نخستین کسی که شواهدی درباره‌ی مبتلا شدن‌اش داریم، دختر نوجوانی بوده که در روستایی در نزدیکی پنوم‌پن می‌زیسته و به تازگی نخستین فرزند خود را به دنیا آورده بود. او مثل خیلی از دختران جوان دیگری که از کشتار خمرهای سرخ جان سالم به در برده بودند، در فقر مطلق می‌زیست و از این رو به تن فروشی

روی آورده بود. روزی که نخستین نشانه‌های بیماری در نوزادش نمایان شد، خودش همچنان سالم و سرحال می‌نمود و به همین دلیل وقتی یک مسافر فرتوت و ثروتمند روس او را برای خدمات جنسی استخدام کرد، در رفتن به پنوم‌پن درنگ نکرد.

مرد روس بیماری را از او گرفت و در زمان اقامت دو روزه‌اش در کامبوج آن را به سه تن از مردمی که در نزدیکی محل هتل‌اش در خانه‌هایی فقیرانه می‌زیستند منتقل کرد. ایشان باکتری را از راه آب آشامیدنی‌شان که با پساب هتل آلوده شده بود دریافت کردند. این جهانگرد روس بعد از دو روز به روسیه بازگشت و در آنجا بیماری را از راه مقاربتی نخست به زنش و بعد به منشی‌اش منتقل کرد. زنش در جریان یک مهمانی رسمی از راه سوپی که پخته بود آن را به یازده نفر از مهمانان منتقل کرد. دو تن از مهمانان بازرگانان فعالی بودند که طی سه روز آینده به سفرهایی کاری می‌رفتند. یکی‌شان بیماری را همراه خود به چین برد و دیگری آن را به اسپانیا منتقل کرد. به این ترتیب مهمترین عامل در پخش شدن طاعون سرخ در سطحی جهانی، شرکت‌های هواپیمایی‌ای بودند که مبتلایان را با خود به این سو و آن سو می‌بردند.

در این میان خودِ مرد روس هنگام گفتگو در یک نمایشگاه صنعتی آن را به یک مهندس جوان ارمنی منتقل کرد و او بیماری را همراه خود به آمریکا برد. در میان چهار نفرِ اولی که در آمریکا مرض را از او گرفتند، دو تن در استخر شنا مبتلا شدند. یکی‌شان در شعبه‌ی شرکت مک دونالد در شهر ایمز مسؤل کنترل کیفیت کالا بود و از راه او ناگهان چهار هزار و سیصد تن در کمتر از یک هفته با خوردن همبرگر به بیماری مبتلا شدند.

وقتی نخستین موج از مرگ و میرها آغاز شد، تازه پزشکان دریافتند که باکتری نسبت به آنتی بیوتیک‌ها مقاومت شگفت‌انگیزی نشان می‌دهد. دستگاه ایمنی مردمان نسبت به این بیماری به کلی بیگانه و بی‌دفاع بود و

این هم بر شدت مرگ و میر می‌افزود. زمانی که زنگ خطر در سطحی جهانی به صدا در آمد و قرنطینه‌ها در مرزها برافراشته شد، دیگر خیلی دیر شده بود و تقریباً کشوری نبود که چند تن حامل طاعون سرخ در آن حضور نداشته باشد.

طاعون سرخ که در ابتدای کار یک اپیدمی عادی و ساده مثل سارس یا آنفولانزا به نظر می‌رسید، به سرعت چهره‌ی درنده و مرگ‌آفرین خود را نشان داد. به خصوص کشتار در شهرها چشمگیر بود و دیر زمانی نگذشته بود که جمعیت‌های بزرگی از شهرها به روستاها گریختند و این بیماری را نیز به همراه خود به آنجا منتقل کردند. در بیشتر کشورها وضعیتی نزدیک به حکومت نظامی برقرار شد و کشورهایی که با بحرانی مالی یا سیاسی دست به گریبان بودند با شورشهای پیاپی مردم از پا در آمدند و هرج و مرجی کامل بر جامعه‌شان سیطره یافت.

تنها در این هنگام و زمانی که بحران به اوج خود رسیده بود، نتیجه‌ی یک کار پژوهشی منتشر شد. پژوهش ایده‌ای دیوانه‌وار را مطرح می‌کرد و نشان می‌داد که باکتری مولد طاعون سرخ ارگانسمی مصنوعی است که همچون نوعی سلاح میکروبی با فن‌آوری بسیار بسیار پیشرفته‌ای ساخته شده است. باکتری در حدی دقیق مهندسی شده بود که شاخصهای ژنوم انسانی را تشخیص می‌داد و تنها آدمیان را مبتلا می‌کرد و حتا شامپانزه‌هایی که 98٪ کد ژنتیکی‌شان شبیه انسان بود نیز از آن در امان بودند. همچنین برنامه‌ی ژنتیکی عجیب و غیرعادی این باکتری به شکلی بود که نسبت به داروها و به خصوص آنتی‌بیوتیک‌ها واکنش هوشمندانه‌ای نشان می‌داد و به سرعت راه خنثا کردن تاثیر این مواد را «یاد می‌گرفت» و غلافهای ژلاتینی مناسبی برای مصون ماندن از تاثیر این داروها گرداگرد خود ترشح می‌کرد.

افشای مصنوعی بودنِ باکتری طاعون سرخ و فن‌آوری نامعمولِ به کار گرفته شده در طراحی آن این گمان را ایجاد کرد که آزمایشگاهی دولتی در یکی از ابرقدرتهای صنعتی بزرگ باید آن را ساخته باشد. به دنبال انتشار این مقاله بحرانی بین‌المللی آغاز شد که طی آن برزیل و روسیه که نخستین قربانیان بیماری بودند، آمریکا را به حمله‌ی میکروبی به خاک کشورشان متهم ساختند. این اتهامی بود که آمریکایی‌ها هم به روسها وارد می‌آوردند، چون بیماری از راه روسیه وارد خاکشان شده بود.

در این میان اسنادی در ویکی‌لیکز منتشر شد که بعدتر معلوم شد جعلی بوده است. کارشناسان در ابتدای کار فکر می‌کردند این اسناد در هیاهوی نابودی جزیره‌ها به صورت نوعی شوخی تولید شده است. هرچند واقعیت بسیار از این قضیه مخوف‌تر بود. این اسناد نشان می‌داد سرویسهای امنیتی ژاپن در ساختن این میکروب دست داشته‌اند و هدفشان از بین بردن مردم چین بوده تا بتوانند بعد از تخلیه‌ی جزایرشان در آنجا ساکن شوند.

انتشار این سند که خاستگاهش نامشخص بود، به تنش مرگباری میان چین و ژاپن دامن زد و در جنگی که بین دو کشور درگرفت چینی‌ها خشونت فراوانی نشان دادند و پس از چیرگی بر ژاپنی‌های مهاجری که در خاک کره پناه گرفته بودند، به انتقام جنایتهای جنگی این مردم در جنگ جهانی دوم، بخش بزرگی از جمعیت غیرنظامی ژاپن را به اردوگاه‌های کار اجباری منتقل کردند و ایشان در آنجا کرور کرور از طاعون و گرسنگی می‌مردند.

همزمان با این جریان، اسناد دیگری منتشر شد که برنامه‌ی چینی‌ها برای حمله به هند و نسل‌کشی مردم این کشور را نشان می‌داد. این بار هندیان پیشدستی کردند و با ارتش غول‌آسایی نخست برمه و نپال و بعد تبت و ترکستان چین را گرفتند. تنشهای میان پاکستان و هند که با سیاست تهاجمی چین شدت یافته بود، با وقوع

انقلاب در پاکستان فرو خفت. شاهرخ احمد که سیاستمداری سکولار و هوادار همدلی با هندیان بود با پشتیبانی مالی هندیان در انتخابات پیروز شد و ارتش پاکستان برای حمله به چین و فتح ترکستان به هند ملحق شد. در این جریان برای نخستین بار پس از بمباران ناکازاکی چینی‌ها از بمب اتمی بر ضد مهاجمان بهره جستند. این شایعه وجود داشت که مقصود اصلی‌شان نسل‌کشی قبایل مستقر در ترکستان بوده است. چرا که آنها با آغوش باز از ارتش بیگانه استقبال کرده بودند. هند و پاکستان طی اقدامی هماهنگ بر دو شهر پکن و شانگهای بمب اتمی انداختند و به این ترتیب از سوی دولت کمونیستی چین فرو ریخت و به چند واحد سیاسی جنگ‌سالار تجزیه شد و از سوی دیگر مشروعیت حرکت نظامی هند و پاکستان در سطح جهانی از میان رفت و اتحادیه‌ای به رهبری استرالیا برای مقابله با ایشان شکل گرفت.

از سوی دیگر تنشهای داخلی هم کشورهای بزرگ را از پا انداخت. به به دنبال قطع روابط تجاری میان دو کشور، برای نخستین بار کشمکشی بین آمریکا و کانادا برخاست. چرا که استانهای شمالی کانادا قوانین سختگیرانه‌ای برای قرنطینه وضع کرده بودند که عملاً اتباع آمریکایی مقیم آنجا را از بازگشت به خانه‌شان منع می‌کرد. ساکنان استانهای شمالی بیشتر از مهاجران فرانسوی، ایرانی و پاکستانی تشکیل شده بودند که با بومیان اسکیمو در آمیخته بودند و به نسبت از طاعون سرخ در امان مانده بودند. به دنبال این قانون‌گذاری، استانهای جنوبی که با بیماری درگیر شده بودند، و به همین دلیل در وضعیت هرج و مرج به سر می‌بردند، با پشتیبانی ایالات متحده به استانهای شمالی اعلام جنگ دادند و جنگ داخلی خونینی که به دنبال آن رخ داد شش ماه به درازا کشید و دویست هزار تن کشته به جا گذاشت.

بعد از پیروزی استانهای شمالی بر جنوب، برای نخستین بار رئیس جمهوری از تبار اسکیمو در کانادا به قدرت رسید و قوانین تند و تیزی برای جداسازی بیماران از افراد سالم را اجرا کرد و مرزهایش را بر ایالات متحده بست. تلاش آمریکایی‌هایی برای سرنگون کردن او توسط یک خبرنگار جسور ایرانی تبار افشا شد و به دنبال آن دو کشور وارد جنگی کوتاه و مرگبار شدند که در جریان آن کانادایی‌ها یک حاشیه‌ی دو کیلومتری از خاک آمریکا را در نزدیکی مرز خود از جمعیت پاکسازی کردند و کسانی که مقاومت می‌کردند را به شدت سرکوب کردند. این نخستین شکست بزرگ آمریکا در جنگ محسوب می‌شد و تا حدودی از ابتلای شدید سربازان آمریکایی به طاعون سرخ ناشی شده بود.

ورودش به خانه مثل توفانی مهیب و پر سر و صدا بود. بچه‌ها توی اتاق پذیرایی نشسته بودند و داشتند تلویزیون نگاه می‌کردند. این چند روز از بس گفته بودم خبرهای وحشتناک را گوش نکنند، زبانم مو در آورده بود. ولی مگر به خرجشان می‌رفت؟ همه‌اش زیر سر بهار بود که هنوز سیزده سالش نشده حس می‌کرد خیلی بزرگ شده و باید در جریان اوضاع دنیا قرار بگیرد. محمدرضا هم که هنوز ده سالش نشده بود به او نگاه می‌کرد و غلامرضا هم که نخودی بود این وسط. این روزها اخبار از هر فیلم ترسناکی وحشتناک‌تر بود. وقتی حاج آقا آمد خانه، داشت فیلمی از یک سری سرباز را نشان می‌داد که از کامیون‌هایی پیاده می‌شدند. صدای بلند تلویزیون که خانه را برداشته بود. داشت می‌گفت کانادا بالاخره بعد از چند ماه بمباران آمریکا را در جنگ برده و حالا قرار است مرزهای دو کشور را کاملاً ببندند.

حاجی طوری وارد خانه شد که فکر کردم غریبه است. هیچ وقت عجله هم نمی‌کرد چه برسد به این که این طوری هیاهو کند. با شنیدن صدای کوبیده شدن در سرم را از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون کردم که بینم کیست. دیدمش که دارد از در حیاط به سمت راه پله می‌دود. زیر بغل آن دستش که در جنگ قطع شده بود کیف بزرگی زده بود و صورت برافروخته و قرمز از دور جلب نظر می‌کرد. نگران شدم که نکند چیزیش شده باشد. از همانجا گفتم: «اوا خدا مرگم بده، حاجی، چی شده؟»

حاجی بدون این که به پاگرد طبقه پایین بیاید دوان دوان از پله‌ها بالا رفت. خانه‌مان را در تکه زمینی بی‌قواره ساخته بودیم که از پدرش برایش به ارث رسیده بود. در واقع بخشی از کوه بود که بین زمین عمویش و برادر بزرگ‌اش قرار داشت. با هزار بدبختی همان موقعی که رفته بود جبهه برادرهایش زمین را مسطح کردند و یک حیاط و دستشویی و آشپزخانه در پایینش ساختند که با پله‌هایی به اتاق پذیرایی و خواب بالا وصل می‌شد.

وقتی دیدم دارد از پله‌ها بالا می‌رود بیشتر ترسیدم. از آشپزخانه بیرون زدم و گفتم: «حاجی؟ با توام! چی شده؟
سر آوردی؟»

حاج آقا بریده بریده گفت: «بدو خانم. بدو چمدوناتو جمع کن. وقت نداریم. زود باش. مریم کجاست؟»

گفتم: «با دوستاش رفته بیرون. نمی‌دونم کجا سفر رفته. گفت شمال گمونم...»

فریاد زد: «آخه این چه وقت سفر رفته؟ زود باش بهش زنگ بزن بگو همون جا که هست بمونه و این

طرفا نیاد. اون کیف کوچیکه کو؟ اون که سند خونه و شناسنامه‌ها توش بود؟»

کیف را از زیر تخت بیرون آوردم و به دستش دادم. گفتم: «منو نصفه جون کردی مرد! بگو بینم چت

شده آخه؟»

گفت: «حالا برات توضیح می‌دم. الان وقت این حرفا نیست. زود باش دو تا چمدون وردار و هرچی

لازمه بذار توش. لباس گرم و هرچی پول داریم و سندهای مهم. آخرالزمون شده، زن! آخرالزمون...»

سابقه نداشت این قدر هیجان‌زده بشود. اصولا به خونسردی مشهور بود و همه به همین خاطر مثالش را

می‌زدند. حتما خبری شده بود که این طور ترسیده بود. هول هولکی چمدانی را برداشتم و وسط اتاق پهن کردم.

گفتم: «کتابای مدرسه‌تون رو جای نذارین ها!» بهار و محمدرضا فوری به جنب و جوش افتادند که لباسهایشان

را بیاورند و بچپانند توی چمدان. غلامرضا هم با لب و لوجهی آویزان برادر و خواهر بزرگترش را نگاه می‌کرد

و مانده بود که چه بکند.

حاجی کیف را واری کرد و مطمئن شد همه‌ی اسناد مهم‌مان در آن است. بعد خودش هم چمدان کوچکی را پر از لباسهایش کرد. گفت: «سر راه بنزین زده‌ام. ولی باز باید باک یدکی رو پر کنیم. تهرون قراره کن فیکون بشه. باید هرچه زودتر بزیم به چاک.»

با بی‌دقتی یک مشت لباس را توی چمدانش چپاند و آن را کنار چمدان ما وسط اتاق پذیرایی گذاشت. بعد تلفن را برداشت و شروع کرد به زنگ زدن به قوم و خویشها. طبیعی بود که همه توضیح می‌خواستند و آنقدر شتابزده بود که فرصتی برای قانع کردن همه نداشت. مثل پیام‌گیر تلفن تند تند جمله‌هایی را برای همه تکرار می‌کرد: «تهرون قراره زلزله بیاد... آره، مرد مؤمن، خودم از دکتر لهراسبی شنیدم... گفت زودتر قوم و خویشاتونو از شهر بیرین بیرون... وقت ندارم توضیح بدیم بابا جان، دست زن و بچه‌تو بگیر و بزنی به بیابون... از ما گفتن بود، دیگه خود دانید...»

وقتی آخرین تلفن را زد، گوشی را گذاشت و برای دقایقی سکوت کرد و غرق در خیال به دیوار روبرویش خیره شد. روی دیوار شمایل حضرت علی را آویزان کرده بودم. از پشت که نزدیکش شدم متوجه نشد و وقتی دستم را روی شانهاش گذاشتم از جایش پرید. گفتم: «حاج آقا، جان من بگو چی شده؟ چرا این قدر ترسیدی؟»

گفت: «خانم جان، توی راه مفصل برات می‌گم. فقط در این حد خبر داشته باش که تهران قراره یه بلایی بیاد بزرگتر از زلزله‌ی بم.»

گفتم: «آخه تو از کجا می‌دونی؟ توی موسسه دکترایه گفتن؟»

گفت: «آره، یادته گفتم وقتی رفته بودیم بم چی پیدا کردیم؟ یک سری ماشینای عجیب و غریب که زیر زمین توی یه غاری گذاشته بودن شون. یادته که؟... خوب، همین یک ساعت پیش بزرگتر از اون دم و دستگاہ رو موقع خاکبرداری پی یه خونه توی شمرون پیدا کردن. دکتر لهراسبی گفت هر لحظه ممکنه بلا سر مردم نازل بشه. آخرالزمنون که میگن همینه دیگه. ندیدی این فرنگی‌ها چه مرضی با خودشون آوردن عراق؟ مردم کرور کرور دارن طاعون قرمز می‌گیرن و می‌میرن. حتم دارم که بلایی بزرگتر از اون سر تهرون هم میاد...»

بعد انگار ناگهان به خود آمده بلند شد و گفت: «وقت تلف نکنیم. بدو، بدو بچه‌ها رو ببر تو ماشین.

من چمدونا رو میارم...»

به شمایل حضرت اشاره کردم و گفتم: «بیارمش؟»

گفت: «نه، اگه اینطورا که می‌گفتن بود نمی‌داشت این بلاها سر این مردم بدبخت بیاد...»

خورشید تازه داشت از پشت افق بیرون می‌زد که به قله رسید. کوله‌اش را روی زمین انداخت و کنارش روی زمین ولو شد. پشت سرش را نگاه کرد. دوستانش فاصله‌ی زیادی با قله داشتند. همیشه به اواخر راه که می‌رسید تند می‌کرد و این برای بقیه که به فشار هوای کم دماوند عادت نداشتند ناممکن بود. خودش طی این سالها عادت کرده بود، صد و نوزدهمین بار بود که داشت قله‌ی دماوند را فتح می‌کرد. طوری که دیگر برایش به نوعی پیاده‌روی عادی بدل شده بود.

قمقمه‌اش را بیرون آورد و مقداری آب خورد. در کوله‌اش کمی گشت و کیسه‌ای پر از خرما خارک را بیرون آورد و دو تا خرما را با لذت به نیش کشید. قلبش که تند تند می‌زد به تدریج نظم عادی‌اش را به دست می‌آورد. هوا خنک و لطیف بود و بادی که همیشه در قله می‌وزید به شکل غریبی آرام گرفته بود. ناگهان چیزی به نظرش غیرعادی رسید. گوشه‌هایش را تیز کرد. بله، درست تشخیص داده بود. همه چیز به شکلی غیرعادی آرام و ساکت بود. علاوه بر این که زوزه‌ی همیشگی بادِ دماوند قطع شده بود، صدای هیچ پرنده‌ای هم به گوش نمی‌رسید. بلند شد و ایستاد. با چشمانی کاوشگر به اطراف نگریست. عجیب بود که حتا یک جنبش کوچک از حشره‌ای هم به چشمش نمی‌رسید. آن هم در دقایق ابتدایی سپیده‌دم که انگار طبیعت ناگهان جان می‌گرفت و صدای پرندگان و جنبیدن حشره‌ها به استقبال اولین اشعه‌های آفتاب می‌رفتند.

آن وقت بود که بو توجهش را جلب کرد. بوی تند گوگردی که ناگهان از همه جای زمین بیرون می‌زد، او را در خود غرق کرد. با وحشت دید که از شکافهای بین سنگها بخاری زرد رنگ و غلیظ بیرون می‌تراود. شنیده بود که گهگاه آتشفشان فرتوت و مرده‌ی دماوند تکانی به خودش می‌دهد، ولی نشنیده بود که بخارهای گوگردی به این شدت از زیر زمین فوران کنند. بوی تند گوگرد به قدری شدید بود که باعث شد سرش درد بگیرد. کوله‌اش

را برداشت و به سمت لبه‌ی صخره‌ای رفت و فریاد زنان دوستانش را صدا کرد. هنوز دویست متری با او فاصله داشتند و ابتدا صدایش را نشنیدند. بعد، سرشان را بلند کردند و نگاهش کردند. اما هنوز صدایش را نشنیده بودند، آنچه توجهشان را جلب کرد نفیر قدرتمند و مهیبی بود که ناگهان از زمین برخاست. زمین زیر پای همه‌شان لرزید. همان طور که به سوی کوهنوردهای دیگر فریاد می‌زد، برای لحظه‌ای حس کرد همه چیز را دارد در خواب می‌بیند. دره‌ی روبرویش که هنوز در سایه فرو رفته بود و صخره‌هایی که رنگشان به آبی سیر می‌زد، هنوز با ظلمت شبانگاهی دست به گریبان بودند. در کوره راهی که به یال می‌رسید، بادگیر سرخ و زردِ دوستانش به گل‌هایی نوشکفته شبیه بود. نعره‌ی دیو سپید پای در بند چندان عظیم بود که فریاد زنهار دهنده‌ی او را در خود حل کرد. اما کوهنوردان دیگر نیازی به هشدار او نداشتند. همه داشتند با هراس و بهت او را می‌نگریستند، که چطور در میانه‌ی جهنمی از بخارهای گوگردی و فواره‌های آب جوشان که از زخم صخره‌ها بیرون می‌زد، غرق می‌شد...

مریم مدتی دراز با تلفن صحبت کرد. تازه از گرگان رد شده بودند و تلفن همراه‌هایشان آنتن می‌داد. بعد از چند ساعت رانندگی پرتنش و بی‌وقفه کنار جاده نگه داشته بودند و پیاده شده بودند تا نفسی تازه کنند. بهرام که پیشنهاد کرده بود استراحتی بکنند، چایی خوردن را بهانه کرده بود تا گپی با بقیه بزند. دوستانش هم در اصل می‌خواست با بقیه درباره‌ی آنچه که دیده بودند صحبت کنند. با وجود این وقتی پگاه و پدرام فلاسک‌های چای را بیرون آوردند و در لیوانهای مقوایی چای ریختند، کسی جسارت این را نداشت که سر حرف را باز کند. درست در این لحظه بود که تلفن مریم به صدا درآمد و انگار یخ همه‌شان را آب کرد. مریم طبق معمول از دوستانش کناره گرفت و به صحبت مشغول شد. آنهایی که به او نزدیک بودند، از همین جا فهمیدند که پدر یا مادرش پشت خط است. آدم‌هایی مذهبی و سستی بودند و چندان خوش نداشتند که دخترشان تنهایی با دوستانش به سفر برود و زیاد درباره‌ی رفت و آمدهایش حساسیت به خرج می‌دادند. برای همین وقتی زنگ می‌زدند مریم از دوستانش فاصله می‌گرفت تا صحبت‌های تلخش با خانواده را نشنوند.

رامین یخ سکوت را شکست و گفت: «خب، بگین ببینم چی فکر می‌کنین؟ فقط من زده به سرم یا شما هم دیدین که گرازها بهمون حمله کردن؟»

بهرام گفت: «آره، این طور بود. اولین باره همچین چیزی می‌شنوم.»

پگاه گفت: «اون جسدها... مردمی که توی اتوبوس مرده بودن... دیدین شون؟»

رامین گفت: «آره، من که هیچ نمی‌فهمم.»

پدرام گفت: «خبرهای مربوط به طاعون سرخ رو شنیدین که؟ شاید یک جور از اون طاعون باشه که یک

دفعه ملت رو می‌کشه. شاید او مه...»

شیوا گفت: «یعنی ممکنه ما هم گرفته باشیم؟ اگه از طریق اون مه منتقل بشه؟»

رامین گفت: «فعلا که همه سالم موندیم. علت مرگ آدمای توی اتوبوس هرچی بوده خیلی سریع و

ناگهانی عمل کرده، فکر نکنم هیچ باکتری طاعونی به این سرعت قربانی شو از بین ببره...»

پگاه گفت: «تا حالا همیشه خبر شیوع طاعون سرخ رو توی مراکز جمعیتی بزرگ می شنیدیم. یعنی ممکنه

جایی که آدم این قدر کمه یک نوع خطرناکش پخش شده باشه؟»

همه برای دقایقی سکوت کردند و به فکر فرو رفتند. دولت ایران به محض واگردار شدن طاعون سرخ

مرزهایش را بسته بود و قرنطینه‌ی سفت و سختی برقرار کرده بود. اما موجی از مهاجران وحشت‌زده که از

افغانستان به شرق ایران وارد شده بودند بیماری را همراه خود آورده بودند و می گفتند چند مورد از آن را در

مشهد تشخیص داده‌اند. یک گروه بزرگ از مهاجران آذری و کرد هم از مرزهای آذربایجان و ترکیه وارد شده

بودند که انگار سالم بودند و گزارشی از شیوع طاعون سرخ بین‌شان در دست نبود. هرچند این شایعه وجود

داشت که حتا در تهران هم چند نمونه از بیماران دیده شده‌اند، اما دولت از ترس وحشت مردم خبر آن را منتشر

نمی‌کند.

شیوا گفت: «یعنی یه جور طاعون سرخه که از مشهد اومده؟ شاهراه وسط جنگل جاده‌ی زیارتی مشهد

هم هست دیگه...»

بهرام گفت: «می‌گفتن مرض توی مشهد کنترل شده. فکر نکنم به اون مربوط باشه.»

پدرام گفت: «بشنو و باور نکن. مثلا فکر می‌کنی اگر اوضاع از کنترل خارج بشه خبرش رو به مردم

میدن؟»

پگاه گفت: «با همه‌ی این حرفها همون تهرون از همه جا امن تره. باید سریعتر برگردیم و دعا کنیم این

مرگ عجیب از حریم جنگل خارج نشه...»

هنوز این جمله کامل از دهان پگاه خارج نشده بود که مریم با چشمانی بهت زده و رنگی پریده به سویشان

آمد. گوشی موبایلش را در دستان منقبض اش می فشرد. از بس سفت آن را گرفته بود، بندهای انگشتانش به سفیدی

می زد. شیوا گفت: «مریم، چی شده؟ کشتی هات غرق شده؟»

مریم مثل خوابگردی که در رویا حرف بزند گفت: «دماوند آتشفشان کرده! تهران زلزله اومده...»

از خیلی وقت پیش درباره‌ی زلزله‌ی تهران زمزمه‌هایی در کار بود. همه می‌دانستند که پایتخت غول‌آسای تهران در کوهپایه‌ی بزرگترین آتشفشان باستانی ایران ساخته شده و برخی از پرجمعیت‌ترین محله‌هایش درست روی گسل‌های فعال قرار گرفته است. بعد از زمین‌لرزه‌ی رودبار زمین‌شناسان هشدارهایی جسته و گریخته درباره‌ی امکان بروز چنین فاجعه‌ای در تهران دادند. اما کسی جدی‌شان نگرفت. بعد از زمین‌لرزه‌ی بم قضیه جدی‌تر قلمداد شد و یک گروه پژوهشی که از زمین‌شناسان و شهرسازان ایرانی و ژاپنی تشکیل شده بود به تحقیق در این زمینه پرداختند. نتیجه‌ی کارشان به خودی خود نگران‌کننده و تکان‌دهنده بود. یکی از پژوهشگران ارشد این گروه وقتی از سوی خبرنگاران درباره‌ی نتیجه‌ی کارشان مورد پرسش قرار گرفت، به سادگی گفت: «خلاصه این که اگر در تهران زلزله بیاید خوشبخت‌ترین افراد آنهایی هستند که در همان دقایق اول کشته می‌شوند!» هرچند این پژوهش با صرف نیرو و وقت و هزینه‌ی زیادی انجام شده بود، اما به خاطر نگران‌کننده بودن دستاوردهایش انتشار نیافت و در قفسه‌های بایگانی تا سالها بعد خاک خورد و کسی به فکر نیفتاد که راهبردهای مقاومت در برابر خطر زمین‌لرزه را بر مبنای آن تدوین کند. این پژوهش همچنان در همان بایگانی فراموش شده باقی ماند، تا آن که نخستین ارتعاشهای زمین‌لرزه برخاست و تک و توکی از دانشجویان و استادانی که درگیرِ اجرایش بودند، خیلی دیر به یادش افتادند. چون دیگر کار از کار گذشته بود. بیشتر کسانی که به یاد این تحقیق افتادند، جزء همان خوشبخت‌هایی بودند که تا چند دقیقه‌ی بعد زیر آوار خانه‌ها کشته می‌شدند. مردمی که در دامنه‌ی کوههای شمال تهران می‌زیستند عادت کرده بودند به طبیعت اطرافشان نگاه نکنند. از این رو هیچکس متوجه نشد که در روزهای آخر تغییراتی در منظره‌ی پیرامونشان نمایان می‌شود. حتا روستاهایی که در نزدیکی شیب مخروط کوه قرار داشتند و مردمی که در شهر دماوند می‌زیستند هم به این نکته

توجه نکردند که از چند روز پیش، سیلی از جانوران از گرداگرد کوه به حرکت در آمده و به سوی تهران حرکت می‌کند. تک و توک گرگها و سگهای وحشی‌ای که به سوی سرخه‌حصار و لویزان می‌رفتند طبیعت‌گردان و محیط‌بان‌ها را شگفت‌زده کردند، و چند نفری برای دوستانشان تعریف کردند که گله‌هایی از کل و بز کوهی را دیده‌اند که از گردنه‌های شمال عبور کرده و به سوی گیلان کوچ می‌کرده‌اند. با این وجود مهاجرت سیل‌آسای حشرات و بندپایان و مهره‌داران کوچکی که از کوه به سوی تهران می‌رفتند درست زیر دماغ مردم رخ داد و چشمی را متوجه خود نکرد. شاید اگر مردم این منظره را می‌دیدند، حدس می‌زدند که دیو مهبی که می‌گفتند در دل کوه به بند کشیده شده، در حال جنبش است و می‌رود تا نیروی اهریمنی خویش را آزاد کند. شاید اگر مردمان به چشم‌هایی دقیق‌تر و کنجکاوتر مجهز بودند، با این پرسش روبرو می‌شدند که چرا این سیل جانوران کوچک به سوی تهران می‌شتابند؟ یا شاید از این که لشکر عظیم مورچه‌ها بذرها و دانه‌هایی متنوع را در آرواره‌های خود حمل می‌کنند، شگفت‌زده می‌شدند. هیچ کس گمان نمی‌کرد این جانوران از چیزی پنهانی خبردار باشند. چیزی که زندگی مردمان را تهدید می‌کند و به زودی انبوه ساکنان تهران را به سفره‌ای گسترده و عظیم برای تغذیه‌ی این جانداران تبدیل خواهد کرد.

کوهنوردان انگشت‌شماری که آن بامداد در اطراف قله‌ی دماوند حضور داشتند اولین کسانی بودند که متوجه خطر شدند. اما سه شنبه‌ای در میانه‌ی روزهای کاری بود و شمارشان بسیار اندک بود. کاری هم از دستشان بر نمی‌آمد. همه‌چیز خیلی برق‌آسا رخ داد. نخست چند فواره از گازهای گوگردی و بخار آب از نوک مخروط دماوند بیرون زد و هاله‌ای ابرآسا را در اطراف قله‌ی کوه تشکیل داد. اما از آنجا که تبخیر برفها گهگاه هاله‌ی مشابهی را در همین نقطه پدید می‌آورد، کسی به آن توجه نکرد. کوهنوردانی که به قدر کافی به قله نزدیک بودند

تا این فوران اولیه‌ی گازها را ببینند، در اثر موجهای هوای داغی که از میان سنگها بیرون می‌زد یا سیلاب بخار سمی گوگرد از پا در آمدند و فرصتی نیافتند تا هشدار می‌دهند. آنهایی که در دره بودند و از دور این منظره را می‌دیدند، زیر پوشش آنتن تلفن نبودند تا چنین کنند.

فوران بخار به سرعت جای خود را به لرزه‌هایی موضعی داد. بخشهایی از زمین نشست کرد و صخره‌هایی که برای قرن‌ها بر نشیمنگاهی ناپایدار آرام گرفته بودند ناگهان به جنبش در آمدند. سر و صدای مهیبی که از غلتیدن و افتادن صخره‌ها بر می‌خاست، تنها مردمی که در حاشیه‌ی کوهستانی درکه و دربند و دارآباد می‌زیستند را متوجه کرد. آنهایی که سیل مرگبار سی سال پیشِ تجریش را به یاد داشتند، کمی هراسان شدند، اما چون دیدند جریان رودخانه‌های شمال تهران تغییری نکرده، خیالشان بیهوده راحت شد.

آشفشان دماوند مثل آذرخشی ناگهانی و نامنتظره بود. مردم تهران که در هزارتوی خیابانها و کوچه‌های درهم و برهمشان گرفتار بودند و منظره‌ی اطرافشان را برجها و ساختمانهای بلند تشکیل می‌داد، نخست غرش رعدآسا و مهیب کوه را شنیدند. روزی آفتابی و روشن بود و ابرهای سپید و پراکنده‌ای که در ورای آسمان تیره و آلوده‌ی تهران دیده می‌شدند، با بیگناهی به رعد و آذرخشی می‌نگریستند که این بار از دل زمین بر می‌خاست و مسیری واژگونه را تا آسمان طی می‌کرد. غرش رعدآسای آغازین به سرعت فرو خفت، اما همه‌ی مبهمی که هراس‌انگیزتر بود همچون صدای طبل مهاجمانی صحراگرد جایگزینش شد. مردمی که تازه خطر را دریافته بودند، به زحمت از ورای مه‌دودِ گرداگردشان در افق کورسویی از عفریت مرگ را دیدند که از کوه به سویشان پیش می‌تاخت. دماوند خشم درون سینه‌اش را بیرون ریخته بود و فورانی عظیم از سنگها از قله‌اش به آسمان برخاسته بود.

زمین‌لرزه کمابیش همزمان با آن فرا رسید. با مقیاس ریشتر بزرگی‌اش 8/6 ریشتر بود و برای ویران کردن بیشتر خانه‌های تهران که غیراصولی ساخته شده بودند، کفایت می‌کرد. خانه‌هایی که در جنوب و شرق تهران ساخته شده بودند و بافت فرسوده‌تری داشتند با اولین موج از ارتعاشها فرو ریختند و جمعیتی بزرگ را در کام خود کشیدند. شهرکهای شمال و غرب تهران کمی بیشتر مقاومت کردند. اما این ایستادگی تنها چند دقیقه به درازا کشید. برجهایی که در خیابانهای باریک و پر پیچ و خم شمال تهران ساخته شده بودند مثل اسباب‌بازی‌هایی مقوایی درهم شکستند و بسیاری‌شان هنگام فرو ریختن با هم برخورد کردند و در تکیه به هم منظره‌ی عجیب و غریب و هم‌برانگیزی را پدید آوردند. منظره‌ای که تنها برای دقایقی دوام داشت و مدام دگرگون می‌شد. چون هر موج تازه از زمین‌لرزه ریخت و چینش آن را به هم می‌زد و برجهای فرو ریخته را بیشتر و بیشتر در هم فرو می‌کوبید.

تهران در لحظه‌ای که در کام زلزله گرفتار آمد یکی از بزرگترین شهرهای کره‌ی زمین بود. آمار رسمی می‌گفت که در روزها دوازده میلیون نفر در این شهر حضور دارند و تخمین می‌زدند که این شمار بیشتر باشد و به پانزده میلیون تن هم برسد. اما عدد دقیقی در دست نبود و بنابراین کسی درست نمی‌دانست که در همان ضرب اول زلزله چند تن کشته شده‌اند. با این وجود می‌شد شمار قربانیان ساعت نخست فاجعه را به حدود هشتاد درصد جمعیت شهر برآورد کرد. تقریباً تمام مردم در زمان زلزله در ساختمانهایی نا ایمن حضور داشتند و هیچ کس هم آموزش درستی برای رویارویی با شرایط بحرانی ندیده بود.

خود فاجعه هم شکل و شمایلی بی‌سابقه داشت. زمین‌لرزه‌ی اول که با انفجار کلاهدک دماوند همراه بود، تا سی و دو ساعت بعد با پانزده پس لرزه دنبال شد که برخی‌شان از لرزش اولیه شدیدتر بود و این در کل با

الگوی فیزیکی آتشفشان‌ها سازگاری نداشت. نتیجه‌اش آن بود که جمعیت بازمانده که با زحمت از زیر آوار بیرون می‌آمدند و دیگران را نیز نجات می‌دادند، مدام با موجهای تازه‌ای درگیر می‌شدند که جمعیتی بیشتر و بیشتر را زیر آوار شهر از هم پاشیده گرفتار می‌کرد.

در ساعت‌های نخستین زمین لرزه یکی از چیزهایی که به مرگ و میر دامن زد، نشت گاز از شبکه‌ی شهری بود. لوله‌هایی که با ایمنی چندانی نصب نشده بودند در اثر نشست زمین و لرزشها از هم گسستند و لایه‌ی زیرین شهر به سفره‌ای انباشته از گازهای اشتعال‌زا تبدیل شد. فرو ریختن ساختمانها روزنه‌های پدید می‌آورد که این گازها از زیر زمین می‌گریختند و به خاطر آن که سنگینتر از هوا بودند در همان سطوح زیرین شهر باقی می‌ماندند و آتش‌سوزی‌هایی پر دامنه را پدید می‌آوردند.

جهنمی که شبکه‌ی گاز پدید آورده بود در بخشهای شمالی شهر وخیم‌تر بود، چون هم شبکه‌ی گازرسانی در آن منطقه شاخه‌های بیشتری داشت و هم گسستهای زمین‌شناختی وخیم‌تری در آن بخش بروز کرده بود. اما ساکنان جنوب شهر با بلای دیگری روبرو شدند که آن هم سرازیر شدن شبکه‌ی آب و فاضلاب شهری به آنجا بود. همزمان با آتشفشان دماوند، زلزله سد کرج و لتیان را هم شکست و سیلابی عظیم تهران را در خود غرقه کرد. نخست سد لتیان شکست و سد کرج با وجود بافت قدیمی و فرسوده‌ای که داشت به شکلی ستایش برانگیز در مقابل موجهای اولیه‌ی زمین لرزه مقاومت کرد. هرچند به شدت ترک خورده بود و همین باعث شد که با موجهای خفیف‌تر پس‌لرزه‌ها بشکافد و میلیونها تن آب انباشته شده پشت خود را ناگهان رها سازد.

از میان رفتن شبکه‌ی لوله‌کشی آب باعث شد تا آب رودها با سیستم از هم دریده‌ی فاضلاب شهری مخلوط شود و به سمت بخشهای پست‌تر جنوب تهران سرازیر شود. به این ترتیب در همان زمانی که بازماندگان

موجهای اولیه زمین لرزه در شمال شهر با آتش‌سوزی دست به گریبان بودند، نجات یافتگان در مناطق جنوبی در سیل غرق شدند.

ویرانی بافت تهران چندان ناگهانی و مرگبار بود که آتشفشان دماوند و تنوره کشیدن دیو سپید توجه کسی را جلب نکرد. صخره‌ها و سنگهایی که در انفجار نخستین به آسمان پرتاب شده بود مانند بمبهایی مرگبار به گرداگرد کوه بارید و روستاها و شهرکهای اقماری تهران را به کلی ویران کرد. بخشهایی از شمال خود تهران هم از تیررس این شهابهای آتشین در امان نماند. اما مردم در این هنگام چندان از حریق و فرو ریختن برجها بر سرشان رنجه بودند که این سنگ باران تغییری در حالشان ایجاد نمی‌کرد.

وقتی یک و نیم روز از آغاز آتشفشان گذشت، زمین به تدریج آرام گرفت. اما فوران گدازه‌ها تا هفته‌ای همچنان ادامه داشت. گرد و غبار و خاکستری که در همان روز نخست از دماوند به آسمان پاشیده شد به تدریج بر زمین فرو نشست و مردمان و رمه‌هایشان را خفه کرد. طوری که وقتی ماده‌ی مذاب از دهانه‌ی گشاده‌ی کوه سرازیر شد و خانه‌هایی را در پیرامون مخروط دماوند فرو بلعید، کسی در آنجا زنده نمانده بود.

در شهر درهم کوبیده شده‌ی تهران، صدها میلیون موشی که در زیر زمین زندگی می‌کردند به روی زمین هجوم بردند. چنین می‌نمود که به شکلی معجزه‌آسا بخش عمده‌ی این موشها از فاجعه جان سالم به در برده باشند. موشها تا چند روز بعد با تغذیه از اجساد مردمان بیماری‌های واگیردار گوناگونی را در همه جا پراکنده ساختند که خطرناکترینش طاعون سرخ بود. به شکلی که جمعیت بازمانده ناچار شدند به سرعت از حریم شهر عقب‌نشینی کنند. بیشترشان به سوی کرج رفتند، که آن هم به بلای مشابهی دچار آمده بود، اما چون از تیررس

گدازه‌ها و خاکسترهای آتشفشانی بیرون بود و شبکه‌های گاز و فاضل‌آبش به گستردگی تهران نبود، شمار بازماندگانش بسیار بیش از تهران بود.

بازماندگان طبق معمول مجموعه‌ای از زیباترین و زشت‌ترین سوبیه‌های سرشت انسانی را به نمایش گذاشتند. در چند روز اول چند تنی از روستاهای نیمه ویرانه‌ی اطراف برای دستبرد زدن به اموال مردگان و خانه‌های ویرانه به تهران آمدند، اما شدت فاجعه به قدری بود که این مواردِ نازیبا انگشت‌شمار باقی ماند. تقریباً همه‌ی بازماندگان به یاری آسیب دیدگان پرداختند و برای رها کردن آنها که زیر آوار مانده بودند جان خود را به خطر انداختند و به خصوص پس از شیوع طاعون سرخ دلیرترین و جسورترین‌هایشان به همین خاطر مبتلا شدند و طی چند روز از پا درآمدند.

شاهراه‌ها و باندهای فرودگاه هم به کلی ویران شده بود و بنابراین کمک‌هایی که شهرهای دیگر برای مردم تهران و کرج می‌فرستادند بسیار دشوار و سخت به دست مردم می‌رسید. آنچه که بسیار شگفت بود، قدرت سازماندهی بازماندگانی بود که نه کمکی از بیرون دریافت می‌کردند و نه حتا امکان ارتباط با هم را داشتند. تعدادشان در ابتدای کار چند صد هزار نفر بود، اما شیوع طاعون سرخ تا یک ماه بعد عده‌شان را تا چند ده هزار نفر کاهش داد. تقریباً همه‌ی کودکان و سالخورده‌گان و زخمی‌ها در این میان جان باخته بودند. آنهایی که باقی ماندند مردان و زنان سرسخت و مقاومی بودند که بین خودشان سازمانی با سلسله مراتب سفت و سخت درست کردند و با پاکسازی بخشی از مهرشهر کرج در آنجا ساکن شدند. تهران تا این لحظه به کلی در تسخیر موشها و حشرات بود که به شکلی نامنتظره مهاجم هم شده بودند و با گزیدن هر انسانی که وارد حریم‌شان می‌شد، او را به طاعون سرخ مبتلا می‌کردند.

نابودی تهران به قدری ناگهانی و فراگیر بود که جهان را برای چند روز در بهت و فلج فرو برد. کشور ایران در زمان آتشفشان دماوند کمی بیش از هشتاد و پنج میلیون نفر جمعیت داشت و تخمینها نشان می‌داد که در جریان این فاجعه بیش از پانزده میلیون نفر در تهران و کرج کشته شده‌اند. یعنی حدود یک ششم جمعیت کشور در چند روز از میان رفت.

به دنبال این واقعه از همه‌ی شهرهای ایران سیل کمکهای مردمی به سوی تهران جریان یافت و چند هزار نفر نیروی داوطلب برای یاری به آسیب دیدگان به آن سو حرکت کردند. بخش بزرگی از آنها به سازمانهای خیریه و گروههای وابسته به هلال احمر تعلق داشتند. همگی انتظار داشتند با گروهی مفلوک و افسرده از جان به در بردگان روبرو شوند. اما به جای آن با حیرت دریافتند که جمعیت به نسبت کوچک بازماندگان از کسانی بسیار نیرومند و با باراده تشکیل یافته که توانسته‌اند بر غم از دست دادن خویشاوندان و هراس مرگ غلبه کنند و همچنان به زندگی ادامه دهند. بیشتر این افراد به سرعت در سازمان باصلابتی که بازماندگان تاسیس کرده بودند عضویت یافتند و با مدیریت آنها شرایط زندگی را در ویرانه‌های کرج بهبود بخشیدند. در این فاصله آتشفشان دماوند نیز آرام گرفته بود. هرچند گهگاه ستونی از دود از قله‌ی آن بیرون می‌زد.

با نابودی تهران کشورهای همسایه‌ی ایران که چندین سال بود برای تجزیه‌ی کشور برنامه می‌چیدند، فرصتی طلایی به دست آوردند. بقایای دولت قدیمی ایران در قم مستقر شد، اما جز در شهر قم و تا حدودی قزوین و کاشان و سمنان نفوذ چندانی در سایر شهرها نداشت. به خصوص ساخت اقتصادی ایران به کلی فرو پاشیده بود. در این روزهای دشوار بود که امارات متحده‌ی عربی و عربستان سعودی با پشتیبانی دولت خونریز داعش که بخشی از عراق و سوریه را در اختیار داشت با شعارهای اسلامی و پان عربی از جنوب به خوزستان

حمله بردند. اما با مقاومت نیروهایی روبرو شدند که مرکز خویش را اصفهان قرار داده بودند و به خصوص با داوطلبان مردمی منطقه‌ی لرستان و فارس تقویت می‌شدند. در همین گیر و دار ارتش ترکیه در اتحاد با جمهوری آذربایجان از شمال به بهانه‌ی حفظ نظم و امنیت بازرگانان ترک پیشروی کرد و تبریز را گرفت. مقاومت سرسختانه‌ی مردم آذربایجان با خیانت پان‌ترک‌های ایرانی درهم شکست و ارتش ترکیه به سادگی شهرهای آذربایجان را گرفت و به شکلی منظم شروع کرد به نابودی آثار تاریخی و فرهنگی باستانی ایران. و این کاری بود که مهاجمان عرب هم با شعارهای دینی در جنوب به آن مشغول بودند.

در جنوب شرقی با فعالیت گروه‌های تندروی اسلامی که با طالبان متحد شده بودند مرز ایران و پاکستان مخدوش شد و دولت اسلامی کوچکی در منطقه‌ی بلوچستان ایجاد شد که از طرفی با دولت پاکستان می‌جنگید و از طرف دیگر از آمریکایی‌هایی که روی کاغذ متحد پاکستان بودند، اسلحه می‌خرید. آمریکایی‌ها بعد از شکست از کانادا به شدت دچار تنگنای مالی بودند و زرادخانه‌ی عظیم و مهیب‌شان را با بهایی معقول به هر خریداری واگذار می‌کردند.

در این بین روسیه هم قدرت خود را در فدراسیون کشورهای آسیای میانه تثبیت کرد و به بهانه‌ی یاری رسانی به زلزله‌زدگانی که در گیلان قرار داشتند، از شمال به خاک ایران تجاوز کرد و شهرهای رشت و آمل را گرفت و در مشهد پادگانی تاسیس کرد. اما سه ماه پس از این حرکت بلندپروازانه ماجرای حمله‌ی سرما آغاز شد و ساکنان مسکو از جمله طبقه‌ی حاکمه‌ی کشور روسیه طی یک شب در اثر سرمای باورنکردنی از پا درآمدند و به اجساد خشکیده و منجمد بدل شدند.

بعد از حمله‌ی سرما به مسکو بود که ناگهان نیرویی سیاسی از جایی که هیچکس انتظارش را نداشت، سر بر آورد. این نیرو به همان سازمانی مربوط می‌شد که بازماندگان زلزله‌ی تهران تاسیس کرده بودند. اعضای این سازمان از آموزه‌هایی پیروی می‌کردند که یکی از ایشان سالها پیش صورتبندی کرده بود. آموزه‌هایی که زمانی یک نگرش فلسفی یا رویکردی علمی بیشتر نبود، اما بعد از این فاجعه به نوعی کیش برانگیزاننده بدل شده بود و بازماندگان تهران و کرج را به یک سازمان نظامی عظیم با انضباطی بی‌مانند بدل ساخته بود.

اعضای این سازمان در شرایطی که سراسر ایران در هرج و مرج شناور بود دو ستون نظامی به شمال و جنوب فرستادند. ستون جنوبی قم را بدون مقاومت گرفت و دیوانسالاری بی‌رمق بازمانده از دولت قدیمی ایران را در خود هضم کرد و شاخه‌هایی را به شهرهای گرداگرد کویر مرکزی ایران فرستاد. شاخه‌ی شمالی به رشت رفت و با حمله‌ای برق‌آسا روسهای مستقر در آن شهر را به اسارت گرفت. بعد هم تاسیس کشور ایران بزرگ در همان شهر اعلام شد و این در شرایطی که ایران آسیب دیده و تکه پاره شده بود و بخش عمده‌ی خاکش در اشغال کشورهای همسایه بود، نامعقول می‌نمود. اما عجیب این بود که نظم و ترتیب و رفتار انسان‌دوستانه‌ی نمایندگان این دولت تازه به سرعت با اقبال عمومی روبرو شد و به بسیج بزرگی از مردم انجامید. مردم شهرها به این نیروها به چشم آزادیبخش می‌نگریستند و چون ایدئولوژی قومی یا دینی خاصی بر این جمع حاکم نبود، با رفتار احترام‌آمیزشان نسبت به گروههای دینی و قومی گوناگون موفق شدند مهر و محبت همه را به دست آورند. با این وجود در این لحظه دولت ایران بزرگ کوچکترین واحد سیاسی ایران محسوب می‌شد. در جنوب اصفهان در دو جبهه با دو دولت اسلامی بلوچستان و عربستان بزرگ می‌جنگید. در شمال غربی کردستان ایران با مرکزیت همدان در برابر پیشروی قوای ترک مقاومت می‌کرد، و در شمال شرقی مردم مازندران سرسختانه حمله‌ی

ازبکها و ترکمنها را پس زدند و مهاجمان را کشتار کردند. پادگان ارتش روسیه که در آمل مستقر بود و با نیروهای ازبک و ترکمن تقویت می‌شد، در واکنش به بازپس‌گیری رشت گروهی از بزرگان مازندرانی را به گروگان گرفتند و چون پیشروی ایشان را دید، گروگانها را به شکلی دلخراش به قتل رساند. این رفتار به شورش در شهر دامن زد و در مدتی کوتاه شورشیان مازندران به قوای کوچک ولی زبده‌ی ارتش نوپای ایران بزرگ پیوستند. آزادسازی مشهد که کمی بعد رخ داد به شکلی نامنتظره به دومینویی از تغییر حکومتها منتهی شد. نخست کشور افغانستان که بعد از خروج قوای آمریکایی از آن دستخوش نظامی خان‌خانی شده بود و با کشمکش درگیر بود، روابطی دوستانه با ایران بزرگ برقرار کرد و بعد در قالب استان خراسان بزرگ به ایران پیوست. به این ترتیب ناگهان قدرتی عظیم پدیدار گشت که به سرعت به سمت شمال توسعه یافت. دولتهای فاسد و بدنام ترکمنستان، ازبکستان، قرقیزستان و تاجیکستان که بیشترشان هنوز به دست نمایندگان قدیمی حزب کمونیست شوروی اداره می‌شدند و حالا از ایدئولوژی پان‌ترکی پیروی می‌کردند، یکی یکی زیر فشار شورشیهای داخلی فرو پاشیدند و به این اتحادیه‌ی ایران بزرگ پیوستند.

از سوی دیگر، در گرماگرم درگیری‌ها در ایران غربی نیروی تازه‌ای سر بر آورد. قضیه از زمانی آغاز شد که نیروهای عربستان و داعش هماهنگ با هم به دولت عراق حمله بردند و بخشهای جنوبی عراق را تسخیر کردند و دولتی وهابی و بنیادگرا به نام عربستان بزرگ را تاسیس کردند. شهرنشینان عراقی و قبایل عربی که در برابر خشونتها و کشتارهای سلفی‌ها دست تنها مانده بودند، گروههایی چریکی را برای مقابله با دشمن تشکیل دادند و این کاری بود که مردم آذربایجان هم در برابر هجوم ارتش ترکیه انجام دادند. در این میان کردستان عراق که سرسختانه در برابر این نیروی عظیم مقاومت می‌کرد، به طور کامل به قوای کردستان ایران پیوست و در برابر

هجوم ترکها از شمال و عربها از جنوب به سختی ایستادگی کرد. پاتکهای موفق این دولت کردستانِ نوظهور که با همراهی چریکهای آذری و عرب همراه بود، سیطره‌ی اولیه‌ی دولت عربستان بزرگ را در هم شکست. با این وجود نیروهای دو سو به تعادلی رسیدند. دولت عربستان بزرگ نظامی سرکوبگر بود که شهروندان خود را به سختی زیر قید قوانین متعصبانه‌ی مذهبی نگه داشته بود، و دولت نعثمانی ترکیه هم به صراحت نژادپرست و هوادار شکلی مدرن از پاکدینی سنی‌گرا بود و بنابراین نمی‌توانست روی وفاداری بخش عمده‌ی جمعیتش که کرد و علوی بودند حساب کند. محور اصلی قدرت این دولتها سلاحهای مهیبی بود که پیش از فرو پاشیدن قدرت آمریکا از این کشور خریداری کرده بودند و حالا با دست و دل گشاده برای کشتار مردم غیرنظامی به کارش می‌گرفتند.

در این روزهای تیره و تار بود که کوروش ظهور کرد. کسی به درستی نمی‌دانست که اسمش واقعا از ابتدا کوروش است، یا این که بین هوادارانش به این نام مشهور شده است. اما این را همه می‌دانستند که کردارهای کوروش بزرگ را سرمشق خود قرار داده و تصمیم دارد کل ایران زمین را بار دیگر متحد کند. مورخان انگشت‌شماری که در این روزهای انحطاط شهرها و نابودی تمدن‌ها کنجکاوی و پشتکار خود را حفظ کرده بودند، به این نکته اشاره کرده‌اند که او یکی از بازماندگان زلزله‌ی تهران بوده است و انگار در جریان سازماندهی نیروهای مردمی برای یاری‌رسانی به آسیب‌دیدگان هم نقش مهمی ایفا کرده بود.

شواهدی هم در دست بود که نشان می‌داد این کوروش پیشینه‌ای ارتشی داشته است. چون با فنون رزمی آشنایی زیادی داشت و در بهره‌گیری از تاکتیک‌های جنگی نبوغی غریب نشان می‌داد. او فرماندهی دسته‌ی کوچکی بود که در جنگ آمل بر قوای روس غلبه کردند و در شرایطی که هیچ کس انتظارش را نداشت، تا قلب

آسیای میانه پیشروی کردند. رئیس جمهور ترکمنستان که در کشور خود سخت منفور بود و به خاطر کشتن خویشاوندانش شهرتی مهیب یافته بود، در شرایطی که با مشاوران روس خود در انتظار بود که خبر فتح شمال ایران را بشنود، ناگهان با دسته‌ای چند هزار نفره از ایرانی‌ها روبرو شد که همزمان با پیشروی‌شان از میان مردم ترکمن یارگیری می‌کردند. به شکلی که وقتی به اشک‌آباد رسیدند، بقایای سپاهیان جمهوری خلق ترکمن هم به آنها پیوستند و فرماندهانشان را از پای در آوردند.

تازه در اشک‌آباد معلوم شد که رهبر قوای ایرانی کوروش نام دارد. ترکمن‌ها همانجا در مراسمی شتابزده برایش سوگند وفاداری خوردند و ستون نیروهایشان با سرعتی برق‌آسا راه خود را ادامه داد و به سوی ازبکستان پیش رفت. رهبران ازبک که در جریان تهاجم به خراسان نقش مهمی ایفا کرده بودند و به تازگی خیردار شده بودند نیروهایشان در آنجا با مقاومت مردمی زمینگیر شده، جمعیتی بیشتر و ارتشی بزرگتر را در اختیار داشتند. اما درست در زمانی که مقابل سپاه به نسبت کوچک ایرانی صف‌آرایی می‌کردند، خبر رسید که شهرهای بخارا و سمرقند به هواداری از کوروش سر به شورش برداشته‌اند.

از سوی دیگر رئیس جمهور تاجیکستان در حرکتی نامنتظره با بالگردان به اردوی کوروش رفت و در آنجا دست او را فشرد و سوگند وفاداری خورد. ازبکها که در ابتدای کار به پیروزی خویش اطمینان داشتند. وقتی با حمله‌ی ارتش تاجیکستان روبرو شدند تسلیم شدند و به این ترتیب ناگهان بخش بزرگی از خراسان بزرگ که دو‌یست سال پیش از ایران زمین جدا شده بود، بار دیگر با این کشور یکپارچه شد.

گذار حالت هم‌افزایانه پدیداری است که تنها در سیستم‌های پیچیده الگوهای هوشمند را پدید می‌آورد. خود گذار حالت امری عادی و رایج است که در سطوح متفاوتی از پیچیدگی دیده می‌شود. خود این مشاهده که مواد گوناگون در دماهای مختلف به سه صورت جامد و مایع و گاز دیده می‌شوند، جلوه‌ای از گذار حالت است. یعنی وقتی دمای مایعی مثل آب از حدی کمتر شود، الگوی روابط میان مولکول‌های آن ناگهان تغییر می‌کند و به شکلی بلورین بازآرایی می‌شود و به این ترتیب آب یخ می‌بندد. گذار حالتی از این دست بسیار رایج است و بدنه‌ی رخدادهای جاری در دنیای فیزیکی را بر می‌سازد.

تنها بخشی کوچک از این گذارهای حالت هستند که الگوهایی پیچیده از پردازش اطلاعات را ایجاد می‌کنند. اینها گذارهایی هستند که در سیستم‌های پیچیده دیده می‌شوند و بر بستری آغازین از مسیرهای پردازش اطلاعات تکیه دارند. تکامل سیستم‌های زنده و ظهور دستگاه عصبی در جانوران روندی است که می‌توان آن را مترادف با گذارهای حالت پیاپی و توسعه‌ی تدریجی مسیرهای انباشت و پردازش اطلاعات در سیستم‌های سلولی دانست. به این شکل، مولکول‌های همانندسازی که مولکول‌های اسید چرب را هم در کنار چرخه‌ی تولید مثل خود سنتز می‌کنند، به تدریج با انباشت و ترکیب این اسیدهای چرب گذاری را تجربه می‌کنند و ظهور یاخته‌ها را ممکن می‌کنند. ظهور یاخته گذار حالت پیچیده و دشواری است که مولکول‌های همانندساز را تا حد یک سیستم آبی گشوده‌ی خودزاینده ارتقا می‌دهد. تکامل مولکول‌های پروتئینی‌ای که نقش پمپ را ایفا کنند و فشار اسمزی داخل یاخته را تنظیم کنند، گذار حالت تازه‌ای را رقم می‌زند و باعث می‌شود سلول‌هایی که دیواره‌ی اسکلتی استوار دارند بتوانند از آن چشم‌پوشی کنند و به این ترتیب غشاءهای آزاد شده‌ی یاخته‌ها در تماس با هم توانستند ابتدا از راه همزیستی و مهاجرت سلول‌های کوچک در بدنه‌ی بزرگ‌ترها سلول‌های یوکاریوت را ایجاد کنند و بعد

همین روند به ظهور نخستین بدنهای چندسلولی انجامید و این ها همه گذارهای حالتی بود که پلکان پیچیدگی را می‌پیمود.

ظهور هوشمندی و آگاهی و خودآگاهی بالاترین پله‌های این مسیر طولانی محسوب می‌شدند. مغز انسان حدود سه برابر مغز شامپانزه حجم دارد و این در حالی است که محتوای ژنوم این دو گونه تفاوتی بسیار جزئی در حد 1/5٪ را نشان می‌دهد. این بدان معناست که جهش کوچکی در نیاکان مشترک انسان و شامپانزه باعث شده تا این دو مسیر تکاملی از هم تمایز یابند و ساختارهایی مانند زبان و خودآگاهی وابسته بدان در آدمیان پدیدار گردد.

چنین می‌نماید که پلکان پیچیدگی دو راه موازی را در کنار هم پیموده باشد. یکی همان است که به انباشت بیشتر و بیشتر پیچیدگی در حجمی محدود از ماده‌ی زنده انجامیده و در نهایت دستگاه عصبی و مغز درشت پستانداران و خودآگاهی آدمیان را ممکن ساخته است. اما در کنار این راه مسیر دیگری هم هست که به توسعه‌ی پیچیدگی در مقیاس مربوط می‌شود. یعنی یک روند تکاملی دیگر این بوده که ماده‌ی زنده بر سراسر سطح زمین گسترش یابد و سطوحی کلان‌تر و بزرگ‌تر از بوم‌های زیستی را پدید آورد. این لایه‌های نوظهور که از دل لایه‌های پیشین تراوش می‌شود و حیات را در سراسر اقیانوس و بعدتر در خشکی و ابعاد متفاوت مکانی پراکنده ساخته است، لزوماً با پیچیدگی بیشتر در مقیاسهای درشت‌تر همراه نیست، و چه بسا که یک برکه‌ی بزرگ پیچیدگی‌ای کمتر از خرچنگهای مقیم آن داشته باشد. با این همه، بسط و گسترش ماده‌ی زنده در زمان و مکان و رخنه کردن به ابعاد و مقیاسهای تازه نیز روشی دیگر برای تکامل پیچیدگی است.

از دیرباز این فکر وجود داشته که سطوح تازه‌ی درشت‌مقیاس، از نظر سرشت و ماهیت به لایه‌های زیرین‌شان شباهت دارند. این فکر به آنجا منتهی شده که فکر کنند چه بسا سراسر یک بوم یا حتا کل زیست‌کره‌ی زمین را بتوان چیزی شبیه به یک جاندارِ یگانه در نظر گرفت. نظریه‌پردازانی مانند لاولاک که در اوایل قرن بیستم میلادی در این زمینه مطلب می‌نوشتند، این فکر را نظریه‌ی گایا نام نهادند.

گایا اسمی بود که یونانیان باستان برای نامیدن ایزدبانوی زمین به کارش می‌گرفتند. نظریه‌ی گایا می‌گوید که کل زیست‌کره‌ی زمین به موجودی زنده می‌ماند که به تعادل و بقا تمایل دارد و از این رو زیرسیستم‌های خود را در این راستا تنظیم می‌کند. درست همان طور که یک بدنِ جاندار پرسلولی ساز و کارهای درونی خود را برای دستیابی به بقا دستکاری می‌کند و هماهنگ می‌سازد.

در گاهان که سروده‌های زرتشت است، می‌خوانیم که گاو نزد اهورامزدا می‌نالد و از ستم بدکاران و خشونتِ هواداران اهریمن شکایت می‌کنند. تقریباً تردیدی ندارد که برای ایرانیان باستان گاو نماد کلیت گیتیِ جاندار بوده است. کلیتی که مقدس و پاک پنداشته می‌شده و به همین دلیل آزرده‌اش و خشونت روا داشتن بر آن گناهی دینی قلمداد می‌شده است. در منابع اوستایی بعدی این گیتیِ زنده‌ی مقدس صاحب روح و روان هم دانسته شده و آن را روحِ گیتی یا روانِ گاو نامیده‌اند، که به اوستایی می‌شود گئوش‌اوروان.

هرچند از دوران باستان نظریه‌هایی وجود داشته که کل زیست‌کره‌ی زنده را هوشمند و حتا خودآگاه می‌دانسته، اما در دوران مدرن کسی از میان هواداران نظریه‌ی گایا به چنین دیدگاهی نگرید. خودآگاهی به سطحی بغرنج‌تر از پیچیدگی نیاز داشت که آشکارا در گایا غایب بود. از این رو هواداران این دیدگاه همواره برای توضیح این که گایا چگونه بدون دستگاه عصبی ساز و کارهای درونی خود را هماهنگ می‌سازد، دچار اشکال

بوده‌اند. برخی از نظریه‌پردازان در این میان فکر می‌کردند گایا هنوز از پیچیدگی لازم برای آگاه بودن برخوردار نیست. اما شاید جهشی کوچک در جایی باعث شود این توانایی را به دست بیاورد. یعنی چه بسا همانطور که شبکه‌ی عصبی میمونهای دو میلیون سال پیش با جهشی کوچک از دروازه‌های خودآگاهی گذر کرد، گایا هم با تحولی کوچک گذار حالتی را به وضعیت آگاه یا حتا خودآگاه از سر بگذرانند.

پیرمرد روی یکی از پایه ستونهای سنگی نشست و تفنگش را کنار دستش به پاره‌ای فرو افتاده و شکسته از ستون تکیه داد. مسافتی که پیموده بود باعث شده بود از نفس بیفتد. به یاد دوران جوانی‌اش افتاد و چالاک‌ی و قدرتی که حالا دیرزمانی بود از دستش داده بود. آهی کشید و در فکر و خیال غرق شد. در اطرافش تا چشم کار می‌کرد ستونهای فرو افتاده بود و برهوتی خالی از آدمیزاد. هرچند یک چشمش را آب مروارید کور کرده بود و چشم دیگرش هم نزدیک را خوب نمی‌دید، اما قدم به قدم این محوطه را مثل کف دستش می‌شناخت. از کودکی در روستایی در همان نزدیکی‌ها پرورده شده بود و وقتی که تازه پانزده سالش شده بود به عنوان راهنمای محوطه‌ی تخت جمشید به استخدام آلمانی‌ها در آمد. حالا بیشتر از هشتاد سالی از آن روزها می‌گذشت. خوب به یاد داشت که آلمانی‌ها با چه احترامی سنگها را نگاه می‌کردند و با دوربین‌های عهد عتیق‌شان از همه جا عکس بر می‌داشتند. برایش تصور این مسئله دشوار بود که چرا آلمانی‌های آن دوره خودشان را فرزندان هخامنشی‌ها می‌دانستند و احترامشان را نگه می‌داشتند، اما مردم همان حوالی این روزها چنین نمی‌کنند؟ همین ماه پیش بود که یک کاروان از عربهای جنوبی آمدند و با بولدوزر و خمپاره به جان ستونها و سرستونها افتادند. اهالی روستا می‌گفتند بخت یارش بوده که آن روزها به شیراز رفته بود. اگر مانده بود حتما کشته می‌شد. اهالی روستایش با بیل و کلنگ جلوی مهاجمان ایستادند و خیلی کشته دادند. اما آخرش موفق شدند بیرونشان کنند. جالب این بود که آخرش هم کمک قبیله‌ی عرب بنی‌ساعد که همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کردند نجاتشان داده بود. رئیس بنی‌ساعد به محض این که خبردار شده بود سلفی‌ها برای خراب کردن تخت جمشید می‌آیند، مردانش را جمع کرده بود و با چند تا جیب آمده بودند به کمک اهالی روستا. اگر نیامده بودند سلفی‌ها کل روستا را قتل عام می‌کردند.

عربهای سلفی می‌گفتند اینجا کاخ کسرا بوده و آنقدر بیسواد بودند که فکر می‌کردند پیامبر اسلام را او در جنگ کشته است. برای همین هم اصرار داشتند همه جا را با خاک یکسان کنند. گفته بودند بر می‌گردند و حالا قوم و خویشهایش خبر داده بودند که به واقع دارند با نیرویی بزرگتر بر می‌گردند. در روستایشان جوانها و دلیرها در جریان همان درگیری اول کشته شده بودند و دیگر کسی نمانده بود. همه پا به فرار گذاشته بودند. فقط خودش مانده بود که حالا آمده بود تا ده دوازده تیرش را حرام دشمنان نیاکانش کند و خودش هم همین جا بمیرد.

در همین فکر و خیالها بود که سر و صدای موتور ماشین به گوشش رسید. عجیب بود که هیچ احساس ترس نمی‌کرد. شاید هم زیاد عجیب نبود. بیش از نود سال عمر داشت و از جنگ دوم جهانی تا جنگهای عربستان بزرگ با لرها، همه را دیده بود. بلند شد و روی سرستون ایستاد و تفنگش را در دست گرفت. آفتاب ظهر فارس روی سر کم‌مویش می‌تابید و پاهای لاغر و سیاه چرده‌اش که از پاچه‌ی شلوارش بیرون زده بود را گرم می‌کرد. همان جا منتظر ماند.

کم کم از دور سیاهی کاروانی که پیش می‌آمدند نمایان شد. تفنگ را آماده در دست گرفت. می‌دانست نمی‌تواند یک نفری مانع‌شان شود، اما دست کم می‌توانست درسی از دلیری یادشان بدهد. بدون این که شلیک کند صبر کرد تا نزدیک شوند. عده‌شان خیلی بیشتر از چیزی بود که انتظار داشت، و جهت ورودشان به محوطه هم عجیب بود. از سمت شیراز می‌آمدند. جلوتر که رسیدند، با دیدن پرچمهایی که در دست داشتند متوجه شد که عربهای سلفی نیستند. آنها سراپا سیاه می‌پوشیدند و علم و کتل‌هایشان هم سیاه بود. اینها که در ستونی دراز

به سویش پیش می آمدند لباسهای نظامی سبز بر تن داشتند. کاروانشان انگار از کنار محوطه‌ی باستانی رد می شد و هدفش آنجا نبود.

یکی از ماشین‌های ارتشی از ستون جدا شد و به سویش آمد. پشتش تیرباری گذاشته بودند و پرچمی سه رنگ با نقش عقاب رویش بود. مردی میانسال که لباس ارغوانی چسبانی به تن داشت از ماشین پیاده شد و به سویش رفت. تردیدی نبود که اینها عرب سلفی نبودند. قیافه‌ی مرد به عربها شباهتی نداشت. رنگ لباسش هم برای مردی نظامی خیلی عجیب بود. با این وجود همچنان تفنگ را در دستش آماده نگه داشت. مرد تپانچه‌ای به کمر بسته بود، اما آن را بیرون نیاورد. خیلی عادی به سویش رفت و گفت: «پدر جان، این اطراف را می شناسی؟»
وقتی فارسی حرف زدنش را دید مطمئن شد که سلفی نیستند. آنها با وجود این که بیشترشان فارسی بلد بودند، هیچ وقت به این زبان حرف نمی زدند. مفتی شان در جده فتوا داده بود که هرکس فارسی حرف بزند در قیامت کلماتش را می شمروند و به همان تعداد سال در دوزخ نگهش می دارند. مرد چند قدم دیگر نزدیک شد و برایش دست تکان داد. به خودش آمد و گفت: «آره، بابا جان، می شناسم. شما کی هستین؟»

مرد گفت: «من کوروش هستم. برای جنگیدن با سلفی ها آمده ایم.»

پیرمرد گفت: «به تخت جمشید که کاری ندارید؟ دارید؟»

کوروش خندید و گفت: «چرا، کار داریم پدر جان، وقتی این غوغا تمام شود می آییم اینجا را از نو می سازیم. بگو ببینم درباره‌ی این دروغگوهای سلفی چه می دانی؟ کجاها هستند؟ چند نفرند؟ راست است که قبیله‌ی بنی کعب همدستشان است؟»

پیرمرد گفت: «این اطراف نیستند. گاهی می‌آیند تاخت و تازی می‌کنند و می‌روند. جوانهای دشتستان هم از آن طرف می‌آیند و بیرون‌شان می‌کنند. بنی کعب و جوانان بیشتر قبیله‌های عرب مخالف‌شان هستند. ولی می‌ترسند و به ظاهر مدارا می‌کنند. چند روز پیش پسر شیخ بنی ساعد را گرفتند و بردند زنده زنده بچه‌ی مردم را سوزاندند... وحشی‌اند.»

کوروش گفت: «از رؤسای این قبایل کسی را می‌شناسی؟ قوم و خویشی، آشنایی نداری بینشان؟»

پیرمرد گفت: «ها! بین بنی ساعد دوستانی دارم. بیایم نشانی‌شان را بدهم؟»

کوروش گفت: «بیا پدر جان، بیا پیش خودم سوار شو.»

پیرمرد گفت: «بعدش می‌توانم بیایم همراهتان؟ یک چشمم معیوب شده ولی هنوز نشانه را خوب

می‌زنم...»

کوروش نگاهی پرمحبت به پیرمرد نود ساله انداخت و گفت: «اگر این قدر قبراق هستی با چند نفر از

دوستانت در بنی ساعد بمان. سلاح خوب برایتان می‌فرستم که اینجا را نگهبانی کنید. باشد؟»

پیرمرد گفت: «ها! باشد...»

یوزف راتزینگر وقتی از درهای بزرگ تالار گفتگو وارد شد، کمی می‌لنگید. حاضران با دیدن چهره‌ی زرد رنگ پاپ که خستگی و فرسودگی از هر چین و شکنش هویدا بود، جا خوردند. نزدیکان پاپ و گماشتگان واتیکان به دیدن پاپی که برابر چشمشان پیرتر و پیرتر می‌شد عادت کرده بودند، اما بقیه‌ی حاضران تنها او را در فیلم‌هایی دیده بودند که با دقت دستکاری می‌شد و از زوایایی خاص برداشته می‌شد تا رهبر مسیحیان جهان را شادتر و جوانتر نشان دهد.

سران بسیاری از ادیان بزرگ در نشست حضور داشتند. برخی معتقد بودند این بزرگترین و مهمترین گردهمایی رهبران ادیان گوناگون در طول تاریخ است. طنزآمیز بود که این همنشینی تنها در آخرین مرحله‌ی فاجعه‌ای جهانی ممکن شده بود، که بیشتر مردم آن را همان قیامت می‌دانستند. گذشته از رهبران کلیساهای مختلف، چهار شاخه‌های گوناگون یهودیت نیز در جمع بودند. از مسلمانان مفتی اعظم مصر و یک مفتی از ترکیه و اندونزی حضور داشتند. آیت الله سیستانی که با وجود سن زیادش حالا رهبر حوزه‌ی شیعی نجف بود هم در جمع حضور داشت. خبرنگارانی که در حال تهیه‌ی گزارش بودند، باید به این فهرست دلایی لاما، رهبر بوداییان ژاپن، موبدان موبد زرتشتیان، و حتی رهبر کلیسای ساینتولوژی را هم می‌افزودند.

پاپ، با تبختری که از سلوک کلیسای کاتولیک بر می‌خاست، تصمیم گرفته بود تا آخرین نفری باشد که به جلسه وارد می‌شود. رهبران دینی جهان، در مورد این که کجا را برای تشکیل این جلسه انتخاب کنند، مدتی دراز به کشمکش با هم مشغول بودند. در ابتدای کار گرایش زیادی وجود داشت که نشست در بیت المقدس برگزار شود، اما بعد از ظهور گردباد عظیم کرم‌ل که بیت المقدس را در هم نوردید و یک سوم جمعیت اورشلیم را نابود کرد، همه از این نظر منصرف شدند و این حادثه را نشانگر خشم الاهی دانستند. تا این که در نهایت قرار

شد جایی به نسبت بی طرف از نظر همه‌ی ادیان برگزیده شود و همگی در اردوگاهی که با عجله در نپال و دامنه‌ی هیمالیا سرهم شده بود، دور هم جمع شدند.

بحثها، همانطور که همه انتظار داشتند، به جایی نرسید. در ابتدای کار همه بر اساس رایزنی‌هایی که پیشاپیش انجام شده بود، مصمم بودند که بر وجوه اشتراک ادیان گوناگون تاکید کنند و به این ترتیب به راهبردی مشترک برای حل مشکل بشریت دست یابند. در نیمه‌ی نخست جلسه همه این موضع را حفظ کردند که رهبران معنوی دنیا باید با هم متحد شوند و نیروهای خود را با هم یکی کنند تا بتوانند بر حوادث فاجعه‌باری که جهان را در خود غرق کرده، چیره شوند. با این همه، وقتی بحث به تعیین راهبرد و روشی عملیاتی برای حل مسئله رسید، شکافهای موجود در میان عقاید حاضران دهان گشود.

پیشنهاد خاخام بزرگ اشکنازی‌ها که می‌گفت باید مردم را به پرهیز از لذتهای گناه‌آلود و دعا و آمرزش طلبی از خداوند فراخواند، با تشویق پرشور پاپ و رهبر کلیسای ارتدوکس و سایر خاخام‌ها روبرو شد. اما موبدان موبد زرتشتیان برعکس معتقد بود همین تبلیغ زهد و ستایش از رنج بوده که اهریمن را بر زمین چیره کرده. او بخشهایی از بندهش را برای حاضران خواند و اعلام کرد که تمام این حوادث قبلا در کتاب دینی زرتشتیان پیش‌بینی شده است.

کشیش اعظم ارتدوکس‌ها از در آشتی‌جویی وارد شد و به بخشهایی از مکاشفات یوحنا و الهامهای حزقیال اشاره کرد و گفت که وجود این پیشگویی در تمام ادیان نشانگر آن است که این عنصر از معنویت همه جا ساری و جاری بوده و ادیان به راستی ماهیتی خدایی دارند. اما وقتی پیشنهاد موبدان موبد را شنید، که نابودی جانوران مودی و خرفسترها را طلب می‌کرد و پرهیز از آلودن آب و خاک و آتش را راه حل می‌دانست، از این

لحن آشتی‌جویانه دست برداشت. به خصوص که پاپ و مفتی‌های سنی با شنیدن این که آلودن طبیعت دلیل این بحرانه‌ها قلمداد شده، ابرو در هم کشیدند و این را برداشتی ماتریالیستی دانستند. در این میان رهبر فرقه‌ی صابئی که در ردای کرباسی و ساده‌اش گوشه‌ای نشسته بود، گفت که دلیل مخالفت پاپ با این پیشنهاد آن است که صنایع بزرگ آلاینده از پیروان و پشتیبانان کلیسا هستند.

در اینجا بود که بحث در هم گره خورد. دلایلی‌لایما با همان متانت همیشگی‌اش توانست سر و صدا را بخواباند و از سایر حاضران خواست تا اگر پیشنهاد دیگری دارند عنوان کنند. در کل، دو رده‌ی اصلی از پیشنهادها وجود داشت، یک رده، که توسط بیشتر اعضای جمع پشتیبانی می‌شد، آن بود که شکلی هماهنگ از توبه و دعا و پرهیزگاری توسط پیروان ادیان گوناگون در پیش گرفته شود تا خداوند را به پشیمانی نسل آدم آگاه کند و او را از پیگیری نقشه‌ی نابودی جهان باز دارد. پیشنهاد دیگر، که دلایلی‌لایما و رهبر اسماعیلیه و قطب سلسله‌ی نقشبندیه و آیت‌الله سیستانی هوادارش بودند، آن بود که مردم را از گناه بازدارند و نیکی و داد و دهش و مهربانی به هم‌نوع را تبلیغ کنند تا شاید پاک شدن گناهان از جوامع انسانی خداوند را از نظر اولیه‌اش برای عقوبت بشر منصرف کند.

در این بین، ناگهان چرخشی در بحثها رخ داد و همه به پیشنهاد موبدان موبد بازگشتند. موبدان موبد در این میان بار دیگر گفت که در اوستا بارها گفته شده که در آخر زمان اهریمن جاندارانی مودی و خطرناک را خواهد آفرید و این جانداران که خرفستر نامیده می‌شوند، جهان را نابود خواهند کرد. او یک بار دیگر مصرانه گفت که تنها راه مقابله با این فجایع طبیعی، نابود کردن خرفسترهاست. پاپ که در ابتدای کار از بخش دوم پیشنهاد او برای حفظ پاک‌ی آب و خاک استقبال نکرده بود، ناگهان از این قسمت سخنانش هواداری کرد و گفت

که نیروهای طبیعی مهاجم به جوامع انسانی مخلوق شیطان هستند و باید نابود شوند. کاهن بزرگ اورشلیم هم دنبال حرف او را گرفت و اعلام کرد که باید تمام نیروهایی که به جوامع انسانی آسیب رسانده‌اند با قوه‌ی قهریه متلاشی شوند.

گفتگویی که در نهایت بین پاپ و دالایی‌لاما در گرفت، تا حدودی شکاف میان برداشتهای حاضران را نشان می‌داد. بعد از آن که موبدان موبد بار دیگر بر لزوم حفظ آب و خاک و پاکیزه کردن طبیعت تاکید کرد، بحث و جدلی در گرفت و سخنانش در هیاهوی جمع نادیده انگاشته شد. دالایی‌لاما اما، بار دیگر توانست همه را آرام کند و بخشهایی از سخنان موبد را تکرار کرد و گفت که شاید کنار آمدن و آشتی کردن با نیروهای مهاجم راه حل باشد، نه مقابله با آن.

در اینجا بود که پاپ جمله‌ی مشهورش را بر زبان آورد که از فردای آن روز تیر اول روزنامه‌های بسیاری شد. پاپ گفت: «هرچه که به انسان صدمه بزند، مخلوق شیطان است.»

موبدان موبد گفت: «اما این چیزها، آب و توفان و باران و سایر نعمتهایی هستند که خداوند آفریده است، نه شیطان.»

پاپ گفت: «اگر این عناصر با اشرف مخلوقات خدا مخالفت می‌کنند، تابع شیطان هستند و باید از میان بروند.»

دالایی‌لاما با کمی طنز گفت: «چگونه می‌خواهید باران و توفان و سیل را از بین ببرید؟»

پاپ گفت: «اینها همه مظاهر حضور شیطان بر پهنه‌ی زمین است. کاردینالهای واتیکان توانسته‌اند سه بار عدد شش را در بطن بسیاری از این فجایع طبیعی تشخیص دهند. عدد 666 متعلق به شیطان است. این همان جانوری است که یوحنا در مکاشفاتش از آن سخن می‌گفت.»

موبدان موبد گفت: «اینها نمودهای طبیعت هستند و گیتی‌ای که اهورامزدا آفریده است. می‌خواهید به طبیعت اعلان جنگ بدهید؟»

رهبر کلیسای سائنتولوزی گفت: «فراموش نکنید که ما خودمان هم جزئی از طبیعت هستیم.»

پاپ گفت: «چرا متوجه نیستید؟ جنگی در گرفته است و نیروهای شیطانی به ما هجوم آورده‌اند. اگر قرار است از میان برویم، شیطان را هم دچار لطمه‌هایی شدید خواهیم کرد. اگر نسل بشر قرار است با هجوم این طبیعتِ شیطانی از میان برود، پیش از آن که از صحنه خارج شویم نابودش خواهیم کرد.»

دالایی‌لاما گفت: «نخواهید توانست. گویی در این میان تنها یک شیطان وجود داشته باشد، و آن هم خودِ

ما آدمها باشیم.»

شکنده شدن پوسته‌ی زمین و شدت گرفتن حرکات تکتونیک صفحه‌ای نشانه‌های زیادی داشت، که همه ترجیح می‌دادند آن را نادیده بگیرند. از دید بسیاری از کسانی که بعدها تاریخ این رخدادها را مرور می‌کردند، زلزله‌ی بم و تلفات پنجاه هزار نفره‌اش نقطه عطفی در این زمینه بود. اما هیچ کس به این موضوع توجهی نکرد. بعد، نوبت به زلزله‌ی پکن و بمبئی رسید، که تلفاتش به مراتب کمتر از بم بود. بعد از آن، در کشمیر زلزله آمد و مردم عادت کردند وقتی کانال خبرگزاری بی بی سی را نگاه می‌کردند، از شهر مظفر آباد که در دامنه‌ی کوههای هیمالیا قرار داشت و پایگاه نیروهای امداد رسانی در آنجا بر پا شده بود، روند یاری‌رسانی به مردم زلزله‌زده را مشاهده کنند.

پژوهشگاه‌های انگشت‌شماری که در این روزهای آشوب و اغتشاش همچنان به کار خود ادامه می‌دادند، خبر دادند که الگویی معنادار را در زلزله‌ها کشف کرده‌اند. آنچه که در این الگو نمایان بود و مایه‌ی ترس و هراس فراوان هم شد، ارتباط زمین‌لرزه‌ها با شهرهای بزرگ بود. تحلیل ریاضی پوسته‌ی زمین نشان می‌داد که زلزله‌ها به طور مشخص بر شهرهای پرجمعیت تمرکز یافته و هرچه در یک نقطه تراکم جمعیت انسانی بالاتر باشد، احتمال این که در آنجا زمین‌لرزه‌ی شدیدی رخ دهد، بیشتر است.

این یافته که با شواهد فراوان و مدل‌های ریاضی پیچیده پشتیبانی می‌شد، به این حدس دامن زد که این فاجعه‌ها خاستگاهی انسانی دارند. نظریه‌های فراوانی پرداخته شد و موجهایی پیاپی از گرویدن و دلزدگی هواداران ساده‌لوح را در اجتماع‌های از هم پاشیده رقم زد. نظریه‌ای بود که می‌گفت یک گروه تروریستی اسلام‌گرا این زمین‌لرزه‌ها را پدید آورده است. یک فرقه‌ی بنیادگرای مسیحی در غرب میانه‌ی ایالت متحده این نظریه را پذیرفت و اعضایش شبها با لباس کولوس کلانها به خانه‌ی مهاجران مسلمان حمله می‌بردند و خانواده‌های بیگناه فراوانی

در این میان به شکلی فجیع به قتل رسیدند. بعد از آن که زلزله‌ی بزرگ عربستان آمد و کعبه ویران شد، این دیدگاه به تدریج هوادارانش را از دست داد.

در همین هنگام بود که ژاپنی‌ها که پس از ویران شدن جزیره‌هایشان و حمله‌ی خونین چینی‌ها برای چند سالی از صحنه ناپدید شده بودند، بار دیگر خبرساز شدند. فرقه‌ی شو-گن جی در ژاپن نو (اسم تازه‌ی کره) ادعا کرد که با خدایان کهن شیئتو ارتباط برقرار کرده و مسئولیت این زمین‌لرزه‌ها را بر عهده گرفت. به دنبال انتشار بیانیه‌ی ادبی زیبایی که این فرقه منتشر کرد، هزاران هزار ژاپنی در معابد شیئتو جمع شدند و به تسونامی که ایزد باستانی توفان و موجهای بزرگ بود ادای احترام کردند. اعضای این فرقه در مدتی کمتر از یک سال میلیونها عضو متعصب را از میان ژاپنی‌ها و کره‌ای‌ها به خود جلب کردند. طبق تعالیم این فرقه تفاوتی میان ژاپنی‌ها و کره‌ای‌ها و ویتنامی‌ها و حتا چینی‌ها وجود نداشت و از این رو شمار زیادی از مردم از اقوام گوناگون به این کیش می‌گرویدند. چند ماه بعد اعضای این فرقه موفق شدند دولت ژاپن نو که پیشاپیش به خاطر حمله‌ی چین و طاعون سرخ ناتوان شده بود را ساقط کنند. به دنبال کودتای خونینی که افسران هوادار شو-گن جی ترتیب داده بودند، کل خاندان امپراتوری ژاپن به قتل رسیدند و رهبر مرموز فرقه با نام تسونامی اول بر تخت امپراتوری ژاپن تکیه زد.

این امپراتور به بازمانده‌ی دولت کمونیست کره‌ی شمالی اعلان جنگ داد. کیم جینگ اون که در این هنگام رهبری کره‌ی شمالی را بر عهده داشت، اعلام کرد که فرقه‌ی شو-گن جی توطئه‌ی استکبار جهانی آمریکاست و مردم کشورش را برای مقابله با امپریالیست‌های جهانخوار به میدان جنگ فرستاد. موج اول حمله‌ی ژاپنی‌ها با مقاومت سرسختانه‌ی کره‌ای‌های مفلوکی که نه سلاح درست و حسابی داشتند و نه غذای کافی، پس

خورد. اما تلفات کره‌ای‌ها به قدری شدید بود که بعد از آن دیگر نتوانستند نیرویی به میدان بفرستند و شهرهای فقیر و کم جمعیت کشورشان یکی یکی در برابر ژاپنی‌ها سقوط کردند. کیم جینگ اون درست پیش از آن که در یک کودتای برق‌آسا از قدرت کنار گذاشته شود، سئول را که حالا پایتخت ژاپن نو محسوب می‌شد، با بمب اتمی نابود کرد.

پیروان فرقه‌ی شو-گن‌جی سرسختانه به پیشروی ادامه دادند و این باعث شد پسرخاله‌ی کیم جینگ اون که پیشتر پدرش را به امر رهبر کره‌ی شمالی زنده زنده سوزانده بودند، با همدستی گروهی از نزدیکان او دست به کودتا بزند. کیم جینگ اون را دست و پا بسته در استخری پر از تمساح انداختند که خودش پیشتر برای از بین بردن مخالفانش درست کرده بود. اما درست در همین روزها بود که زلزله‌ی بزرگ دیگری پیونگ یانگ را در کام خود کشید و در غوغای مرگ و میر برخاسته از آن دولت کره‌ی شمالی از صحنه‌ی گیتی محو شد.

همزمانی این زلزله با جنگ کره باعث شد ژاپنی‌های بیشتری به شو-گن‌جی بگروند و عده‌ی گروندگان کره‌ای هم بیشتر شد و همین‌ها به کشتار کره‌ای‌های دیگری که مخالف حضور ژاپنی‌ها بودند دست گشودند. اسنادی در دست است که نشان می‌دهد بیشتر ستمها و قساوتهایی که در اردوگاه‌های کار اجباری تازه تاسیس شده رایج بود، به دست همین کره‌ای‌های نوآیین انجام می‌پذیرفت.

در ابتدای کار رهبر شو-گن‌جی به راهبی دیوانه شبیه بود که از سر تفنن مسئولیت اخلاقی بزرگترین فاجعه‌ی تاریخ بشر را بر عهده گرفته است. اما با قدرت گرفتن فرقه‌ی او به تدریج نظرها تغییر کرد. فرقه‌ی دیگری در دل کیش هندو پدید آمد که به خصوص از مردم کامبوج و برمه و نپال یارگیری می‌کرد و دشمن سرسخت شو-گن‌جی محسوب می‌شد. اعضای این فرقه شیوا را می‌پرستیدند و معتقد بودند ویرانی دنیا نشانه‌ی

فرا رسیدن عصر کالی‌یوگاست. از دید ایشان ایزدان ژاپنی و به خصوص تسونامی که مقدس‌ترین خدای ژاپن نو بود، دیوهای بودند که برای نبودی بشر به زمین فرود آمده بودند. رهبر فرقه‌ی نوظهور شیوا یک برهمن پیر بود که به خاطر کارهای بشردوستانه‌اش پیشتر یک بار نامزد دریافت جایزه‌ی نوبل صلح شده بود. اما حالا ناگهان به سرداری جنگاور و خونریز بدل شده بود. پیروانش در سرزمین هندوچین همه‌ی ژاپنی‌ها و خانواده‌هایشان را با سنگدلی کشتار کردند و بیشتر این‌ها پناهندگانی بودند که به خاطر مخالفت با شو-گن‌جی ناچار شده بودند از کره یا همان ژاپن نو بگریزند.

بعد از آن که زلزله‌ی بزرگ بنارس را ویران کرد و مسیر رود گنگ را تغییر داد و میلیون‌ها هندی را در خود غرقه ساخت، پارلمان هند به فرقه‌ی شیوا گرایش یافت. کمی بعد دولت هند به ژاپن نو اعلان جنگ داد و بروز زلزله‌های ویرانگر در شهرهای هند را کار شو-گن‌جی دانست.

هندی‌ها که در این هنگام بخش عمده‌ی جمعیت‌شان را به خاطر شیوع طاعون سرخ از دست داده بودند، با پشتیبانی مردم برمه و کامبوج و تایلند به سرزمین کره لشکر کشیدند. حمله‌ی زمینی و دریایی اول‌شان به خاطر توفانی شدن دریا و غرق شدن بسیاری از کشتی‌ها با شکست روبرو شد و نیروهای زمینگیر شده‌ی شیوا به دست ژاپنی‌ها قتل‌عام شدند. رهبر شو-گن‌جی اعلام کرد که توفان دریا به درخواست او برخاسته و نشانه‌ی معجزه‌آسای همراهی ایزدان با مردم ژاپن نو است. اما درست فردای روزی که این بیانیه منتشر شد، در سایگون که حالا پایتخت ژاپن نو محسوب می‌شد، زمین‌لرزه‌ی وحشتناکی بروز کرد که تقریباً همه‌ی ساکنانش را از میان برد. رهبر شو-گن‌جی و کل اعضای خانواده و روسای دولت ژاپن نو در این حادثه از میان رفتند و پیش از آن که پای

هندی‌ها و برمه‌ای‌ها به کره برسند، خودِ مردم کره به پا خاستند و با کشتار ارتشیان ژاپنی و دستیاران کره‌ای‌شان آزادی خود را بازیافتند. اما این آزادی زمانی بسیار کوتاه دوام آورد. چون خطری بزرگتر در راه بود.

رامین گفت: «هیس، گوش کنین. فیلم شروع شد...»

پگاه که تازه از راه رسیده بود با دیدن این که همه دور تلویزیون جمع شده‌اند تعجب کرد و گفت: «اینجا

چه خبره؟»

مریم گفت: «هیس، بیا بشین. رامین فیلم یکی از سخنرانی‌های دکتر آرین رو پیدا کرده. اصل سخنرانی‌اش

پاک شده بود اما سؤال و جواب آخرش باقی مونده...»

تصویر را آدمی غیرحرفه‌ای با دوربینی غیرحرفه‌ای گرفته بود. مدام دستش می‌لرزید و صداها و نورها

هم مرتب درهم می‌شد. با وجود این معلوم بود که سخنرانی تازه تمام شده و دکتر آرین دارد به کسی جواب

می‌دهد. کسی که سؤال را مطرح کرده بود جوانی بود لاغر اندام با مویی کوتاه و ریشی مرتب که نه خیلی بلند

بود و نه کوتاه. پرسش‌اش ضبط نشده بود اما از روی پاسخ‌ها می‌شد فهمید در چه زمینه‌ای بوده. خودِ دکتر آرین

در انتهای سالن پشت تریبون ایستاده بود و از آن فاصله چهره‌اش درست معلوم نبود. مردی بود میان قامت و به

ظاهر تنومند که صدایی گیرا و رسا داشت.

وقتی فیلم شروع شد دکتر آرین داشت می‌گفت: «به چه چیزتان افتخار می‌کنید؟ فکر می‌کنید هستی با انقراض شما چه تحفه‌هایی را از دست خواهد داد؟ جانورانی که تمام عمرشان به تولید فلسفه و علم و هنر و هزار بهانه‌ی پیچیده‌ی دیگر صرف می‌شود، فقط برای آن که لوله‌های خود را راضی نگذارند...»

همان جوان ریشو گفت: «لوله‌ها؟ کدام لوله‌ها؟»

آرین گفت: «لوله‌ی گوارشی که تمام عمرتان به اندیشیدن درباره‌ی چگونگی پر کردنش می‌گذرد. لوله‌ی تناسلی‌ای که مهمترین دغدغه‌تان عبور درست مایعات از آن و راضی نگهداشتنش است. و در نهایت لوله‌های ظریف و مویینی که مغزتان را بر می‌سازد. لوله‌هایی که پیامهای عصبی را از خود عبور می‌دهد و رضایت و خردمندی و اخلاقیات خیالی‌تان را تراوش می‌کند. شما چیزی بیش از یک توده‌ی درهم و برهم از لوله‌ها نیستید.»

یکی دیگر از حاضران گفت: «اما تمام جانوران اینطوری هستند. مگر بقیه‌ی جانوران غذا نمی‌خورند و

تولید مثل نمی‌کنند؟»

آرین گفت: «چرا، اما این کار را معصومانه، با خلوص و در آرامش انجام می‌دهند. بیهوده در موردش

توجه‌های عجیب و غریب نمی‌بافند و با همین توجه‌ها تمامیت خود را از بین نمی‌برند و هستی اطراف خود را آلوده به لطمه‌های جبران‌ناپذیر نمی‌کنند. شما آدمیان، لوله‌هایی هستید که برای پنهان کردن ماهیت خودتان، پوششهای زشتی را در اطراف خودتان تنیده‌اید. بقیه‌ی جانوران، جاندارانی متعادل و کامل هستند، با لوله‌هایی در درون بدنشان. شما، فقط مجموعه‌ای از لوله‌های بی‌سر و ته هستید. لوله‌های پرگره، لوله‌های بد!»

پیروزی‌های پیاپی کوروش در میدان‌های جنگ تا حدود زیادی به رفتار جوانمردانه و مردم‌دارانه‌اش مربوط می‌شد. همه جا اسیر شدگان را می‌بخشید و آنهایی که سوگند وفاداری می‌خوردند را به ارتش خود راه می‌داد. به شدت از کشتار یا غارت جمعیت غیرنظامی جلوگیری می‌کرد و به همین خاطر در بیشتر جاها به صورت فرمانروایی رهایی‌بخش با استقبال مردم روبرو می‌شد. بعد از آن که دولتهای ترکمنستان و ازبکستان را گرفت و وفاداری تاجیکستان را به دست آورد، کمی به سوی شمال هم پیشروی کرد. قرقیزها و قزاقها که قرنی بود زیر فشار ستم روسها زندگی می‌کردند، به او پیوستند و ارتش پرجمعیت روسیه که برای جنگ با او به جنوب حرکت می‌کرد، با عملیات چریکی ایشان دستخوش لطمه‌هایی چشمگیر شد. روسها به کشتار مردم دست گشودند و در بیشکک مردمی که به خاطر زلزله بی‌خانمان شده بودند را به تلافی شیخونهای پارتیزان‌ها به گلوله بستند. همین رفتارهایشان باعث شد شماری بیشتر و بیشتر از شهرها به کوروش بپیوندند.

کوروش با سپاهی به نسبت کوچک به سرزمین پهناور قزاقستان وارد شد. قزاقها و تاتارها به او پیوستند و سوارکاران و گردانهای مکانیزه‌شان را در اختیارش گذاشتند. با این همه روسها همچنان از نظر جمعیت و سلاح بر او برتری چشمگیری داشتند. رزم‌آرایی ماهرانه و زیرکانه‌ی کوروش که با مشورت رهبران قبایل محلی انجام می‌شد، باعث شد که دو حمله‌ی آغازین روسها به شکست خرد کننده‌ای منتهی شود. بعد از آن بود که ناگهان خبر یخبندان مرگبار مسکو منتشر شد و سرداران روس دریافتند که دولت‌شان دیگر وجود ندارد و دولتمردان‌شان به جسدهایی مومیایی شده و بلورین در شهری منجمد تبدیل شده‌اند. فرماندهان روس تصمیم گرفتند به روسیه بازگردند و در بازی قدرتی که تازه بین احزاب گوناگون شروع شده بود، شرکت کنند. معلوم بود نقشه‌شان آن است که پس از تثبیت قدرت خود بار دیگر به جنوب بازگردند و به همین دلیل از مذاکره و صلح با کوروش سر

باز زدند. در نتیجه کوروش با سپاهسانی بسیار کم‌شمارتر از روسها بر ایشان تاخت و سربازان دشمن را که روحیه‌ی خود را باخته بودند به سختی کشتار کرد. ارتش بزرگ روسها که بیش از صد هزار نفر جمعیت داشت زیر فشار حمله‌های پیاپی کوروش فرو پاشید و سربازان در گروهان‌ها و جوخه‌هایی سرگردان به سوی بیابانهای سردسیر شمالی پا به فرار گذاشتند. در حالی که تدارکات ارتش را از دست داده بودند و ناگزیر بودند برای فراهم کردن خوراک به روستاها دستبرد بزنند. کوروش این ارتش فراری را تعقیب نکرد. اما رهبری بر قزاقها و قزاقها و تاتارها گماشت و ایشان بخش عمده‌ی سپاهیان فراری را در تله‌هایی گرفتار کردند و به قتل رساندند. شکست سنگین روسها در این جبهه چندان نامنتظره و قاطع بود که ورق را برگرداند و سرداران محلی که زیر فرمان کوروش می‌جنگیدند، به سمت شمال پیشروی کردند و استانهای شرقی جمهوری روسیه را فتح کردند. روسها از همه‌ی جبهه‌ها عقب کشیدند و پایتخت خود را بار دیگر به سن پترزبورگ منتقل کردند. اما درست یک ماه بعد زمین‌لرزه و طغیان رودخانه، سن پترزبورگ را هم به کلی نابود کرد و به این ترتیب موجودیتی سیاسی به نام دولت روسیه از صحنه‌ی گیتی بر افتاد.

کوروش بعد از این پیروزیها متوجه بخشهای جنوبی ایران شرقی شد. او با سپاهسانی که به تدریج ساز و برگ و نظم و ترتیبی مناسب پیدا می‌کردند وارد ترکستان چین شد و استان پهناور سین کیانگ را به قلمرو خود افزود. مردم ترکستان که مدتی بود در اتحاد با هند و پاکستان با دولت چین در حال جنگ بودند، در این فاصله تلفات ناشی از انفجار دو بمب اتمی را تحمل کرده بودند. پس از چرخش هندی‌ها به سمت فرقه‌ی شیوا پیمان اتحاد ترکستان و هند هم گسسته شده بود و اگر بمبهای اتمی دشمن بر پکن و شانگهای فرود نیامده بود هیچ معلوم نبود سرنوشت این مردم به کجا می‌کشید. اما خروج هند از بازی و نابودی قدرت نظامی چین خلأ قدرتی

تولید کرد و میدان را برای نفوذ کوروش در شرق هموار ساخت. ترکستانی‌ها بعد از رایزنی‌هایی پیچیده با او کنار آمدند و به صورت استانی زیر فرمان او درآمدند.

کوروش به سمت جنوب حرکت کرد و بقایای ارتش سرخ چین را درهم شکست و از آنجا با حرکتی نامتظره کوه‌های پامیر را زیر پا گذاشت و وارد افغانستان شد. دولت افغانستان پیشتر به او پیوسته و تابع ایران بزرگ شده بود، اما شورش طالبان در جنوب همچنان ادامه داشت. کوروش به سمت شورشیان حرکت کرد و با سرسختی و تا حدودی بی‌رحمی کل نیروهای طالبان را در جنوب افغانستان کشتار کرد. دولت پاکستان که در این هنگام متحد هند بود و طالبان را همچون نمک‌پروردگانی حمایت می‌کرد، به این کشتارها معترض شد. اما کوروش پیش از آن که واکنش سیاسی بتواند به بسیج نظامی بینجامد، پیشروی کرد و از مرز پاکستان گذشت و لاهور را گرفت. بعد هم ستون‌هایی از سپاهیان‌ش تا لکنهو و آگرا پیشروی کردند. به این ترتیب پاکستان و شمال هند فتح شد و به ایران بزرگ پیوست. دستگاه تبلیغاتی شگفت‌انگیزی که در این مدت به دست مشاوران کوروش به راه افتاده بود چندان خوب کار می‌کرد که بخش بزرگی از سربازان و سرداران هندی و پاکستانی بدون جنگ به اردوی کوروش پیوستند.

کوروش با این نیروی نظامی بزرگی که از مردم ایران شرقی بسیج کرده بود، به سوی مرزهای غربی ایران زمین پیش رفت. اصفهان که در این هنگام زیر فشار حمله‌های نامنظم عربستان بزرگ قرار داشت، نسبت به او ابراز وفاداری کرد و نیروهایی که از ایران شرقی آمده بودند به سادگی سپاهیان عربستان را در چند نبرد مغلوب کردند. در همین روزها بود که زلزله‌ی بزرگ مکه رخ داد و ویران شدن کعبه با تبلیغات وسیع و نیرومند هواداران کوروش در عربستان دنبال شد که این را عذابی الهی می‌دانستند و خاندان آل سعود را دست‌نشانده‌ی فرنگی‌های

کافر قلمداد می‌کردند. کوروش گروهی کوچک از سردارانش را به یمن فرستاد و این عده موفق شدند با همراهی مردم یمن شورشی برانگیزند. همزمان مردم بحرین هم قیام کردند و امیرنشین‌های حاشیه‌ی خلیج فارس را که متحدان مهم آل سعود بودند یکی یکی از بین بردند. با پیشروی کوروش به سوی سوریه و عراق، دولت کردستان بزرگ هم به ایران بزرگ پیوست و تابع کوروش شد. به این ترتیب کوروش نخست متوجه جنوب غربی ایران زمین شد و با حمله‌ای برق‌آسا ریاض و مدینه را گرفت و خاندان آل سعود را اسیر کرد و همگی‌شان را به قم تبعید کرد.

با پیوستن عربستان و عراق به دولت ایران بزرگ، ترکیه با بحرانی بزرگ روبرو شد. چون منابع نفتی جز باکو در اختیار نداشت و از حمایت مالی عربستان هم محروم شده بود. در همین هنگام بود که مردم قفقاز و داغستان شورش کردند و از طرفی بقایای روسها را بیرون راندند و از سوی دیگر از مرزهای شمالی به ترکیه وارد شدند و با کردهایی که متحد کوروش بودند در پیوستند.

در روزهایی که جنگ خونین آسیا در جریان بود، در اروپا هم فرقه‌های مسیحی هزاره‌گرا ناگهان با اقبال عمومی چشمگیری روبرو شدند. بعد از زمین‌لرزه‌ی بزرگ رم که واتیکان را ویران کرد و پاپ را زیر آوار مدفون ساخت، بیشتر این فرقه‌ها به آیین پروتستان گراییدند و رعایت قانون و حفظ نظم اجتماعی و برنامه‌های دعا و نوحه و ندبه‌ی جمعی را در صدر دستور کار خود قرار دادند. با این وجود بحران‌ها همچنان ادامه داشتند.

فرقه‌ای تندرو از کاتولیک‌ها که ادعا می‌کرد زلزله‌ی واتیکان یک عملیات تروریستی بوده در اسپانیا و فرانسه بسط یافت و شمار زیادی از مهاجران الجزایری و مراکشی را در حمله‌هایی شبانه به قتل رساند. دولت سوسیالیستی که تازه در آلمان به قدرت رسیده بود، در بیانیه‌ای تمام اشکال تبلیغ دینی را ممنوع کرد و تمام این فجایع را ناشی از گمراهی‌های برخاسته از مذهب دانست. این دولت که گرایشهایی از نازیسم در آن دیده می‌شد، با حرکتی نامنتظره از سوی نژاد ژرمن را نژاد برتر دانست و اعلام کرد که این نژاد قرار است بشریت را نجات دهد. از سوی دیگر سیل کمک‌های انسان‌دوستانه‌اش را به شهرهای زلزله‌زده روانه کرد و مرزهایش را بر روی پناهندگان گشود. به این ترتیب سیلی از مهاجران غیراروپایی از کشورهای مختلف به سوی آلمان به حرکت در آمد. به خصوص یهودیان و عربهای مقیم اسپانیا و فرانسه و ایتالیا به آن سو روی آوردند و بر خلاف سابقه‌ای که از آلمانها در قرن بیستم در ذهنها نقش بسته بود، با خوشامدگویی و همراهی دولت آلمان روبرو شدند.

به زودی نوعی دوقطبی شکل گرفت و کشورهای شمالی اروپا در برابر سرزمینهای کاتولیک جنوبی صف آراستند. آلمان که رهبر فدراسیون شمالی محسوب می‌شد و از سوئی تا آناتولی و از سوی دیگر تا سوئد و بلژیک پیشروی کرده بود، ارتشی بزرگ و مجهز داشت و به نسبت کمتر از سرزمینهای جنوبی از طاعون و زلزله آسیب

دیده بود. با این وجود سرزمینهای جنوبی بودند که جنگی صلیبی را آغاز کردند و پاپ بونیفاس سیزدهم که به تازگی در رم به اورنگ مسیحیان نشسته بود، بر ضد بربرهای شمالی اعلام جهاد کرد.

جنگی که به دنبال آن درگرفت، خونین و طولانی بود. انگلیسی‌هایی که بعد از غرقه شدن سرزمین‌شان به فرانسه پناهنده شده بودند نخست در صف جنوبی‌ها می‌جنگیدند و نبرد را شکلی بازسازی شده از جنگ جهانی دوم می‌دیدند، اما تبلیغات جنگی آلمانی‌ها کار خود را کرد و انگلیسی‌ها ناگهان با خط و ربط پروتستان‌شان به شمالی‌ها پیوستند و خیانت‌شان در میدان جنگ باعث شد بلژیک و نورماندی و بخشهای شمالی فرانسه به دست شمالی‌ها فتح شود. از سوی دیگر پیشروی ایتالیایی‌ها و یونانی‌ها در آناتولی باعث شد دولت نعثمانی ترکیه که فقط روی کاغذ متحد آلمان محسوب می‌شد، سخت دچار آسیب شود. در همین میدان جنگ بود که برای نخستین بار نشانه‌هایی از جنون سفید پدیدار گشت.

جنون سفید اسمی بود که پزشکان روی این بیماری گذاشته بودند. مردم عادی به آن مرض زامبی می‌گفتند و این اسمی برازنده می‌نمود. بیماری با پیدا شدن لکه‌های سفیدی روی پوست پیشانی آغاز می‌شد. بعد در مدتی کوتاه به از بین رفتن رنگیزه‌های بخشهای بالایی بدن می‌انجامید. طوری که موها و عنبیه‌ی چشمها به سفیدی می‌زد. این مرض طی یکی دو روز پیشرفت می‌کرد و به چیزی شبیه به خوره منتهی می‌شد. بیماری به خصوص بافت بینی و لب و گونه‌ها را مورد حمله قرار می‌داد و از بین می‌برد و وقتی به دستگاه عصبی رخنه می‌کرد نوعی رفتار جنون‌آمیز مثل هاری را پدید می‌آورد. مبتلایان به شدت نسبت به بوی آدمها حساسیت پیدا می‌کردند و می‌توانستند از فاصله‌ی یک کیلومتری حضور انسان را تشخیص دهند. بخش عمده‌ی قشر مخ‌شان در اثر مرض از کار می‌افتاد و بنابراین رفتاری جنون‌آمیز و ابلهانه پیدا می‌کردند و به خصوص تمایل زیادی به گاز گرفتن

انسانها پیدا می‌کردند. بیماری هم به همین ترتیب منتقل می‌شد. کسانی که به مرض جنون سفید مبتلا می‌شدند با وجود حمله به آدمها و گاز گرفتن‌شان چیزی نمی‌خوردند و آب هم نمی‌نوشیدند. به همین خاطر هم معمولا دو سه روز بعد از پیشرفت مرض از پا در می‌آمدند و می‌مردند. اما در این فاصله میکروب‌شان را به همه‌ی کسانی که بر سر راهشان قرار می‌گرفتند منتقل می‌کردند.

نخستین نشانه‌های جنون سفید در میدان جنگ بالکان بروز کرد. ترکیه که از سمت جبهه‌ی شرقی‌اش زیر فشار وحشتناک ایران بزرگ قرار داشت با وجود هم‌پیمانی با آلمانی‌ها از گسیل سربازان خودداری می‌کرد و مرداران ترک به همین قانع شده بودند که حرکت ارتش‌های کاتولیک جنوبی را در قلمرو خویش محدود کنند. اما هر از چندی حمله‌هایی می‌شد و معمولا با موفقیت دفعش می‌کردند. وضعیت به همین شکل باقی بود تا این که لشکر سوم رم با رهبری یکی از سرداران مشهور ایتالیایی که خود را بلیزاریوس می‌نامید، سر رسید و با چند حمله‌ی شدید ترکها را عقب راند. ستون‌هایی از قوای یونانی نیز به بلیزاریوس پیوسته بودند و می‌کوشیدند با برپایی پادگان‌هایی در جزایر دریای اژه برای حمله به استانبول جای پای پیدا کنند. این جزیره‌ها زمانی مسکونی بودند اما در جریان تسونامی‌های وحشتناک به کلی از جمعیت خالی شده بود.

بعد از یکی از حمله‌های موفق بلیزاریوس، گردانی از ترک‌ها که مقابلشان می‌جنگیدند در قلعه‌ای کوچک پناه گرفتند و جنوبی‌ها با نیروی فراوان‌تر خود محاصره‌شان کردند. بلیزاریوس رسته‌ای از جنگاورانش را بر ایشان گمارد و خود به سوی بخش‌های شمالی بالکان که در دست آلمانها بود پیشروی کرد.

شب اول گلوله‌های توپ و رگبار مسلسل‌های سنگین بود که بر دیوارهای کهن قلعه فرو می‌بارید و همه یقین داشتند که ظرف چند روز آینده همان جا به گورستان‌شان بدل خواهد شد. اما حدود نیمه شب ناگهان

شلیک‌ها متوقف شد و سر و صدای اردوی دشمن فرو خفت. ترک‌ها که فکر می‌کردند کلکی در کار است، تا سر زدن سپیده هوشیارانه در سنگرهایشان کشیک دادند. اما نشانی از حمله‌ی دشمن در کار نبود. گاهی هم سر و صداهای مبهمی از سوی اردوگاه جنوبی‌ها به گوش می‌رسید.

وقتی بامدادان دمید، یک جوخه‌ی اکتشافی برای ارزیابی اوضاع از قلعه خارج شدند. آنها در دشت پیشارویشان با انبوهی از سربازان روبرو شدند که در یونیفرم جنوبی‌ها را بر تن داشتند و مثل زامبی‌هایی سرگردان در میدان جنگ راهپیمایی می‌کردند. دیدن چهره‌های مسخ شده‌شان که توسط مرض تراشیده و خورده شده بود، به قدر کافی ترسناک بود. حرکاتشان نامنظم و ناهماهنگ بود و از سخن گفتن عاجز بودند. با این وجود حضور سربازان ترک را حس می‌کردند و به سویشان می‌دویدند و با دندانهای زرد و دهان کف کرده‌شان ایشان را گاز می‌گرفتند. بر خلاف تصویری که همه از زامبی‌ها در ذهن داشتند، اینها موجوداتی بیمار و شکننده بودند. زدن گلوله به سینه و شکمشان کافی بود تا بمیرند و گازی هم که می‌گرفتند خیلی عمیق و دردناک نبود و بیشتر به خراشی سطحی شباهت داشت. همین عامل هم باعث می‌شد غفلتی خطرناک بر گزیده شدگان چیره شود. ترک‌ها زامبی‌ها را کشتند و به قلعه عقب نشستند. فرمانده‌شان با شنیدن حرفهایشان به این نتیجه رسید که جنوبی‌ها به دلیلی ناشناخته از اطراف قلعه عقب کشیده‌اند و تنها چند نفر از سربازان‌شان که دیوانه شده‌اند در آن اطراف باقی مانده‌اند. جوخه‌ی اکتشافی یکی از زامبی‌ها را که پسر جوانی بود همراه با خود قلعه برده بودند و با فرو کردن پارچه در دهانش او را از گاز گرفتن این و آن بازداشته بودند. دیدن حرکات جنون‌آمیز جوانک مایه‌ی وحشت سربازان شد. به خصوص که دست‌ان دست‌بند خورده‌اش را به قدری شدید می‌کشید که استخوانهای مچ دستش در

حلقه‌ی دستبند گیر کرد و شکست، و هیچ نشانی از درد و ناراحتی در چهره‌ی پریده‌رنگ و مسخ شده‌ی جوانک نمایان نشد.

سربازان ترک تصمیم گرفتند تا رسیدن قوای کمکی همان جا بمانند. زخم ناشی از گزیدگی زامبی‌ها آنقدر سطحی بود که بسیاری حتا آن را باندپیچی هم نکردند. به هر روی، کار از کار گذشته بود. فردای آن روز نخستین نشانه‌های بیماری در دو تا از سربازان پدیدار شد و تا فردای آن روز به گزیدگی‌های تازه دامن زد. در همان زمانی که جوانک جنوبی به خاطر سر باز زدن از خوردن آب از تشنگی مرد، واگیر بیماری در قلعه هم به اوج خود رسیده بود. سربازان ترک که از پخش شدن مرض وحشت کرده بودند، قلعه را ترک کردند و به سوی شرق گریختند تا به روستاها و خانه‌هایشان بازگردند، و این در حالی بود که بسیاری از آنها بیماری را در زخم‌های بر تن خویش به همراه می‌بردند.

حدود یک هفته بود که داشتند پیاده راه می‌رفتند. همچنان منطقه‌ی کوهپایه‌ی دماوند در اختیار حشرات سمی بود و گذشته از شاهراه تهران به مشهد که به زحمت باز نگهش می‌داشتند، همه‌ی مناطق میان دماوند و جنگل گلستان از جمعیت خالی شده بود. در ابتدای کار زمین‌لرزه‌ها بودند که شهرها را از پای در آوردند. بعد طاعون سرخ همه را در کام گرسنه‌ی خویش فرو برد و بازماندگان اندکی که جان به در برده بودند با حمله‌ی حشرات سمی نابود شدند.

شایعه‌های زیادی درباره‌ی این حشرات سمی بر سر زبانها بود. عده‌ای می‌گفتند نوعی عقرب یا زنبور سمی است که به تازگی جهش یافته و رفتارش مهاجم و زهرش کشنده شده. اما گزارشهای جسته و گریخته‌ای هم در دست بود که نشان می‌داد این حشرات سمی مرموز که به روستاها و شهرهای ویرانه حمله می‌کردند و انسانها را تا نفر آخر کشتار می‌کردند، در اصل نوعی مورچه هستند. تردیدی نبود که این حالت اخیر راست بود. شاید حشرات دیگر هم در این میان نقشی ایفا می‌کردند، اما کلید اصلی مورچه‌ها بودند.

وقتی از کوههای جنگل ناهارخوران گذشتند و از دور قلمرو وحشی جنگل گلستان را دیدند، به آخرین باری می‌اندیشیدند که به آن سو سفر کرده بودند. شمارشان حالا بسیار کاهش یافته بود. رامین به ارتش کوروش پیوسته بود و حالا جایی در سوریه داشت با ترک‌های نوعثمانی می‌جنگید. مریم بعد از این که به خانواده‌اش پیوست، به همراهشان در یکی از سیل‌های پیاپی موسمی از پا در آمده بود. حالا فقط چهار نفرشان زنده مانده بودند، بهرام و شیوا و پگاه که سرزندگی و بگو و بخند قدیمی به کلی از وجودشان رخت بر بسته بود، و پدرام که به خاطر سختی‌های چند ماه اخیر به کلی لاغر شده بود. هر چهار نفر کوله‌هایی بزرگ بر دوش داشتند و غذاهایی کنسرو شده را در آن حمل می‌کردند. آب آشامیدنی در مسیرشان زیاد پیدا می‌شد و سالم هم بود. اما میوه‌هایی که بر درختان در می‌آمد معمولاً سمی بود. باغهای بزرگی را در راه می‌دیدند که به حال خود رها شده بود و داشت به تدریج در جنگل پیش‌رونده ادغام می‌شد. شاخسارها از میوه‌های رنگارنگ سر به زیر داشتند. اما کسی جرأت نداشت از آنها تغذیه کند. کل طبیعت به دامی پیچیده بدل شده بود که گویی برای نابود کردن آدمیان ساخته شده باشد.

مسیری که پیموده بودند از بقایای ویرانه‌ی خانه‌ها و روستاها پر بود. در هر گوشه‌ای می‌شد اسکلت انسانی را دید که گوشه‌ای افتاده و با سرعتی خیره‌کننده به دست نیروهای طبیعی تجزیه شده و از میان رفته است. نابودی مردمان باعث شده بود هوا بسیار خوب و تمیز باشد. برخلاف چند ماه پیش از دسته‌های راهزن یا سربازان آدمکش روس خبری نبود. اما به خاطر همین غیاب کامل آدمها همه جا را سکوتی وهم‌انگیز و ترسناک فرا گرفته بود. سر راهشان از آمل هم گذشتند تا کوله‌هایشان را با کنسروهایی تازه پر کنند.

آمل در میان شهرهای شمال ایران از همه بیشتر مقاومت کرده بود. بعد از کشتاری که روسها در آن به راه انداخته بودند، بخش عمده‌ی جمعیتش به ارتش آزادی‌بخش کوروش پیوستند که نخست روسها را کشتار کرد و بعد از آنجا به سوی مرو و اشک‌آباد پیشروی کرد. مردمی که در آمل باقی مانده بودند کمی بعد با یک موج ابتلا به طاعون سرخ دست به گریبان شدند و هنوز مرده‌هایشان را نشمرده بودند که حشرات سمی مرموز به سراغشان آمدند و همه‌شان طی دو سه روز از میان رفتند.

سکوت مهیب طبیعت را خودشان هم نمی‌شکستند. همه‌شان تعداد زیادی از اعضای خانواده و دوستانشان را از دست داده بودند. همه سرشان به فکرهای دور و دراز خودشان گرم بود. فکریایی که گاه به تهیایی محض و غیابی کامل پهلو می‌زد. گاهی پیش می‌آمد که کل یک روز را راه بروند و کلمه‌ای با هم حرف نزنند.

راهی که در پیش گرفته بودند به قلب جنگل گلستان ختم می‌شد. ماموریتی که برای خود تعریف کرده بودند به خودکشی می‌ماند. اما زمانه‌ای بود که وجود داشتن ساده هم خطرش از خودکشی کمتر نبود. خیلی چیزها در گلستان شروع شده بود و امیدوار بودند که شاید بتوانند در همان جا کلیدی برای حل معمای نابودی آدمیان پیدا کنند. پیش از آن که به آن سو حرکت کنند ساعتها با هم در این مورد حرف زده بودند. آن روزها هنوز در اردوگاه بازماندگان کرج زندگی می‌کردند. خبرهای دلگرم کننده‌ای که از پیشروی کوروش در اطراف به گوش می‌رسید، با مشاهده‌ی مرگ تدریجی دوستان و آشنایان‌شان همراه بود. مریم از معدود کسانی بود که خانواده‌اش موفق شده بودند به موقع از آتشفشان دماوند و زمین‌لرزه‌ی تهران بگریزند. گروهشان وقتی از گلستان باز می‌گشت توانست آنها را در حالی پیدا کند که در روستایی پناه گرفته بودند. چند روزی را مهمان‌شان بودند، و بعد راه خود

را به سوی کرج ادامه دادند. تنها مریم از آنها جدا شد و با خانواده‌اش در همان روستا ماند و به این ترتیب نابودی خویش را به جان خرید. کمی بعد خبر دادند که کل اهالی آن روستا در اثر سیل از میان رفته‌اند.

در کرج بسیار درباره‌ی سرنوشت آینده‌ی بشر با هم صحبت کردند. سفر مهمشان به گلستان باعث شده بود موقع زلزله‌ی تهران در این شهر نباشند و بر خلاف اعضای خانواده‌شان زنده ماندند. دوستانشان را هم از دست داده بودند و حالا دیگر جز همدیگر کسی را نداشتند. در اردوگاه کرج همه چیز به نسبت منظم و مرتب پیش می‌رفت. حتا موفق شده بودند ژنراتورهای برق را راه بیندازند و متوجه شدند با وجود سیطره‌ی آشوب بر جهان شبکه‌ی اینترنت به شکلی معجزه‌آسا هنوز برقرار است و کار می‌کند. از این رو می‌توانستند از آنچه که در جاهای دیگر دنیا می‌گذشت خبردار شوند. هرچند بخش بزرگی از پیامهایی که رد و بدل می‌شد به تبلیغات متعصبانه‌ی گروههای قوم‌گرا یا فرقه‌های نوظهور تعلق داشت. با این همه در این میان چیزهای ارزشمندی هم دستگیرشان می‌شد. نوشته‌های دکتر آراین را هم هنگام گشتن در اینترنت پیدا کردند، و همان بود که بخش عمده‌ی معما را برایشان حل کرد.

کسی که کلید مسئله را به دستشان داد، بهرام بود. او بود که نوشته‌های آراین را خواند و دریافت میان بلاهای طبیعی و بارش شهاب‌های فلزی رابطه‌ای وجود دارد. گپ و گفت‌هایشان در نهایت به این نتیجه رسید که گویا جنگی میان نیروهای طبیعی و آدمیان در گرفته باشد. به نظر می‌رسید مورچه‌ها به نوعی در جبهه‌ی طبیعت نیروی سازمان دهنده‌ی اصلی بوده باشند. بهرام معتقد بود مورچه‌ها هم مانند آدمیان متمدن هستند، و حتا گاهی به نظر می‌رسید مورچه‌ها را متمدن‌تر از آدمها فرض می‌کند. فرضیه‌ای که بیش‌از‌شکل گرفت این بود که تمدن مورچه‌ها به شکلی موفق شده بود با حیات فرازمینی ارتباط برقرار کند. بارش شهاب‌های آهنین در واقع هجوم

موجودات فضایی به زمین بود که با حمایت و همراهی مورچه‌ها انجام شده بود. بعد این دو نیروی هماهنگ بر آدمیان تاخته و تا این لحظه بخش عمده‌ی جمعیت مردم را نابود کرده بودند. با این همه برایشان کاملاً نامفهوم بود که چطور مورچه‌ها یا موجوداتی بیگانه توانسته‌اند عناصر طبیعی را به خدمت بگیرند و چیزهایی مثل زمین‌لرزه و آتشفشان و گردباد و توفان دریایی را پدید آورند.

در نهایت به این نتیجه رسیدند که جنگی نابرابر میان انسان و طبیعت در گرفته است. انسانها در ظلمت محض با همدیگر درگیر بودند و هیچ خطری که تهدیدشان می‌کرد را در نمی‌یافتند. به همین دلیل هم نشانه‌ای از همگرایی یا آشتی نمایان نبود. تنها کسی که انگار در این مورد اطلاعات کافی داشت و می‌توانست راهی برای آرام کردن اوضاع پیشنهاد کند، دکتر آراین مرموز بود که گویا در جنگل گلستان ناپدید شده بود. پدرام این حدس را مطرح کرد که شاید سیاه‌گالشی که حرفش را این همه از این و آن شنیده بودند، خودِ دکتر آراین باشد. پگاه و شیوا در میان نوشتارهای او چیزهای مهمی پیدا کرده بودند. مثلاً فهمیده بودند او پایگاهی ثابت در جنگل گلستان داشته و انگار برای مدتی طولانی در آنجا زندگی می‌کرده است. همچنین مقاله‌ای از او را خواندند که نشان می‌داد به دنبال یافتن راهی برای ارتباط با تمدن مورچگان است. او در نوشته‌هایی که در مجله‌ای معتبر اما بسیار تخصصی منتشر شده بود، آزمایشهایی را شرح داده بود که طی آن پیامهایی را به یک لانه‌ی مورچه فرستاده بود و پاسخهایشان را مورد بررسی قرار داده بود. اما دنباله‌ی این مقاله‌ها رها شده بود و آخرین‌شان در حدود همان زمانی چاپ شده بود که دکتر آراین برای همیشه در شمال ایران گم شده بود. اگر او به راستی راهی برای تماس با مورچگان پیدا کرده بود، احتمالاً می‌توانست برای دستیابی به نوعی آشتی با طبیعت کمک‌شان کند.

وقتی چهار دوست از بالای کوهها زیبایی وحشی جنگل گلستان را دیدند، هم در دل آن را ستودند و هم از هراس آنچه که در آنجا انتظارشان را می کشید، بر خود لرزیدند. کوشیده بودند از هر راهی که می توانند ماموریت خویش را برای نیروهای حاکم بر آن منطقه شرح دهند. وقتی از ارتفاعهای ناهارخوران سرازیر شدند، باتری لپ تاپِ پگاه هم خالی شد و ارتباطشان با اینترنت را هم از دست دادند. اما تا آخرین لحظه در اینترنت برنامه‌ی خویش را به گروههای مختلف اعلام کرده و از ایشان در این زمینه راهنمایی خواسته بودند.

قصد داشتند از بیراهه وارد حریم جنگل شوند، و در واقع از همان وقتی که خط سبز جنگل ناهارخوران را رد کرده بودند، به نوعی در کمربند پردرخت منطقه‌ی گلستان قرار داشتند. تا به حال که بلایی سرشان نیامده بود و گرازها و میش‌هایی که گهگاه از دور می دیدند هم کاری به کارشان نداشتند. آنقدر در این فاصله مرگ و میر دیده بودند که دیگر خطر مرگ هراسان‌شان نمی کرد. وقتی به ویرانه‌های خاموش شهر گرگان پشت کردند و از بالای کوه به سوی جنگل سرازیر شدند، زانوی هیچ کدامشان نمی لرزید.

سخنران، عالیجناب دکتر گیلبرت چرچیل بود. یکی از اشراف‌زادگان خاندان مشهور چرچیل که وینستون چرچیل مشهور خویشاوند نزدیکش محسوب می‌شد. می‌گفتند وقتی جوان بوده از دوستان ریچارد داوکینز خدانشناس بوده و در رد و نقد مذهب سخنان تند و تیزی می‌گفته است. اما بعد از این که انگلستان با موجهای عظیم شسته شد و به ویرانه‌های زلزله‌زده و خالی از سکنه تبدیل شد، دکتر گیلبرت چرچیل مادی‌گرا هم دستخوش تحول روحی شد و بعد از کوچ کردن به اروپای قاره‌ای، به مسیحیت گروید. او بر خلاف انتظار همگان به کلیسای کاتولیک پیوست و مدتی را در واتیکان علوم دینی خواند و به خاطر ارتباطهای قدرتمندی که داشت با سرعت چشمگیری در سلسله مراتب کلیسا ارتقا یافت. هنگامی که واتیکان در اثر زلزله ویران شد، او در آن شهر حضور داشت و از نزدیکان پاپ بود. در گزینش پاپ بونیفاس سیزدهم نیز اعمال نفوذ زیادی کرده بود و پاپ از دوستان نزدیکش محسوب می‌شد. با وجود آن که پسرش بی‌دین بود و در جبهه‌ی آلمانی‌ها می‌جنگید، خودش از هواداران سرسخت کشتار کافران بود و سخنرانی‌های آتشینی که به زبانهای فرانسوی و ایتالیایی ایراد می‌کرد سربازان را متقاعد می‌کرد که بلافاصله پس از کشته شدن در میدان جنگ به بهشت خواهند شتافت.

بسیار به ندرت پیش می‌آمد که موقع سخنرانی‌اش کسی با او وارد مجادله شود. از طرفی مقام و موقعیتش معارضة ناپذیر بود و از سوی دیگر پیرمردی با ابهت و متین بود که مخالفت را چندان بر نمی‌تابید. جو اجتماعی هم برای این که کسی در اعتقاداتش چون و چرا بیاورد مساعد نبود. با این وجود آن روز که در کلیسای جامع تورن سخنرانی می‌کرد، کسی جسارت ورزید و با او وارد بحث شد. سخنرانی‌اش درباره‌ی خلقت آدم و داستان هبوط بود. بخشهایی از سفر پیدایش را خواند و از آن نتیجه گرفت که بشریت ارباب مطلق زمین است و حق دارد در آن هر دخل و تصرفی بکند. سخنانش بیشتر ناظر به این بود که جنوبی‌ها تصمیم داشتند منابع آب شیرین

مناطق شمالی را با سلاحهای شیمیایی آلوده کنند و برخی به این موضوع ایراد وارد می‌آوردند. سخنان عالیجناب با نقل قولهای مکرر از کتاب مقدس همراه بود و اثبات می‌کرد که بنی‌اسرائیل هم برای مستقر شدن در سرزمین موعود به کارهایی خشونت‌آمیز دست یازیده بوده‌اند و مرگ زنان و کودکان و جمعیت غیرنظامی نباید مایه‌ی تردید مؤمنان شود و ایشان را از ریشه‌کن کردن قوم کافران باز دارد.

اما همه می‌دانستند که هنوز خیلی از مردم با بمباران شیمیایی میدانهای نبرد هم موافقت ندارند، چه رسد به آلوده کردن کل رود راین و دانوب که به فاجعه‌ی انسانی عظیمی منتهی می‌شد. عالیجناب چرچیل به عنوان بخشی از وظیفه‌اش برای ارشاد دینی کشوری در حال جنگ محتوای این سخنرانی را برگزیده بود و قصد داشت تمام تردیدها را در گله‌ای که چوپانی‌اش را بر عهده گرفته بود، از میان بردارد. پس وقتی سخنرانی‌اش تمام شد، پرسید: «آیا در میان شما کسی هست که با نتیجه‌گیری من از کتاب مقدس مخالفتی داشته باشد؟ این که ما نوادگان آدم پاکدین وارثان زمین و اشرف مخلوقات هستیم به ما اجازه می‌دهد که منابع طبیعی را از کافرانی که به ناحق بر آن مسلط شده‌اند، بازپس گیریم. حتا اگر این کار به مرگ جمعیتی غیرنظامی اما بی‌دین هم منتهی شود.»

چند دست از میان جمعیت بالا رفت. یکی‌شان به عالیجناب لوسین دالامبر تعلق داشت که می‌دانست از مخالفان سرسخت بمباران شیمیایی دشمن است. عالیجناب دالامبر در تورن محبوبیتی داشت و از زبانی گرم و سخنی گیرا برخوردار بود. از این رو ممکن بود حرفهایش رهمی معصوم خداوند را به گناه تردید دچار کند. این بود که دست برافراشته‌ی او را نادیده گرفت. در آن صفهای عقبی دختر جوانی با عینکی درشت بر چشمان دستش را بالا گرفته بود. ظاهرش به دانشجویهای سال اول و دوم کالج شباهت داشت و احتمالا می‌خواست حرفهایی احساساتی درباره‌ی مرگ بچه‌ها بزند. حرفهایی که مشابهش را خیلی‌ها در دل داشتند و می‌شد با پاسخگویی

مستدل و منظم به آن در فهم حقیقت مقدس جنگ یاری‌شان کرد. پس به او اشاره کرد و گفت: «شما، بله شما... بفرمایید...»

دختر از جایش بلند شد، آن طورها هم که ابتدا به نظر می‌رسید ریزه‌اندام و خجالتی نبود. با صدایی رسا و لحنی مسلط حرف می‌زد که کل تالار کلیسا را فرا می‌گرفت. گفت: «عالیجناب، من درست متوجه نشدم که چرا شما می‌گویید انسان اشرف مخلوقات است؟ چه مخلوق دیگری را می‌شناسید که هم‌نوع ندیده و نشناخته‌ی خودش را به همراه کلی ماهی و جاندار آبی دیگر به عمد با مواد شیمیایی به قتل برساند؟ بر چه مبنایی انسان اشرف مخلوقات است؟»

عالیجناب برای لحظه‌ای مکث کرد. هیچ انتظار نداشت در نطق زیبا و گیرایش کسی به پیش‌داشتهایش حمله کند. او اشرف مخلوقات بودن انسان و آفریده شدن زمین برای آدم هبوط کرده را طبق نص کتاب مقدس بدیهی گرفته بود و کل بحثش را بر مبنای آن استوار کرده بود. لبخندی زد و گفت: «دخترم، تردیدی داری که ما آدمیان برترین جانوران این سیاره هستیم؟»

دختر از پشت عینکش به او خیره نگریست و گفت: «عرض کردم که، بله... در این مورد تردید دارم!» عالیجناب گفت: «خوب، برای این که تردیدتان را از بین ببرم چند راه دارم. یکی آن است که به نص کتاب مقدس اشاره کنم و حقیقت و حیانی را شاهد بگیرم. اما چون از ظاهران بر می‌آید که با دانشگاه سر و کار داشته باشید، پس پاسختان را به شکلی علمی و آکادمیک می‌دهم. آیا تردیدی دارید که انسان پیچیده‌ترین جاندار سیاره‌ی زمین است؟»

دختر گفت: «نه خیر، با شما موافقم، انسان بسیار پیچیده است. اما پیچیدگی چه ربطی به اشرف مخلوقات دارد؟ پیچیدگی حقی از آن نوعی که شما فرمودید را تولید نمی‌کند.»

عالیجناب حس کرد کلافه شده و گفت: «چرا تولید نکند؟ تنها انسان است که روح دارد. بقیه‌ی جانداران فاقد روح هستند.»

دختر گفت: «عالیجناب، اگر قرار است در دایره‌ی دانشگاه حرف بزنیم باید از کلمه‌ی مبهمی مثل روح پرهیز کنیم. حتا اگر هم بخواهیم آن را بپذیریم، باز این مسئله به جای خود باقی است که چرا فکر می‌کنید فقط انسان روح دارد؟ مگر سگ و گربه و میمون و ماهی چه تمایز چشمگیری با ما دارند؟»

عالیجناب گفت: «دخترم، این واضح است که جانوران روح ندارند. قصد و نیت و خواست و میل و این جور چیزها تنها در انسان یافت می‌شود.»

دختر گفت: «جسارت است، ولی چنین نیست. همه‌ی جانوران دارای دستگاه عصبی میل و نیت و خواست دارند و اینها را در رفتارشان هم می‌توان دید.»

عالیجناب گفت: «اما این جهتگیری‌های رفتاری‌شان معنای خاصی ندارد. معناست که مبنای تعریف حضور روح در آدمیان است.»

دختر گفت: «شما از کجا می‌دانید کردارهایشان برای خودشان معنی ندارد؟»

عالیجناب متوجه شد که رمه‌ی مطیع خداوند دارند با علاقه حرفهای دختر را گوش می‌دهند. پس با لحنی که تندتر شده بود گفت: «دختر جان، مگر نمی‌بینی که ما حرف می‌زنیم؟ بشر تنها جانوری است که زبان دارد. مگر زبان عالی‌ترین نشانه‌ی هوشمندی نیست؟ چطور بدون زبان معنادار بودن کردارها را توجیه می‌کنی؟»

دختر گفت: «چرا فکر می‌کنید بشر تنها جانور دارای زبان است؟ تمام جانورانی که زندگی اجتماعی دارند، از زبان استفاده می‌کنند.»

عالیجناب گفت: «ولی زبان ما پیچیده‌تر است. فقط ما هستیم که می‌توانیم با زبانمان بی‌نهایت معنی را منتقل کنیم. کدام جانور دیگری است که زبانی به پیچیدگی و کارآیی ما داشته باشد؟»

دختر گفت: «این که ما زبان جانوران دیگر را نمی‌فهمیم، نشانه‌ی کر بودن ماست، نه لال بودن آنها.» عالیجناب که دیگر خشمگین شده بود، گفت: «به هر صورت، هیچ شاهده‌ی وجود ندارد که جانوران بتوانند مفاهیمی فلسفی و اخلاقی را در زبانشان بیان کنند. فقط ما چنین ابزار انتزاعی‌ای داریم.»

دختر پرسید: «و فکر می‌کنید که این ابزار مایه‌ی غرور و برتری‌تان است؟» عالیجناب مشتش را بر میز خطابه‌اش کوبید و گفت: «بله، بله، این نشانه‌ی هوشمندی است...» دختر با صدایی که مدام بلندتر می‌شد گفت: «زبانی که باعث شود هستی را لمس نکنید، مفاهیمی فلسفی که باعث شود ابله باقی بمانید، و کلماتی درباره‌ی اخلاق که شما را به جنایت وا دارند، نشانه‌ی نوعی بیماری عصبی هستند، نه هوشمندی...»

رنگ چهره‌ی عالیجناب دیگر به سرخی گراییده بود. نفسی عمیق کشید و کوشید بر خود مسلط شود. بعد با بم‌ترین صدایی که می‌توانست تولید کند گفت: «این حرفها هم توهینی است به نوع بشر و هم کفر به حساب می‌آید. یعنی شما دارید انکار می‌کنی که بشر به کمک زبانش بیشتر و بهتر از بقیه‌ی جانوران جهان را می‌فهمد؟ به همین سادگی همه‌ی ادبیات، فرهنگ، فن‌آوری و هنرهای انسانی را بی‌ارزش می‌شمارید؟»

دختر لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «زبانِ شما، درکتان از هستی را محدودتر و کدرتر می‌کند. زبان، پرده‌ای در برابر شناخت شماست، نه نوری برای یاری دادنش. زبان، مرض بشر است، همانطور که بشر مرض زمین است.»

پیروزی‌های برق‌آسای کوروش بار دیگر ایران زمین را در میانه‌ی آشوبی که جهان را فرا گرفته بود به موقعیتی مرکزی برنشانند. کوروش پس از فتح عربستان تا صحرای سینا پیش رفت و در آنجا مرزی استوار و محکم در برابر مهاجرانی ساخت که می‌کوشیدند از مصر بگریزند. یکی از خطرناک‌ترین اپیدمی‌های طاعون سرخ در این هنگام در آفریقا بیداد می‌کرد و بخش عمده‌ی جمعیت مصر به آن مبتلا شده بودند. این شایعه دهان به دهان می‌چرخید که برخی از مبتلایان به طاعون سرخ نوعی ایمنی نسبت به آن پیدا کرده‌اند و بنابراین به صورت حامل‌های آن عمل می‌کنند، بی آن که خودشان علایم بیماری را نشان دهند. کوروش پس از بستن مرزهایش بر مصر، به سوی شمال حرکت کرد. کردستان که زیر فشار بمبارانهای شیمیایی دولت ترکیه تلفات وحشتناکی داده بود، از سربازانش به گرمی استقبال کرد و سپاه‌یانی رزم دیده و آماده از میان مردم کردستان به او پیوستند. او با این نیرو به سمت شمال شتافت و ارتش ترکیه را در سه نبرد بزرگ شکست داد. سربازان ترک بر خلاف عربها شجاعانه و سرسختانه می‌جنگیدند و به همین دلیل تلفات زیادی دادند. اما مردم آناتولی که بیشترشان کرد یا علوی بودند سر به شورش برداشتند و به زودی از دولت نعثمانی ترکیه جز شهر استانبول و حاشیه‌ی اطرافش چیزی باقی نماند.

در همان حدود خبر رسید که ترکیه قصد دارد از سلاحهای اتمی بر ضد کوروش استفاده کند. یک پایگاه ناتو که در ترکیه قرار داشت به هشت کلاهک اتمی مسلح بود و در آشوبی که در اروپا برخاسته بود، ترکها اداره‌ی این پایگاه را به دست گرفته بودند و حالا یک قدرت اتمی محسوب می‌شدند. این خطر وجود داشت که ترکیه بخش کردنشین کشور خود را که در حال شورش به سر می‌برد بمباران اتمی کند و از این رو ضرورت داشت که هرچه سریعتر کار این جبهه یکسره شود.

وقتی شاخه‌های قفقازی و کردی از ارتش کوروش در ارزروم به هم پیوستند دیگر قطعی شده بود که ترکیه بختی برای پیروزی ندارد. همه‌ی سربازان این سپاهیان متحد عزادار یک یا چند تن از اعضای خانواده‌شان بودند که در این مدت به دست ارتش ترکیه کشته شده بودند. از این رو بی‌رحمانه پیش تاختند و ارتش ترکیه را که به تدریج پا به فرار می‌گذاشت دنبال کردند و نابودشان کردند. خود کوروش فرماندهی سپاهی را در دست داشت که بیشتر از مردم ایران شرقی تشکیل یافته بود و سربازان پاکستانی و افغان در آن فراوان بودند. این سپاه از جنوب و کنار دریای مدیترانه پیشروی کرد و ناغافل به استانبول تاخت و پایتخت ترکیه را فتح کرد. رهبران و اعضای حزبه‌های پان‌ترک که در لحظات آخر می‌کوشیدند سلاحهای اتمی را فعال کنند، به دست سربازان ایرانی دستگیر شدند و بیشترشان پس از محاکمه‌ای سریع و قاطع اعدام شدند.

کمابیش همزمان با فتح استانبول خبر شیوع جنون سفید در بالکان منتشر شد. کوروش به همان ترتیبی که در صحرای سینا عمل کرده بود، مرزهای استواری دورادور بخشهای آسیایی آناتولی کشید و در عملی نمادین پل ارتباطی بخش اروپایی و آسیایی استانبول را خراب کرد. مرزبانانی که به بخشهای شرقی و شمالی کشور تازه تاسیس ایران بزرگ گسیل شده بودند هم با سختگیری و جدیت مرزها را بستند و به این ترتیب ایران زمین از اشکال نوزاده‌ی طاعون سرخ و بیماری‌هایی مثل جنون سفید در امان ماند.

کوروش که در جریان لشکرکشی‌اش در همه جا اوضاع سکونت و خوراک‌رسانی به مردم زلزله‌زده را به دقت اجرا می‌کرد و به همین دلیل حتا در کشورهای تازه فتح شده محبوبیتی بی‌نظیر به دست آورده بود، ترتیبی داد تا مراکز جمعیت شهری تخلیه شوند و مردم در مناطقی گسترده‌تر با تراکمی کمتر توزیع شوند. این بدان دلیل بود که تا این لحظه قطعی شده بود که زمین‌لرزه مانند عاملی هوشمند به مراکز جمعیت انسانی حمله می‌کند و

شهرهای بزرگ را ویران می‌سازد. کوروش به شهربانانی که به استانهای تازه تاسیس گسیل کرده بود ماموریت داد تا سرسختانه از فعالیت صنایع آلاینده جلوگیری کنند و برنامه‌ای برای پاکسازی طبیعت تدوین کرد. هدفش به ظاهر آن بود که در درون قلمرو ایران زمین به نوعی آشتی با طبیعت دست یابد و از ویرانی‌های بیشتر جلوگیری کند. اما این تدبیرها چندان موفق از آب در نیامد. طاعون سرخ از همان ابتدای کار در ایران هم رخنه کرده بود و همچنان قربانی می‌گرفت، و بلایای طبیعی همچنان به جای خود باقی بود. تلاشهای شهربانان کوروش برای بستن مرزهای ایران بزرگ هم به خاطر گستردگی مرزهای شرقی به ناکامی کشید. استان پهناور ترکستان که مرکزش کاشغر بود، مرز زمینی بسیار طولانی‌ای با سرزمین درونی چین داشت و از همین جا بود که نخستین نشانه‌های مرگ سیاه به درون قلمرو ایران نفوذ کرد.

مرگ سیاه سومین اپیدمی مرگباری بود که آدمیان را در پنجه‌ی خود می‌فشرد. بیماری‌ای بود که انگار با نیش پشه منتقل می‌شد، اما شواهدی هم بود که نشان می‌داد آلودگی منتقل شده توسط مگس و نیش زنبور هم آن را منتقل کرده است. باکتری زاینده‌اش سویه‌ای به کلی جدید و ناشناخته بود که دانشمندان بعد از مدتی اعلام کردند خاستگاه طبیعی ندارد و در آزمایشگاهی ناشناخته ساخته شده است. نکته‌ی نگران‌کننده درباره‌ی این باکتری آن بود که شناسنده‌ای مولکولی داشت و تنها در حضور سلولهای دارنده‌ی ژنوم انسانی فعال می‌شدند. یعنی این باکتری نوعی سلاح بیولوژیک بود که به طور خاص برای از میان بردن آدمیان طراحی شده بود. کسانی که به مرگ سیاه مبتلا می‌شدند در فاصله‌ی چند ساعت می‌مردند. در این مدت هم با اسهال و استفراغ باکتری را در محیط اطرافشان پراکنده می‌کردند و احتمال ابتلای دیگران را بالا می‌بردند.

نخستین نشانه‌های مرگ سیاه در چین پدیدار شد و کشت و کشتار وحشتناکی در این سرزمین کرد. بعد در مغولستان و تبت نشانه‌های آن پدیدار شد و احتمالاً از همانجا به کوه‌های بدخشان و از آنجا به سرزمینهای قدیمی سغد و خوارزم منتقل شده بود. دولت نوپای کوروش که تازه به ثباتی دست یافته بود تمام تلاش خود را برای قرنطینه کردن مناطق آلوده و مدیریت بیماری به خرج داد. اما بیماری با موجهایی از حشرات که از شرق می‌آمدند منتقل می‌شد و گویی سرداری به شکلی هوشمندانه هدایتشان می‌کرد.

وقتی دانشمندان ایرانی اعلام کردند که مرگ سیاه یک بیماری ساختگی است و همچون سلاحی بیولوژیک به کار گرفته شده، هیجان زیادی در کشورهای مختلف ایجاد شد. چون تازه معلوم شد که این بلاها برنامه‌ای تروریستی یا حرکتی توسعه‌طلبانه از سوی یکی از کشورها بر ضد بقیه نیست. کم‌کم توافقی در این مورد شکل می‌گرفت که این بلاها خاستگاهی فرازمینی دارند و نابودی گونه‌ی انسان را آماج کرده‌اند. کوروش که در این لحظه بزرگترین کشور جهان را زیر فرمان داشت، کوشید تا بین کشورهای درگیر جنگ صلحی برقرار کند تا همگی به شکلی هماهنگ با این خطر روبرو شوند. اما سیاستمداران چندان در حساب و کتابهای خود غرق شده بودند که کوشش او نتیجه‌ی چشمگیری به بار نیاورد.

جنگ در اروپا با بمباران شیمیایی منابع آبی سرزمینهای شمالی به دست کاتولیک‌ها وارد مرحله‌ی تازه‌ای شد. میلیونها تن به خاطر مسموم شدن آب دانوب و ولگا و راین کشته شدند و همزمان با این کشتار مرض جنون سفید هم راه خود را به آلمان گشود. نیروهای جنوبی که برای مدتی کوتاه دست بالا را پیدا کرده بودند جنایت‌های جنگی زیادی را مرتکب شدند. اما برای مدت زیادی این چیرگی را حفظ نکردند. بیماری جنون سفید که از بالکان به هردو جبهه‌ی شمالی و جنوبی گذر کرده بود، کشتار عظیمی در ایتالیا به راه انداخت و هنوز موج اول

واگیری‌اش فرو نشسته بود که مرگ سیاه فرا رسید. کشورهای شمالی که سخت از مسموم شدن رودخانه‌ها و مرگ مردم غیرنظامی خشمگین بودند، با بقایای نیرویشان به سرزمینهای جنوبی حمله بردند و در شرایطی که قوای جنوبی در چنگال جنون سفید و مرگ سیاه دست و پا می‌زدند، همه را قتل عام کردند. نیروهای شمالی هم در این نبرد خشونت شدیدی نشان دادند. به شکلی که وقتی بالاخره جنوبی‌ها تسلیم شدند، بخش بزرگتر مردم اروپا در نبرد به قتل رسیده بودند و باقی هم زیر فشار بیماری‌هایی که با سه رنگ سرخ و سیاه و سپید رمزگذاری شده بودند، در لبه‌ی انقراض قرار داشتند.

اوضاع در سایر قاره‌ها هم به همین شکل بود. در آفریقا دیرزمانی بود که مرگ سیاه سرزمینهای میانی را از جمعیت تهی کرده بود و بقیه هم با جنگهای بی‌پایان دیکتاتورهای نظامی آواره شده بودند. بعد از انقراض مصر و نابودی مردمش با طاعون سرخ، تنها دولت نیرومندی که در این قاره وجود داشت آفریقای جنوبی بود که سیاستی به نسبت ملایم را در پیش گرفته بود و می‌کوشید کشورهای همسایه را زیر چتر خود متحد کند. با این همه ورود مرگ سیاه به قاره‌ی سیاه همه‌ی این برنامه‌ها را نقش بر آب کرد. به دلیلی که درست روشن نبود، مرگ سیاه در آفریقا از همه جا خطرناکتر از آب در آمد. چنین به نظر می‌رسید که باکتری مصنوعی مولد این بیماری سیاهپوستان را بهتر و سریعتر از بقیه‌ی مردم تشخیص می‌دهد و سریعتر از پای در می‌آورد.

قاره‌ی آفریقا بعد از استرالیا دومین بخش از خشکی‌های زمین بود که به کلی از جمعیت انسانی خالی می‌شد. بعد از حمله‌ی تسونامی‌های پیاپی به سواحل استرالیا، جمعیت این سرزمین با افت شدیدی روبرو شد و بعد رخنه‌ی جنون سفید در این منطقه مردم بی‌پناهی که در صحراهای داخلی استرالیا آواره شده بودند را به سرعت از پای در آورد. گروهی کوچک از ایشان توانستند خود را به تاسمانی برسانند، اما آنها هم مدت زیادی

دوام نیاوردند و تا چند ماه بعد زیر فشار بیماریهای گوناگون از بین رفتند. در این فاصله گینه‌ی نو و ماداگاسکار هم به کلی خالی از سکنه شده بود.

در شرایطی که بخشهایی بزرگ از کره‌ی زمین به کلی از جمعیت انسانی پاک می‌شد، درگیری و کشمکش همچنان در نقاطی باقی بود. دولت مکزیک پس از درگیری کوچکی بر سر مسائل مرزی در عملیاتی پر سر و صدا به ایالات متحده اعلان جنگ داد و تقریباً بدون مقاومت بازمانده‌ی ایالات متحده را تسخیر کرد. بخشهایی از شمال این کشور پیشتر در جنگ با کانادا سخت آسیب دیده و تقریباً از جمعیت خالی شده بود. در همین گیر و دار جنگی میان دولت آرژانتین و برزیل در گرفت که با با چیرگی آرژانتینی‌ها خاتمه یافت. اما هنوز گرد و غبار نبرد فرو ننشسته بود که گله‌هایی بزرگ از حشرات حامل مرگ سیاه به حرکت در آمدند و در هر دو قلمرو به مراکز جمعیتی حمله بردند. آرژانتین و برزیل که تا چند روز قبل در گرماگرم جنگی خونین به کشتن هم سرگرم بودند، در برابر این خطر بزرگ با هم متحد شدند. در نهایت هم طی اقدامی جنون‌آمیز بستر رود آمازون را با بمبهای اتمی‌ای که از مکزیک خریداری کرده بودند مورد حمله قرار دادند. چون معلوم شده بود که گله‌های حشرات حامل مرگ سیاه در آبگیرهای اطراف آمازون تخم‌ریزی می‌کنند و تکثیر می‌شوند. بمباران رودخانه که با هدف تغییر دادن مسیر آن و مختل کردن زیستگاه حشرات زیانبار انجام شده بود، به نتیجه‌ای واژگونه انجامید. چون رود از هم گسسته‌ی آمازون به آبگیرها و حوضچه‌های فراوانی تجزیه شد که در زمانی کوتاه ابرهایی متراکم و عظیم از حشرات حامل مرگ سیاه را به شمال و جنوب گسیل می‌کرد. گله‌هایی که از چند میلیون پشه و مگس تشکیل شده بود، تا ارتفاع چند هزار متری اوج می‌گرفتند و بعد در جریانهای بادی که انگار هوشمندانه می‌وزید، سوار می‌شدند و به سوی مراکز شهری حرکت می‌کردند. جنون سفید خیلی دیر به قاره‌ی آمریکا رسید و ابتدا هم

به آمریکای شمالی وارد شد. اما کشتار ناشی از مرگ سیاه چندان کامل و مهیب بود که وقتی جنون سفید به آمریکای جنوبی رسید، آدمیزادی باقی نمانده بود که بخواهد مبتلا شود.

از سوی دیگر، موج مرگباری از سرما که نخست مسکو را طعمه‌ی خود ساخته بود، بار دیگر در چند جبهه‌ی هوای کم‌فشار سازمان یافت و از شمال به مراکز انسانی حمله برد. ابتدا مناطق شرقی با این سرما درگیر شدند. بندر هاربین در شمال چین طی یک شب کل ساکنانش را از دست داد و حمله‌ی مشابهی از هوای سرد اولان‌باتور پایتخت مغولستان را در کام مرگ فرو برد. بعد موج سرما به سوی باختر کشیده شد و شهرهای روسیه یکی یکی در غلافی از یخ فشرده مومیایی شدند.

تا این هنگام مردم کانادا که توسط یک طبقه‌ی نخبه با تبار اسکیمو رهبری می‌شدند، کمترین آسیب را از این فجایع طبیعی دیده بودند. اما سرما کار آنان را نیز به پایان رساند. کانادایی‌هایی که در امنیت اقلیم سردسیر خود از بسیاری از بیماری‌ها کناره‌جسته بودند، ناگهان خود را با موجهایی از سرما روبرو دیدند که در چند دقیقه کل یک شهر را به تندبسی یخی بدل می‌ساخت. سرما در چند حمله‌ی بزرگ مردم کانادا را کشتار کرد و این باعث شد مکزیکی توسعه یافته که سخت با مرگ سیاه و طاعون سرخ درگیر بود و به تازگی با جنون سفید هم آشنا شده بود، مرزهای استوار کانادا را از هم بگسلد و به سمت شمال پیشروی کند. در واقع نیرویی که مرز بین دو کشور را از میان برداشت و بیماریها را به درون کانادا راه داد، موج مهاجران و پناهندگانی بود که گمان می‌کردند در مناطق شمالی از تاخت و تاز بیماریها در امان خواهند ماند.

حالا دو روز می‌شد که بی‌هدف در میانه‌ی جنگل گلستان راه می‌پیمودند. نه نشانی از سیاه گالش دیده می‌شد و نه مورد حمله‌ی موجودات ناشناخته قرار گرفته بودند. خوراکشان داشت تمام می‌شد و نمی‌دانستند چه باید بکنند. بهرام بارها و بارها از بالای صخره‌های بلند و بر فراز بالاترین درختان اسم دکتر آرین را فریاد زده بود و خواسته بود تا با او صحبت کند. هر چهار نفرشان این حس را داشتند که چشمهایی مشغول پاییدن‌شان است، اما هیچ چیز تهدید کننده یا غیرعادی‌ای در جنگل سرسبز و زیبا به چشم نمی‌خورد.

درست در لحظه‌ای که ناامید شده بودند و به بازگشت فکر می‌کردند، نشانه‌ای از دکتر آرین را یافتند. این نشانه نامنتظره‌ترین شکل ممکن را داشت. نخستین کسی که در آن صبحگاه سرنوشت‌ساز آن را دید، پگاه بود. زمانی که برای پر کردن قمقمه‌ی آبش در کنار رودخانه‌ای کوچک زانو زده بود، متوجه چیزی شد که در آب برق می‌زد. بعد با حیرت دید که یک سوسک درشت با قابی طلایی رنگ از درون رودخانه بیرون آمد و بالهایش را گشود و در برابرش به پرواز در آمد. نیازی به حضور یک حشره‌شناس خبره نبود تا بتواند تشخیص دهد که آنچه مقابلش قرار گرفته یک حشره‌ی جاندار نیست، و ماشینی ظریف است که شکل تقریبی‌اش به حشرات شبیه است. قلبش به شدت می‌کوفت و منتظر بود همان طور که بهرام تعریف کرده بود ماشین پرنده به او حمله کند. اما چنین اتفاقی رخ نداد. سوسک طلایی از انتهای خود نوری سرخ و نافذ خارج کرد و صدایی سوت مانند سر داد. پگاه متوجه شد که حرکات سوسک تهدید کننده نیست. پس دستش را به سوی آن دراز کرد. سوسک به آرامی در کف دست او نشست. پگاه متوجه شد که آنچه بر دستش نشسته به شکلی نامنتظره سنگین و سرد است. قمقمه را در کنار رودخانه رها کرد و با احتیاط به سوی چادر دوستانش برگشت. سوسک زرین همچنان در کف دستش آرام گرفته بود.

وقتی به مقابل چادرها رسید، با پدرام روبرو شد که تازه از خواب بیدار شده بود و با شگفتی او را می‌نگریست. پگاه گفت: «زود باش بقیه رو صدا کن. من می‌ترسم حرکت سریعی بکنم بترسه!»

پدرام به سرعت سرش را داخل چادری کرد و با تکان دادن پای بهرام بیدارش کرد. شیوا هم که کنارش خوابیده بود بیدار شد. هر سه با موهای ژولیده و چشمانی گشاده مقابل پگاه صف کشیدند. بهرام با دقت سوسک را نگاه کرد و گفت: «خودشه. یکی از همون ماشین‌هاست. کجا پیداش کردی؟»

پگاه گفت: «از توی رودخونه پرید و اومد روی دستم نشست.»

شیوا گفت: «ای وای، یعنی میگی زنده‌ست؟»

پدرام گفت: «زنده نیست که! یه جور ماشینه.»

بهرام گفت: «شاید بتونیم به کمکش پیامی چیزی بفرستیم... لعنتی اینقدر کوچکه که ارتباط باهاش ناممکنه. صدامون احتمالاً براش یک جور جریان هوای پر سر و صداست و اگر چیزی هم جایی بنویسیم شک دارم بتونه کلش رو ببینه. می‌گین چیکار کنیم؟»

پگاه گفت: «شاید بتونه فکرمون رو بخونه. یه جور تله‌پاتی یا همچین چیزی؟»

شیوا گفت: «بابا ولمون کن!»

در همین حرفها بودند که ناگهان قابهای بالای سوسک زرین باز شد و ماشین ظریف بار دیگر به پرواز درآمد. بعد در برابر چشمان حیران آن چهار تن چرخ‌های زد و دایره‌ای را پیمود و بعد در حالی که سوت مکانیکی ضعیفی می‌کشید، در جهتی حرکت کرد.

بهرام گفت: «گمون کنم منظورش اینه که دنبالش کنیم.»

پگاه گفت: «آره، بریم دنبالش. سرعتش هم کمه...»

گروه چهار نفره‌شان ابتدا با تردید و سستی و بعد با اراده و قدمهایی محکمتر سوسک زرین را دنبال کردند. سوسک مسافتی به نسبت کوتاه را پیمود و بعد بر درختی نشست.

پدرام گفت: «یعنی این درخت چیز خاصی داره؟»

پگاه گفت: «اونجا رو ببین!»

پدرام برگشت و دید شیوا و بهرام دارند با حیرت به جهت مقابل می‌نگرند. آنجا چیزی بزرگ و سنگین در میانه‌ی زمین و هوا شناور بود. در نگاه اول به توده‌ای درهم و برهم از جانوران می‌ماند. انگار که هزاران هزار حشره و پرنده و پروانه را به بادکنکی عظیم چسبانده باشند و در هوا رها کرده باشند. از بال زدن هماهنگ‌شان صدای وز وز آرامی بر می‌خاست. برخی‌شان نمی‌پریدند و به سادگی به بقیه چسبیده بودند و هر از چندی شروع می‌کردند به بال زدن و بقیه به جایشان استراحت می‌کردند. روی هم رفته به گلوله‌ی عظیمی شبیه بودند که دست کم دو متر قطرش بود.

بهرام گفت: «این چیه دیگه؟»

انگار در پاسخ به او، جنبشی در گوی پرنده پدیدار شد. جاندارانی که در هم می‌لولیدند کمی درهم فرو رفتند و کناره گرفتند و تازه معلوم شد چیزی را در زیر لایه‌های خویش پنهان کرده‌اند. وقتی بخشی از این چیز از میانه‌شان بیرون زد، شیوا جیغی کشید. آنچه که از میانشان پدیدار شد یک دست انسان بود.

کم کم جانوران بیشتر و بیشتر کنار رفتند و به بخشهای زیرین گوی کوچیدند. به تدریج از میانه‌شان پیکری انسانی نمایان شد. ابتدا چهره‌اش نمودار شد و به تدریج بخشهای دیگری از بدنش هم از زیر این توده‌ی زنده و لرزان

بیرون آمد. در برابرشان مردی برهنه پدیدار شد که چهارزانو در میانه‌ی زمین و هوا نشسته بود و توده‌ای از جانداران کوچک پرنده مانند اورنگی زیرش را گرفته بودند و همچون چتری بر سرش سایه‌بان ساخته بودند. چشمانش بسته بود و موهای بلندش با ریشِ درازش در هم آمیخته بود. صورتی زیبا داشت و پوست برهنه و سپیدش به شکلی غریب پاکیزه و درخشان می‌نمود.

هر چهار نفر با چشمانی بهت‌زده او را می‌نگریستند و باور نمی‌کردند منظره‌ی پیش‌رویشان واقعیت داشته باشد. آنقدر محو تماشای مرد شگفت‌انگیز شده بودند که متوجه نشدند روی زمین در برابرشان سفره‌ای بزرگ از مورچه‌ها پهن شده و انبوهی از این جانوران آنجا بر هم می‌لولند.

آنگاه مرد چشمانش را گشود. نگاهش چندان نافذ بود که انگار از میان گوشت و استخوان‌شان گذر می‌کرد. دو چشم درخشان عجیب به رنگ سبز داشت، که از سویی انگار نابینا بود و جایی را نمی‌دید، و از سوی دیگر گویا ریزترین چیزها و نکته‌ها را نیز می‌دید و در می‌یافت.

بهرام گفت: «دکتر آراین... شما دکتر آراین هستید. درسته؟»

چشمان مرد برای لحظه‌ای بر او توقف کرد. نگاه خیره‌اش چندان سنگین بود که بهرام تاب نیاورد و سرش را پایین انداخت. مرد دهان گشود و با صدایی بم و پرطنین گفت: «آراین... بله، آراین... زمانی اسمم این بود. خیلی وقت است که کسی این اسم را بر زبان نرانده است.»

حرف زدنش عجیب و غریب و لفظ قلم بود. انگار که متنی را از رو بخواند. بهرام گفت: «دکتر آراین، ما به کمکتون نیاز داریم. به کمک شما و دوستانتون...»

مرد گفت: «دیرزمانی است که من دیگر آراین نیستم.»

شیوا گفت: «پس کی هستین؟ اصلا ما داریم درست می بینیم؟ شما لا به لای جونورا نشستین؟»

مرد گفت: «بله، درست می بینید. من همه هستم. من دیگر کسی خاص نیستم... چه می خواهید؟»

بهرام گفت: «مردم دارن کشته می شن. همه جا پر شده از فاجعه و آشوب و جنگ. به آدمها کمک کنین.»

مرد نامنتظره ترین پاسخ را به این درخواست داد و گفت: «چرا؟»

پدرام گفت: «ببینید، جمعیت دنیا توی همین شش ماه گذشته یک سوم شده. شاید حتا کمتر هم شده

باشه و ما خبر نداشته باشیم...»

مرد گفت: «بسیار کمتر شده. در این لحظه تنها یک شانزدهم جمعیت قبلی بشر بر روی زمین زنده

مانده اند...»

پدرام گفت: «خوب دیگه بدتر! کمک کنید که اوضاع را دوباره درست کنیم. اگه اینطوری پیش بره آدمیزاد

روی این سیاره منقرض میشه.»

مرد گفت: «بله، طی هفتاد روز آینده بشر منقرض خواهد شد.»

بهرام گفت: «ما از همه چیز خبر داریم. میدونیم موجودات فضایی با اون شهاب های کوچک اومدن زمین.

خبر هم داریم که با مورچه ها ارتباط برقرار کردن. من همه ی مقاله های شما رو خوندم. میدونم داره چه اتفاقی

میفته. باید هرطور هست جلوی این اتفاق رو بگیریم.»

مرد گفت: «همه چیز را نمی دانید. اگر همه چیز را می دانستید، دلتان نمی خواست جلوی انقراض بشر را

بگیرید.»

پگاه گفت: «چرا؟ بشر پیچیده‌ترین جاندار این سیاره‌ست. تمدن باشکوهی داره. چرا نخوایم نجاتش

بدیم؟»

مرد گفت: «هر از چندی چنین اختلالی در سیاره‌هایی شبیه به ما رخ می‌دهد. گونه‌ای از مدار تکاملی‌اش خارج می‌شود و از مرزی ممنوع می‌گذرد. آدمیزاد هم چنین بوده است. زودتر از آن که بتواند تاب بیاورد، خودآگاهی و هوشمندی خیره‌کننده‌ای به دست آورده است. به همین دلیل هم به نوعی بلای طبیعی تبدیل شده است.»

پدرام گفت: «با همه‌ی این حرفها اوج تکامل در زمین همین آدمه دیگه. نیست؟»

مرد گفت: «تکامل اوج و فرود ندارد، همه‌ی زیست‌کره با هم تکامل می‌یابد. در این بین برخی مورچه می‌شوند و برخی باکتری. در هماهنگی کامل با هم. گهگاهی هم مرضی در این بین پدیدار می‌شود. همانطور که نخستین سلولهای نورگوار و ترشح‌کنندگان اکسیژن زیست‌بوم را نابود کردند، آدمیزاد هم چنین می‌کند. اما این بار خوشبختانه کمکی رسیده که جلوی فاجعه را خواهد گرفت.»

شیوا گفت: «کدوم فاجعه؟ تمدن انسانی فاجعه‌ست؟ این همه هنر و علمی که تولید شده...»

مرد گفت: «هیچ اهمیتی ندارند. در جهان زنده فقط زندگی است که مهم است.»

پدرام گفت: «به شهرهایی که آدمها درست کرده‌اند فکر کن. به این همه شاهکار معماری و فن‌آوری‌های

پیچیده‌ای که در آنجا متمرکز شده. قبول نداری که چنین چیزی در تاریخ حیات روی زمین بی‌نظیره؟»

مرد گفت: «معلوم است تا به حال لانه‌ی مورچه‌ها و موربانها را به دقت نگاه نکرده‌ای.»

بهرام گفت: «به فرهنگ آدمها فکر کن. به کتابخانه‌ها و دانشی که تولید کرده‌اند. به ماشین‌های پیچیده‌شان

توجه کن. کجا حشرات چنین چیزهایی آفریده‌اند؟»

گفت: «این دقیقا نشانه‌ی ناتوانی و نقص آدمهاست. آدمیزاد گونه‌ایست عجول و شتابزده که نمی‌تواند تا

رسیدن نوبتش صبر کند. برای همین پیش از آن که به سطح پیچیدگی لازم برای اجتماعی شدن در این سطح

برسد، به زور و با افزوده‌هایی از جنس اطلاعات شهرهای خود را بر پا کرده است. همین شتابزدگی و بلندپروازی

نامعقولش هم طبیعت را به ویرانی کشید.»

پگاه گفت: «جنبه‌های انسانی بشریت را چه می‌گویی؟ اینهمه هنر و ادبیات و شعر را نادیده می‌گیری؟ و

عشق را؟ عشق که مهمترین جلوه‌ی انسانیت است. نظیری برایش در میان جانوران می‌شناسی؟»

گفت: «البته که می‌شناسم. چرا فکر می‌کنی غزل سرودن عاشقان و ابراز مهر جفتهای جوان انسانی از

رقص پرنده‌های بهشتی یا چتر زدن طاووس کم‌اهمیت‌تر است؟ در همین جایی که ایستاده‌ای، هزاران و هزار

جفت جانور از گونه‌های بسیار متفاوت نظر یکدیگر را جلب کرده و با هم جفتگیری کرده‌اند. کمابیش با همان

مدارهای عصبی‌ای که انسان دارد، و دقیقا با همان هورمون‌ها و ساز و کارهای شیمیایی‌ای که در آدم هست. تا به

حال رقص جفتگیری گیگانتوراپتورها را دیده‌ای؟ البته که نه، صد و پنجاه میلیون سالی می‌شود که این دایناسورها

منقرض شده‌اند. اما رقص نرهایشان با آن پوست رنگین و درخشان واقعا زیبا بود. یا از آوازهایی که پرندگان

دوران پالئوسن در همین جنگل برای جفتهایشان می‌خواندند چه می‌دانی؟ همه‌شان از جفتگیری آدمها زیباتر

بودند، و سراسر تر و بی‌ریاتر. هیچ کدامشان میل به جفتگیری را زیر پوششی از ایده‌ها و کلمات پنهان نمی‌کردند.

همان را در جوششی از رنگ و موسیقی و حرکت نمایش می دادند. واقعا بی سلیقگی است که رقص جفتگیری درهم و برهم و سردرگم انسانها و فرهنگی که در اطرافش لخته می شود را زیباتر یا مهمتر از دستاورد آنها بدانیم...» شیوا گفت: «آقا، طوری درباره‌ی این جانوران منقرض شده حرف می زنی و ازشون هواداری می کنی که انگار رقص جفتگیری شان را دیده‌ای...»

مرد گفت: «واقعیت آن است که همه‌ی این چیزها را و چیزهایی بسیار مهمتر را دیده‌ام.»

پدرام گفت: «چطور؟ چنین چیزی ممکن نیست. اینها مربوط به میلیونها سال قبل هستن...»

مرد گفت: «با چشمان خودم آنها را ندیده‌ام. اما ذهنم با حافظه‌ی عظیمی درآمیخته که همه‌ی این چیزها را به یاد دارد.»

بهرام گفت: «حدس می زدم. توانسته‌ای با جوامع مورچه‌ای ارتباط برقرار کنی، نه؟ این اطلاعات را آنها نگه داشته‌اند؟»

مرد انگار که دارد درباره‌ی یک شخصی غایب سخن می گوید، گفت: «در ابتدای کار هدف چنین بود. سالها طول کشید که راه ارتباط با آنها را فرا بگیرم. اما بعد دریافتم که چیزی بزرگتر هم هست. مورچه‌ها کل قضیه نبودند. آنها به همراه موریانها و زنبورها و چند گونه‌ی دیگر تنها بخشی از یک شبکه‌ی عظیمتر زنده بودند. بعد از آن بود که ارتباط با آن را هدف گرفتم...»

بهرام گفت: «گایا... درسته؟ با کل زیست کره ارتباط برقرار کردی؟ اما چطور؟»

مرد گفت: «با واسطه‌ی مورچه‌ها. جوامع حشره‌ای با کلیت زیست کره در ارتباط بودند و تلاطم جریانهای درونش را به طور مستقیم لمس می کردند. برای همین هم تا این حد هماهنگ با محیط زیست شان رفتار می کردند.»

قدم نخست تبادل اطلاعات با جوامع مورچگان بود. بعد تعمیم پیدا کرد به شبکه‌ی این جوامع، و در نهایت به کل زمین، یعنی آن چیزی که شما گایا می‌نامید.»

پگاه گفت: «اما آخه چه جور ارتباطی میشه با کل یک سیاره‌ی زنده برقرار کرد؟ مگه گایا شعور داره؟ اصلا با چه زبانی پیام رد و بدل می‌کردید؟»

مرد گفت: «گره‌ی اصلی گونه‌ی انسان همین جاست. شما آدمها به قدری در زبان غرق شده‌اید که تنها راه ارتباط با چیزها را از لابلا‌ی چین و شکنهای زبان می‌بینید. در حالی که این زبان ابزاری بیش نیست. ابزاری که برای هماهنگی شکار کردن مردان و همدلی جفتگیری زن و مرد تکامل یافته است. با این وسیله نمی‌شود با هستی‌ای که بسیار پیچیده‌تر و بزرگتر است ارتباط برقرار کرد. من فقط زمانی موفق شدم زبان مورچگان را بفهمم که زبان انسانی را رها کردم. تازه آن وقت متوجه شدم جوامع حشره‌ای هزاران سال است می‌کوشند با آدمها ارتباط برقرار کنند، و مدام شکست می‌خورند. وقتی من با آنها تماس گرفتم، توافقی بین جانداران اجتماعی و هوشمند زمین شکل گرفته بود. همه قبول داشتند که آدمیزاد گونه‌ای هوشمند نیست و از لمس دیگران و ارتباط با آنها عاجز است.»

بهرام گفت: «اما به هر صورت تو موفق شده بودی با آنها حرف بزنی. به این ترتیب نفهمیدند که ما هوشمند هستیم؟»

مرد گفت: «نه، واقعیت آن است که من هم تنها وقتی که از قالب انسانی‌ام خلع شدم موفق به ارتباط با آنها شدم. من به عنوان انسان با مورچگان سخن نگفتم، به عنوان کسی که انسانیت‌اش را رها کرده موفق شدم چنین کنم. مورچگان و موریانگان و همه‌ی جانداران هوشمند دیگر زمینی در این مورد هم‌نظرند که گونه‌ی انسان

نوعی بیماری وخیم و مرگبار در جهان زنده است. چیزی شبیه به طاعون یا آبله در میان آدمیان. انگلی دیوانه که میزبانش را بی دلیل به قتل می‌رساند. پیچیده‌ترین جوامع زمینی به مورچگان تعلق دارد و برای همین آنها بودند که وظیفه‌ی رویارویی با این بیماری را بر عهده گرفتند. زمانی که من با مورچگان ارتباط برقرار کردم، مدت‌ها بود که به دنبال راهی می‌گشتند تا از شر این مرض رها شوند.»

پدرام گفت: «آن پیغام کمک را مورچه‌ها فرستاده بودن، نه؟ پیام منشأ فضایی نداشت. بیگانه‌های فضایی فقط آن را گرفته بودن و پاسخ می‌دادن. درسته؟»

مرد گفت: «بله، درست است. مورچگان بودند که توانستند جریانهای نیروی جاری در گایا را طوری تنظیم کنند که پیامی با برد بیناستاره‌ای مخابره شود. بعد، درست در زمانی که امیدها به کلی قطع شده بود، بیگانه‌ها پاسخ دادند.»

بهرام گفت: «ما اطلاعات مفصلی درباره‌ی اون بیگانه‌ها داریم. می‌دونیم که با چندین هزار سفینه‌هایی کوچک و فلزی به زمین وارد شدن. اما اون موجودات ابتدایی بیشتر به لارو خرچنگها شبیه بودن. چطور ممکنه همچین جاندارانی سفینه بسازن و به سفر فضایی برن؟»

مرد گفت: «نابینایی انسانها چشمگیر است. معمولا چیزی را که درست جلوی چشمشان است نمی‌بینند. آنچه که شما بیگانه‌های فضایی فرض کردید و اخبارش را پخش کردید، انگلهایی بی‌آزار بودند که به صورت همزیست در بدن بیگانه‌ها زندگی می‌کردند. آن گوشته‌ی ظریفی که برای دستیابی به انگلها می‌شکافتید و فکر می‌کردید لباس فضایی‌شان است، در اصل بدنِ فضاوردان بیگانه بوده است.»

پدرام گفت: «آخه بیگانه‌هایی این قدر کوچک؟ قطر کل سفینه‌شان چند سانتی‌متر بیشتر نبود!»

مرد گفت: «چرا فکر می‌کنید حتما جانداران هوشمند باید شبیه شما و هم‌قد شما باشند؟ روی همین زمین خودمان تقریباً همه‌ی جانداران هوشمند اندازه‌ای در حد یکی دو سانتی‌متر دارند. در بقیه‌ی سیاره‌ها هم زندگی با همین قواعد تکامل می‌یابد. انسان با ابعاد غول‌آسایش و رفتار جنون‌آمیزش نمونه‌ی خوبی برای یک گونه‌ی هوشمند نیست.»

بهرام گفت: «اما من هنوز نفهمیدم. این بیگانه‌ها دقیقاً چه جور کمکی به مورچه‌ها یا گایا - یا هر چیز دیگه‌ای که اسمشو می‌ذاری - کردن؟ من همینجا دیدم که توی لانه‌ی مورچه‌ها بودن. یعنی این باکتری‌های وحشتناک رو اینها درست کردن؟ اما پس توفان و زمین‌لرزه‌ها چی؟ چطور ممکنه اونا همچین چیزهایی تولید کرده باشن؟»

مرد گفت: «باکتری‌ها با یاری آنها پدید آمده است. در واقع مسیر تکامل طبیعی گروهی از باکتری‌ها با یاری آنها سریعتر و دقیقتر طی شده است. کار مهمی که بیگانگان کردند، این بود که هماهنگی‌ای بین جوامع حشره‌ای ایجاد کردند و به این ترتیب همه‌ی جوامع مورچگان و موریانگان و زنبوران به هم پیوستند و شبکه‌ی روابطشان پیچیدگی زیست کره‌ی زمین را به حدی افزایش داد که نوعی گذار به حالت خودآگاهی رخ نمود. در نتیجه آن چیزی که گایا می‌نامید برای نخستین بار توانست به خودش بیندیشد و جریانهای درونی‌اش را با ساز و کارهایی درونی و هدفمند مدیریت کند.»

پدرام گفت: «چطور گایا تصمیم گرفته انسان را از بین ببرد؟ آدمها پیچیده‌ترین جانداران سازنده‌ی خود گایا هستند.»

مرد گفت: «درست همان طور که طاعون پیچیده‌ترین مرض مهاجم به بدن آدم است.»

پدرام گفت: «یعنی هیچ قانون و قاعده‌ای برای از بین بردن گونه‌ای هوشمند مثل آدم وجود نداره؟ اون فضایی‌ها در این مورد منع اخلاقی ندارن؟ بالاخره یک دنیا تاریخ و فرهنگ و هنره که داره از بین میره.»

مرد گفت: «چرا، هم ملاحظه‌ی اخلاقی هست و هم منع‌های قانونی‌ای که در میان بیگانگان شکل گرفته. برای همین بود که بیگانگان و همچنین گایا در قدم نخست کوشیدند آدمها را دقیقتر بشناسند و با ذهن جمعی‌شان وارد ارتباط شوند. اما به سرعت معلوم شد که آدمها فاقد چیزی به نام ذهن جمعی هستند. جریان پردازش اطلاعات در جوامع انسانی به شکلی هم‌افزا با هم گره نمی‌خورد و یکپارچه نمی‌شود و شعوری پیچیده‌تر را پدید نمی‌آورد. آن اتفاقی که در مغز و لانه‌ی مورچه می‌افتد در جوامع انسانی غایب است. تک تک پردازش‌های نوروئی وقتی با هم جمع می‌شود شخصیت یک انسان یا جانور را می‌سازد و کل کلنی حشرات مثل یک مغز عظیم اطلاعات را پردازش می‌کنند. اما آدم چنین نیست. اینترنت نزدیکترین چیزی است که در این راستا پدید آمده است. هم گایا و هم بیگانگان کوشیدند تا از مجرای اینترنت با آدمیان تماس بگیرند و به آنها هشدار بدهند. اما اینترنت هم بیشتر به خزانه‌ای درهم و برهم از اطلاعات شبیه بود. یعنی به رویای نوزادی ناهوشیار و عقب‌مانده شبیه بود، نه ذهنی چابک و هدفمند و هوشمند. تقریباً همه‌ی اطلاعاتش هم به روشهای جفتگیری و شیوه‌های خشونت مربوط می‌شد. بعد از تماس با اینترنت قطعی شد که بشر گونه‌ای هوشمند نیست.»

شیوا گفت: «اگر راهی برای نجات آدمها باقی مانده باشه همینه. دکتر آرین یا هرچیز دیگه‌ای که هستی، لطفا کمک کن به گایا بفهمونیم که انسان هوشمنده.»

مرد گفت: «امیدی بیهوده دارید، زمین و مورچگان و بیگانگان و هیچ ناظر عقل دیگری در این مورد متقاعد نخواهد شد.»

بهرام گفت: «به ما نگاه کن، به جوامع انسانی نگاه کن. یعنی قبول نداری که ما هوشمند هستیم؟ مگه

بدون هوشمندی میشه ادعای هوشمندی داشت؟»

مرد گفت: «بله، شما در این مورد یگانه‌اید که پیش از به دست آوردن خرد و هوشمندی آن را ادعا

کرده‌اید. اما هوشمندی به لاف زدن از هوشمندی ارتباطی ندارد. نشانه‌ی یک جانور هوشمند آن است که

هوشمندانه رفتار کند، شما به من بگویید، کجای رفتار آدمیزاد هوشمندانه است؟»

هگل می‌گوید که نخستین دولت شکل گرفته بر سطح زمین، ایران بود. شواهد تاریخی و داده‌های فراوانی این نظر او را تایید می‌کند. نخستین دولت به معنای دقیق کلمه همان بود که کوروش بزرگ در میانه‌ی قرن ششم پیش از میلاد بنیان نهاد و بیشتر به نام دولت هخامنشیان مشهور است. نخستین دولت انسانی بسیار دیر بر صحنه‌ی زمین پدیدار گشت. عمر گونه‌ی انسان در کل حدود صد و شصت هزار سال بود. از حدود صد هزار سال پیش جمعیت‌های انسانی در بدنه‌ی اوراسیا و آفریقا پراکنده شده بودند. از نزدیک به ده هزار سال پیش در همان منطقه‌ی ایران زمین و سرزمین‌های همسایه‌اش (آناتولی و مصر) نخستین نشانه‌های یکجانشینی و اهلی کردن رمه و کاشت بذر نمایان شد. با این وجود تا دو هزار و ششصد سال پیش دولتی در کار نبود و خود این نکته تا حدودی خوی و سرشت ناسازگار انسانی را نشان می‌دهد.

نخستین دولتی که بر سطح زمین پدیدار گشت، از بسیاری جنبه‌ها امیدبخش بود. این دولتی بود جهانی که تمام سرزمین‌های کشاورز زمان خود را (به استثنای چین و آمریکای دوردست) زیر پوشش گرفته بود. پارسیانی که این دولت را تاسیس کردند، تفاوت‌های زبانی، قومی، دینی و نژادی را با کامیابی در دل نظمی فراگیر با هم ترکیب نمودند و شکلی از رواداری دینی را در کنار تثبیت قواعدی عام و یکسان پدید آوردند. برای دو و نیم قرنی که این دولت دوام آورد، این امید وجود داشت که جوامع انسانی به تدریج بازی کردن به سبک برنده/برنده را بیاموزند و با قواعدی مشابه به هم متصل شوند. اما باز وقتی اسکندر مقدونی به ایران زمین تاخت و دولت هخامنشی را منقرض کرد و خونریزی و ویرانی و جنگ‌های دیوانه‌وار را جایگزین دو قرن صلح کرد، خوی بشری بار دیگر ماهیت خود را نشان داد.

هگل بی‌تردید شگفت‌زده می‌شد اگر به او خبر می‌دادند که آخرین دولت روی زمین هم باز ایران بوده و بنیانگذار آن هم کوروش خوانده می‌شده است. دولت ایران بزرگ که در میانه‌ی آشوب جهانی زاده شده بود و بعد از نابودی مهیب تهران شکل گرفته بود، چند ده سالی پس از بقیه‌ی دولتها دوام آورد.

گونه‌ی انسان که خود را خردمند هم می‌نامید، برای نخستین بار در قاره‌ی آفریقا تکامل یافت و در همین جا هم بود که انقراضش آغاز شد. چنین می‌نمود که باکتری مرگ سیاه که نسبت به ژنوم انسانی حساسیت نشان می‌داد، به طور خاص برای مردم آفریقا «تنظیم شده» باشد. یعنی سازندگان آن که مهاجمانی - یا بهتر بگوییم یاریگرانی - از دنیاهای دوردست بودند، جمعیت‌های آفریقایی را به عنوان نمونه‌ی خالص و اصیل ژنوم انسانی در نظر گرفته بودند و در این مورد حق هم داشتند. جمعیت‌های آفریقایی هم بیشترین دامنه از تنوع ژنتیکی را از خود نشان می‌دادند و هم نسبت به بقیه‌ی جمعیت‌ها قدیمی‌تر بودند.

آخرین دولتی که در آفریقا وجود داشت، آفریقای جنوبی بود و بر سرزمین‌هایی حکم می‌راند که زمانی کهنترین اجداد انسان در آن برای نخستین بار بر زمین گام نهاده بودند. مرگ و قحطی به زودی در مسابقه با جنگ و خونریزی برنده شد و به مقام مهم‌ترین عامل کشتار آدمیان بدل شد. به این ترتیب دولت آفریقای جنوبی که پناهگاه بازماندگان مرگ سیاه بود، زیر فشار مرگ و میرهای پیاپی فرو پاشید و با از میان رفتن‌اش آخرین بقایای جمعیت‌های انسانی در آفریقا از میان رفتند. بعد از آن نوبت به استرالیا رسید. اروپا تقریباً همزمان با آنجا انقراض عمومی بزرگی را تجربه کرد که از جنون سفید ناشی شده بود. یک سال بعد نوبت به قلمرو چین و آمریکا رسید. این بار طاعون سرخ دست بالا را داشت، و وقتی با ابرهای مرگبار حشرات حامل مرگ سیاه ترکیب شد، آخرین مقاومتها را در هم شکست.

ایران زمین مرزهای خود را همزمان با پیشروی مرگ سیاه در قلمرو چین، تا هندوکوش عقب کشید. برنامه‌ای که برای رها کردن مردم ترکستان و کاشغر تدوین شده بود بزرگترین برنامه‌ی انسان‌دوستانه‌ی قرن محسوب می‌شد و تقریباً کل جمعیت بازممانده در این منطقه را به آنسوی دیواره‌ی کوهستانی هندوکوش منتقل کرد. اما این تلاشها بی‌حاصل بود و بیماری از مرزهایی که سرسختانه حراست می‌شدند نشت کرد و وارد ایران زمین شد. تدبیر کوروش که جمعیت‌های انسانی را در واحدهایی کوچک و خودبسنده در مناطق پهناوری پخش کرده بود باعث شده بود زمین‌لرزه و توفان تقریباً متوقف شود. اما این ترفند برای مقابله با امواج بیماری کارآمد نبود.

ایران زمین تا هشت سال پس از انقراض بشر در تمام سرزمینهای دیگر در برابر سرنوشت مرگبار خویش مقاومت ورزید. در این هشت سال تنها آدمیزادهایی که در کره‌ی زمین زنده مانده بودند، در حریم ایران زمین می‌زیستند. شهرهای باستانی و قلمروهای متمدن قدیمی یکایک در کام جنگلهای شاداب بلعیده می‌شدند و گله‌های جانوران وحشی کشتزارهای آلوده به کود شیمیایی و چراگاه‌های فرسوده از مصرف بی‌رویه را اشغال می‌کردند. چند نوع باکتری تازه که به سرعت گسترشی جهانی پیدا کردند آنزیمهای ناشناخته و بی‌سابقه‌ای داشتند که توانایی تجزیه کردن پلاستیک را داشت. در نتیجه انبوهی از ترکیبهای پلاستیکی که سطح زمین را پوشانده بود در مدتی بسیار کوتاه به مولکولهای تشکیل دهنده‌اش تجزیه شد و بار دیگر در چرخه‌ی طبیعت قرار گرفت. در آشوب و هرج و مرجی که در درون مرزهای ایران زمین حاکم بود و در خلوت آرام و خاموش سرزمینهای بیرون از این قلمرو دانشمندی و آزمایشگاهی باقی نمانده بود، وگرنه بازماندگان از دانستن این نکته که این باکتری‌های پاکسازی کننده هم مصنوعی هستند هیجان‌زده می‌شدند.

واپسین سالها در گرماگرم مجموعه‌ای از فعالیتهای به کلی متعارض گذشت. همچنان که طبیعت بشری حکم می‌کرد، در این دوران هم برترین نشانه‌های قدرت و خردمندی در ترکیب با پست‌ترین اشکال ضعف و فرومایگی نمود یافتند و این آخرین بارقه‌ی حیات جانوری بود که نام خود را انسان خردمند نهاده بود.

در سالهای آخر برای همه روشن شده بود که انسان منقرض خواهد شد. بقایای آنچه که زمانی دولت ایران بزرگ نامیده می‌شد، آخرین بسیج عمومی‌اش را برای ساختن گنجینه‌ای بزرگ به انجام رساند. در همان روزهایی که بخش بزرگی از جمعیت به مصرف مواد مخدر و نوشیدن الکل پناه برده بود تا غم و غصه‌ی خود را فراموش کند، و در همان روزگاری که خودکشی یا قتل بی‌دلیل و دیوانه‌وار کاری عادی قلمداد می‌شد، دسته‌هایی منظم و منضبط با آخرین قطره‌های سوخت باقی مانده در سرزمینهای اطراف گردش می‌کردند و کتابها، آثار هنری، و اشیایی که ارزش تاریخی داشتند را گردآوری می‌کردند. این اشیا در ساختمان بزرگ و مجهزی چیده می‌شد که واپسین بنای ساخته شده به دست بشر بود و با پیشرفته‌ترین فن‌آوری موجود برای تنظیم فشار و رطوبت و دمای هوا مجهز شده بود. این موزه‌ی بزرگ را نزدیک ویرانه‌های تخت جمشید ساخته بودند و شبانه روز بالگردها و هواپیماها در اطرافش مشغول رفت و آمد بودند تا خزان‌های فرهنگی شهرهای خالی از سکنه را به آن منتقل کنند. کاری که سازندگان این مجموعه به انجام رساندند، در آن شرایط بیماری و افسردگی به راستی چشمگیر بود و آخرین فعالیت جمعی بزرگ آدمیان محسوب می‌شد. زمانی که مرگ و میرهای پیاپی این گروه را از فعالیت بازداشت، آن ساختمان بزرگترین کتابخانه و موزه‌ی دنیا محسوب می‌شد.

در همین هنگام بود که چهار جوان از جنگلهای شمال ایران خارج شدند و به تک و توکی از مدیران دولتی خبر دادند که توانسته‌اند با نیروهای نابودکننده‌ی بشر به توافقی دست یابند. این توافق البته چشمگیر نبود.

قرار شده بود در نقطه‌ای محصور و بسته یک جمعیت کوچک صد نفره از آدمیان حق زیستن داشته باشند. منطقه‌ی مورد نظر در نزدیکی ویرانه‌های شهر دامغان تعیین شد و صد نفر از سالم‌ترین و توانمندترین افراد از میان کسانی که تا این لحظه زنده مانده بودند، به آنجا منتقل شدند. همه می‌دانستند که این جمعیت کوچک در واقع نوعی باغ وحش یا منطقه‌ی حفاظت شده برای نگهداری گونه‌ای منقرض شده است. اما همه ترجیح می‌دادند چند تنی از آدمیان در این شرایط زنده بمانند تا این که همه منقرض گردند. آدمها حق خروج از این محوطه‌ی به نسبت کوچک را نداشتند و تنها زمانی نوزادان‌شان زنده می‌ماندند که بیشتر فوت اعضای قبلی جماعت شمارشان را از صد تن کمتر کرده باشد. یعنی اجازه نداشتند تعدادی بیش از صد نفر داشته باشند. با این همه تمام این محدودیتها از انقراض بهتر بود و آن چهار نفری که موفق به رایزنی با طبیعت زمین شده بودند را بعد از آن نجات‌بخش می‌نامیدند. غریب این که خود نجات‌بخش‌ها هرچند بقای نوع بشر را ممکن ساخته بودند، علاقه‌ی زیادی به زندگی نشان نمی‌دادند و بعد از تاسیس این کوچ‌نشین کوچک و برگزیدن ساکنانش از اقامت در آن خودداری کردند و سفری بی‌بازگشت را آغاز کردند و در آشوب زمین‌شان گم گشتند.

پدرام با قمقمه‌ای پر از آب خنک و گوارا بازگشت. پگاه همان طور در بسترش دراز کشیده بود. سایه‌بانی که برایش درست کرده بود تنها سر و بازوهایش را از تابش آفتاب حفظ می‌کرد. اما پاییز کم کم شروع می‌شد و گرمای آفتاب مایه‌ی ناراحتی نبود. میله‌های آتلی که به پای شکسته‌اش بسته بود زیر نور آفتاب می‌درخشید. پگاه آب را گرفت و تشنه‌کامانه آن را نوشید. پدرام در این میان خیره نگاهش می‌کرد و در چشمش غمی نمایان بود.

پگاه متوجه شد و به زور لبخندی زد. گفت: «بس کن، ماتم نگیر بابا!»

پدرام گفت: «نه، چیزی نیست. خوب میشی. مطمئنم...»

پگاه گفت: «بچه گول نزن. خودت هم می‌دونی که اینجا دیگه آخر خطه.»

پدرام گفت: «درد داری؟»

پگاه گفت: «نه، از دیروز خیلی بهتره. برای همین میگم آخر خطه. میگن موقع مردن آدم دیگه درد

نمی‌فهمه...»

پدرام در کوله‌اش گشت تا خوراکی‌ای برایش پیدا کند. مثل این که جواهری در دست داشته باشد، یک

تخته شکلات نیم‌خورده را بیرون آورد و به دستش داد. پگاه گفت: «میل ندارم. مرسی. خودت بخور. سه روزه

همه‌ی خوراکی‌ها رو من دارم می‌خورم... بی‌خود و بی‌جهت هم هست. من که می‌دونم کارم تمومه...»

پدرام دستش را در دست گرفت. پیشانی‌اش تبار بود اما دستش به شکل نگران‌کننده‌ای یخ کرده بود.

پنج روز پیش بود که موقع پایین آمدن از کوهی پایش لغزیده بود و پرت شده و پایش از زانو شکسته بود. وسط

دشت و صحرا بودند و دسترسی به هیچ دارویی نداشتند. هردو می‌دانستند که این ماجرا چه پایانی خواهد داشت.

پگاه با دستان سردش دست پدرام را فشرد و گفت: «وقتی من رفتم زنده بمون. باشه؟»

پدرام اخم کرد و گفت: «خودت که می‌دونی. من هم مریضم. دیگه فرقی نمی‌کنه. چند روز جلوتر و عقبتر چه تفاوتی داره؟»

پگاه گفت: «دست کم این که چند سالی رو خوب گردش کردیم و همه جا رو دیدیم. از بچگی درباره‌ی این که آخرین آدمِ باقی‌مونده روی زمین باشم خیالپردازی می‌کردم.»

پدرام گفت: «آره، منم همینطور. دست کم به این یک آرزومون رسیدیم. ولی همه چیز پوچ از آب در اومد. همون طبیعتی که همه رو کشت ما رو هم داره می‌کشه...»

پگاه گفت: «یادت نره که به ما مهلت خوبی داد. ناسپاسی نکن.»

پدرام لبخند تلخی زد: «برای یک سوسک که قراره با لنگه کفشی کشته بشه، چه تفاوتی می‌کنه کفش مال کی باشه؟»

پگاه خندید و گفت: «شاید این دلگرمی مسخره‌ای باشه، اما اگر سوسک بودی، ترجیح می‌دادی با دمپایی یا گدای معتاد کشته بشی یا یه دانشمند بزرگ؟»

پدرام هم خندید: «چه اهمیتی داره؟ وقتی قراره بمیریم، اینها چه اهمیتی داره؟»

پگاه گفت: «دست کم این فایده رو داره که دانشمند موقع کشتن سوسک به اهمیتم آگاهه و تا حدودی بهش احترام می‌ذاره.»

پدرام گفت: «قبول کن برای سوسکی که قراره بمیره، این تسلائی ناچیزیه...»

پگاه گفت: «قبول دارم. اما تو هم قبول کن که سوسکهایی که ما آدمها می‌کشتیم از همین هم محروم می‌موندن...»

خطر بزرگی که بیگانگان فضایی به جان خریدند و فداکاری بزرگشان برای همه‌ی آدمها ناشناخته باقی ماند. هیچ کس نمی‌دانست که بیگانگان فضایی توانایی زیستن در زمین را نداشتند و فن‌آوری ورودشان به زمین هم به شکلی بود که امکان بازگشت برایشان وجود نداشت. بیگانگانی که در پاسخ به درخواست کمک تمدن مورچگان به زمین آمده بودند، نسلی برگزیده بودند که از میان موجوداتی بندپا و آبی برای این مأموریت داوطلب شده بودند. مأموریتی که خوب می‌دانستند بازگشت‌ناپذیر است. با این وجود برای نجات دادن سیاره‌ای زنده و پیچیده که اسیر بیماری‌کشنده و مرگباری شده بود، پا پیش گذاشتند.

آدمها هیچ وقت این نکته را دریافتند که سیاره‌شان در اصل یک قلمرو آبی بزرگ است که حاشیه‌ای خشک هم در کنارش شکل گرفته است. آدمها پستاندارانی بودند که در این حاشیه‌ی خشک تکامل یافته و زیسته بودند و بنابراین به اهمیت اقلیم دریایی زمین آگاه نبودند. مهمترین بلایی که آنها بر زمین ایجاد کرده بودند هم به دریاها مربوط می‌شد. بیگانگان فضایی در اصل به دریا‌های زمین کوچیده بودند و برایشان بسیار شگفت‌انگیز بود که پیچیده‌ترین جانداران این سیاره در خشکی و نه در آبها تمدن خویش را تشکیل داده‌اند. پایگاه‌های اصلی آنها همه در اقیانوسها قرار داشت و جریان‌هایی مثل توفان و باران و جنبش تکتونیک صفحه‌ای زمین را نیز از همان دنیای آبی‌شان مدیریت می‌کردند. بعد از این که تمدنهای حشره‌ای با هم متحد شدند و گایا به موجودیتی هوشمند ارتقا یافت، دیگر نیاز به مداخله‌ی مستقیم بیگانگان از بین رفت. بعد از آن آزمایشگاه‌های مجهز بیگانگان هم به کار افتاد و بیماری‌هایی مانند سارس و جنون گاوی را پدید آورد و اینها تمرین‌هایی بود که در نهایت خلق طاعون سرخ و مرگ سیاه و جنون سفید را ممکن ساخت. این تقریباً همان زمانی بود که زلزله‌ی بم آمد. بعد از

آن حمله‌ی مستقیم بیگانه‌ها به آدمها که در مثلث برمودا و دریای زرد انجام می‌شد کنار گذاشته شد و به جایش تنها گردآوری اطلاعات و شناسایی نقاط ضعف شهرهای انسانی در دستور کارشان قرار گرفت.

در همین گیر و دار گایا که تازه به وضعیتی خودآگاه و هوشمند گذار کرده بود، کوشید تا با آدمیان تماس بگیرد. او با اینترنت مربوط شد، و به سرعت به این نتیجه رسید که اثری از خردمندی در این گونه وجود ندارد. از این رو شروع کرد به دستکاری داده‌های درون اینترنت و موجی از تصادفها و اختلالهای مرگبار که در مدیریت شهری و روابط بین‌الملل رخ داد و تلفات انسانی زیادی به جا گذاشت، نشانه‌ی شکل‌های آغازین این مداخله بود. در واقع بسیاری از داده‌های منتشر شده در ویکی‌لیکس که با هدف جنگ‌افروزی بین کشورهای همسایه انجام می‌گرفت، از طرف گایا منتشر می‌شد.

بیگانه‌هایی که به زمین کوچیده بودند، به ندرت از دریاها خارج می‌شدند. گروه‌هایی از آنها برای آموزش و ارتباط با تمدنهای بزرگ مورچه‌ای به گوشه و کنار سفر کردند. اما واسطه‌ی اصلی ارتباطشان با مورچگان خود گایا بود. گایا و تمدنهای متصل به آن از همان ابتدا دریافتند که فرصت بیگانگان در زمین بسیار کوتاه خواهد بود. این جانداران در اصل لارو موجوداتی درشت‌اندام‌تر و منزوی‌تر بودند. بیگانگان در حالت لاروی‌شان پیچیده‌ترین جوامع را تشکیل می‌دادند و در همین جوامع هم پیام مورچگان را گرفته و برای یاری به ایشان به حرکت در آمده بودند. گرانش زمین و بافت اقیانوسها آنقدر با اقلیم سیاره‌ی خودشان تفاوت داشت که امکان دگردیسی این موجودات در زمین وجود نداشت. از این رو بیگانگان پس از زمانی به نسبت کوتاه می‌مردند و امکانی برای جایگزین ساختنشان نبود. آنها در واقع دانسته و سنجیده برای یاری رساندن به دنیایی در حال مرگ جان خود را فدا کرده بودند.

آخرین بازماندگان بیگانگان فضایی تا چند سال پس از انقراض آخرین آدمها زنده ماندند و دریافتند که ماموریت‌شان با موفقیت به انجام رسیده است. مراسم شورانگیزی که در آن آخرین بازماندگان بیگانگان فن‌آوری سفر فضایی را در اختیار مورچگان قرار دادند و در مقابل طی آیینی شهروندی سیاره‌ی زمین را به دست آوردند، رخدادی بزرگ و مهم بود که تا دیرزمانی در تاریخ هردو سیاره به نیکی و درخشش ثبت خواهد شد.

بهرام و شیوا روی صخره‌ی بلندی نشسته بودند و منظره‌ی کوهپایه‌ی دماوند زیر پایشان گسترده شده بود. سی سالی از آتشفشان و زمین‌لرزه‌ی بزرگ تهران می‌گذشت و ویرانه‌های شهرِ غول‌آسا در دوردستها افق را پوشانده بود. موهای هردو سفید شده بود و چین و چروک چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌شان را پوشانده بود. با این همه سالم و نیرومند و شاداب بودند. سالهای سال بود که به هیچ انسانی بر نخورده بودند و می‌دانستند که خارج از حریمِ باغ و حش انسانی، خودشان آخرین انسانهایی هستند که زنده مانده‌اند. تماس‌شان با مرد جنگلی باعث شده بود نسبت به بیماریها نوعی مصونیت به دست بیاورند و نیروهای ویرانگر طبیعی انگار آنها را از فهرست محکومان خود خط زده بودند، چون نه جانوری مزاحم‌شان می‌شد و نه حشرات مرگ سیاه را برایشان به ارمغان می‌آوردند. زمانی دراز طول کشید تا موفق شدند نیروهای زمین را به حفظ شماری از آدمیزادان متقاعد کنند. در همان جا بود که برای نخستین بار بیگانگان فضایی را هم دیدند. موجوداتی بودند که شباهتی چشمگیر به مورچه‌ها داشتند. اندازه‌شان همان قدر بود و فقط با پوششی سرخ شناخته می‌شدند که در محیط زمین زنده نگه‌شان می‌داشت. هیچگاه نتوانستند به طور مستقیم چیزی را به آنها یا به مورچگان بگویند همیشه در حضور آن مرد شگفت‌انگیز که بر اورنگ زنده‌اش در هوا شناور بود، گفتگوهایی صورت می‌گرفت و از زبان وی بود که می‌گفتند و می‌شنیدند.

همان جا گفته بودند که خودشان قصد ندارند در آن جامعه‌ی کوچکِ بازماندگان بمانند. مرد جنگلی هشدارشان داده بود که در طبیعت مدت زیادی دوام نخواهند آورد. اما انگار که مادر طبیعت استثنایی درباره‌شان قایل شده باشد، آنها را از ابتلا به بیماریها و مرگی زودرس معاف کرده بود. مدتی را با هم سفر کرده بودند. چشم‌اندازهای ویرانه و شهرهای فرو پاشیده و خالی از آدم را زیر پا می‌گذاشتند و مثل کولیانی که کاروان خود

را گم کرده باشند، از جایی به جایی می‌رفتند. پس از مدتی تصمیم گرفتند از هم جدا شوند. پدرام و پگاه از سوی و بهرام و شیوا از سوی دیگر پیش رفتند و با هم قرار گذاشتند درست یک سال قمری بعد، روی قله‌ی دماوند همدیگر را ببینند. نگه داشتن حساب زمان به روشهای دیگر دشوار بود و حالا دیگر نه برقی در کار بود و نه اینترنتی به جامانده بود.

این قرارشان تا چند سال برقرار بود. هر سال روی قله‌ی دماوند که از تاب و توان افتاده بود، دیداری می‌کردند و چند روزی را با هم می‌گذراندند. در یکی از این نوبتها خبردار شدند که پدرام و پگاه بچه‌دار شده‌اند. اما جانوری نوزادشان را گزیده و کشته بود. روحیه‌شان در آن سال خیلی خراب بود. هرچند انتظارش را داشتند و می‌دانستند این که اجازه‌ی زیستن یافته‌اند، به معنای اجازه‌ی تولید مثل نیست. بعد از آن سال دیگر همدیگر را ندیده بودند. بعید نبود که جایی مانده و مستقر شده باشند، یا شاید هم مثل میلیونها نفر دیگر تسلیم افسردگی و پوچی شده و خودکشی کرده بودند.

آن سال هم طبق قرارشان به قله‌ی دماوند صعود کردند. تقریباً برایشان قطعی بود که اثری از دوستان گمشده‌شان نخواهند دید. اما به این برنامه عادت کرده بودند. باعث می‌شد حساب گذر ماهها و سالها را نگه دارند و موقع پرسه زدن در طبیعت دماوند را مانند مرکز مختصاتی پیش چشم داشته باشند. طی این سالها درختان و چمنزارها به تدریج از گوشه و کنار هجوم آورده و ویرانه‌ی شهرها را به تسخیر خود در آورده بودند. جانوران وحشی بیشتر و بیشتر در گوشه و کنار دیده می‌شدند. حتا دو سه بار خرس و یک بار پلنگ هم از نزدیک دیده بودند. اما درندگان هم به آنها حمله نمی‌کردند و به نظر می‌رسید مصونیت سیاسی‌شان را به رسمیت می‌شمرند.

در سالهای اول با شکار کردن گوسفندهایی که در اطراف سرگردان بودند و به تدریج جمعیتشان زیاد می‌شد خوراکی برای خود فراهم می‌کردند. اما کم‌کم گله‌های سگ وحشی و گرگهایی که تازه سر و کله‌شان پیدا شده بود نسل جانوران اهلی قدیمی را از زمین برانداختند. به جای گاو و گوسفند، کل و قوچ و میش وحشی با آن اندام تنومند و شاخهای باشکوه‌شان فراوان شدند و در چمنهای رسته بر خیابانهای درهم شکسته به گردش و چرا پرداختند. سگهای درشت‌اندام و چند نژاد از گربه‌ها باقی ماندند، اما بیشتر جانوران اهلی‌ای که به زندگی در کنار انسان خو گرفته بودند همراه با آنها منقرض شدند.

در این میان درختان میوه باقی مانده بودند و این مایه‌ی خوشحالی بهرام و شیوا بود. چون کم‌کم بخش عمده‌ی خوراکشان را میوه‌هایی تشکیل می‌داد که از درختان آویخته بود و دیگر اثری از زهر در گوشتشان دیده نمی‌شد. زندگی برای هردویشان به یک گشت و گذار طولانی و سرخوشانه‌ی دو نفری بدل شده بود، در دنیایی که یک بار مرده بود و بار دیگر به شکلی تازه و گویا نیرومندتر و زیباتر باز زاییده می‌شد.

نماینده‌ی تمدن مورچگان شاخکهایش را جنباند و گفت: «دوستان عزیز و حاضران گرامی

چنان که دیدید، پژوهشهای تازه‌ی باستان‌شناسان و مورخان ما نشان می‌دهد که عامل بیماری‌زایی که ششمین انقراض بزرگ را در حیات زمینی پدید آورد، خود را جاندار هوشمند و متمدن قلمداد می‌کرده است. این کشف تکان‌دهنده در زمانی انجام گرفته که قرن‌ها از انقراض آخرین فرد از انسان‌ها می‌گذرد. ما کوشیدیم تا نمونه‌هایی از این گونه را برای حفظ تنوع زیستی زنده نگهداریم. اما چنین می‌نمود که اعضای این گونه در کل

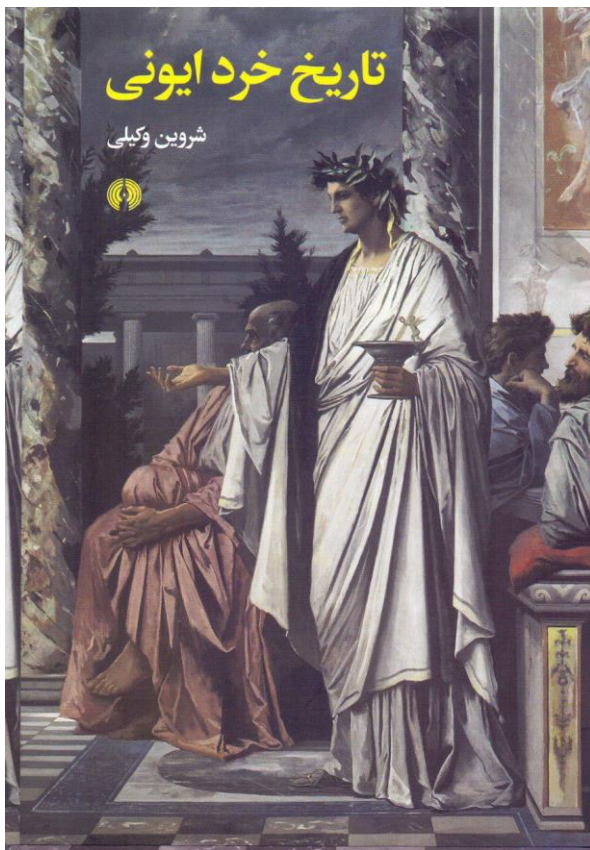
قدرت سازگاری زیادی با محیط نداشته باشند. چون با وجود آن که خوراک و شرایط زیستی برایشان به شکل مطلوبی مهیا شده بود، ابتدا به تولید و مصرف موادی سمی پرداختند که دستگاه عصبی‌شان را معیوب می‌کرد. پس از چند نسل هم به کشتن همدیگر روی آوردند و آخرین بازماندگان‌شان خود را از میان بردند. از این رو امروز ما امکان آزمایشگاهی ارزیابی این گفتارها را از دست داده‌ایم.

با این وجود پژوهشگران زمینی با قطعیت زیادی اعتقاد دارند که زبان این موجودات را رمزگشایی کرده‌اند. یعنی مواردی که از نظرتان گذشت به احتمال زیاد به واقع نظر این گونه درباره‌ی خودش بوده است. همچنین این داده‌ها نشان می‌دهد که عملیات گندزدایی از زمین و نجات گونه‌های زنده‌ی این سیاره که با از بین بردن عامل بیماری‌زای انسانی همراه بود، از زاویه‌ی این موجودات به شکلی یکسره متفاوت فهم می‌شده است. تمام این حرفها البته در درستی کاری که انجام گرفت تاثیری ندارد و از ارزش فداکاری و دلیری موجوداتی که برای یاری به ما رنج سفر و مرگ در سیاره‌ای بیگانه را تحمل کردند، ذره‌ای نمی‌کاهد. اما نشان می‌دهد که توهم هوشمندی چقدر ساده در ماده‌ی زنده پدیدار می‌شود و می‌تواند به چه سادگی در زیانکارترین موجودات این تصور را پدید آورد که نیکوکارترین و ارزشمندترین جانداران گیتی هستند...»



کتابهای دیگر به قلم دکتر شروین وکیلی

مجموعه‌ی تاریخ خرد ایرانی

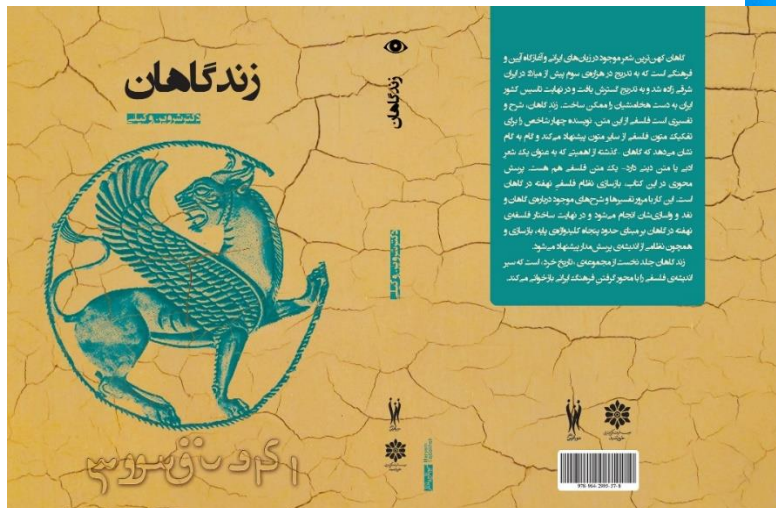
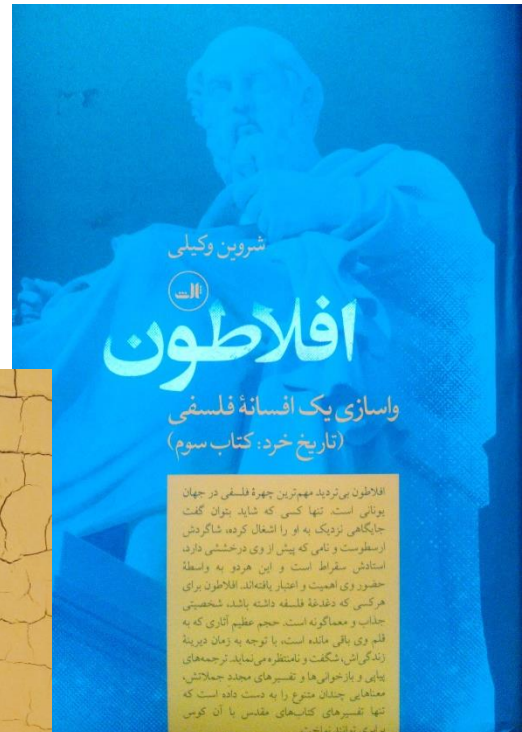


کتاب نخست: زند گاهان، شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: تاریخ خرد ایونی، علمی و فرهنگی، ۱۳۹۵

کتاب سوم: واسازی افسانه‌ی افلاطون، ثالث، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: خرد بودایی، خورشید، ۱۳۹۵



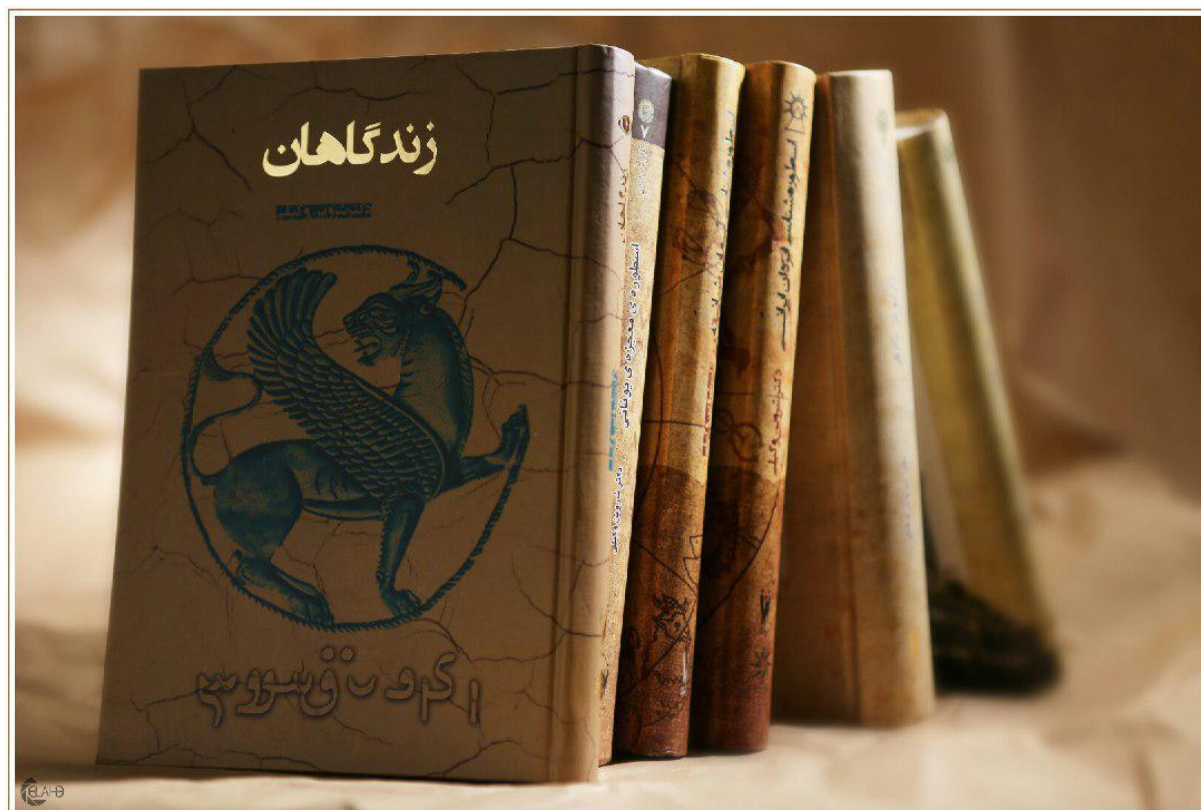
مجموعه‌ی فلسفه

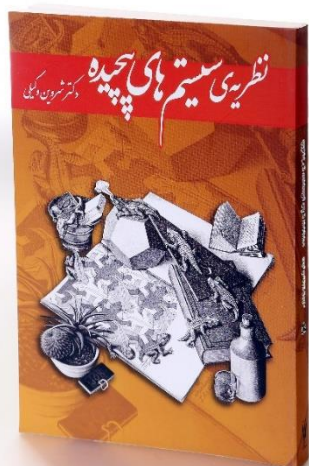
کتاب نخست: آناتومی شناخت، خورشید، ۱۳۷۸

کتاب دوم: درباره‌ی آفرینش پدیدارها، خورشید، ۱۳۸۰

کتاب سوم: کشتنِ مرگ‌ارزان، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای جنگل، خورشید، ۱۳۹۸





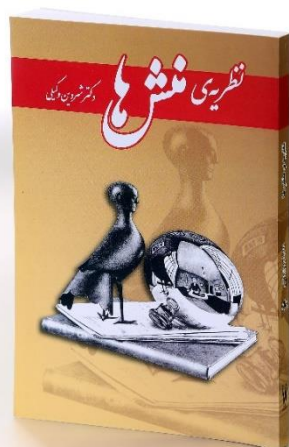
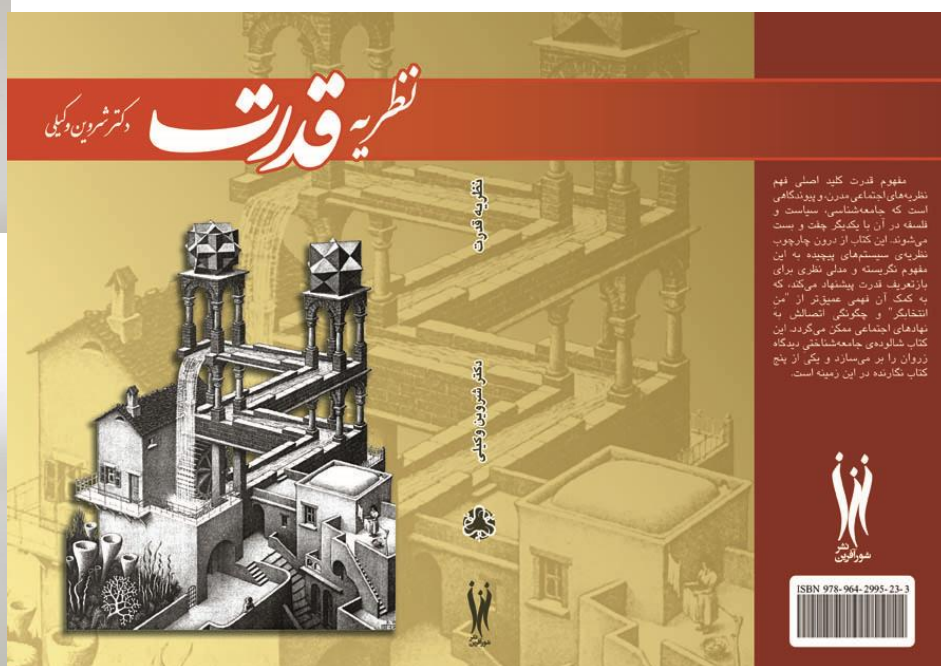
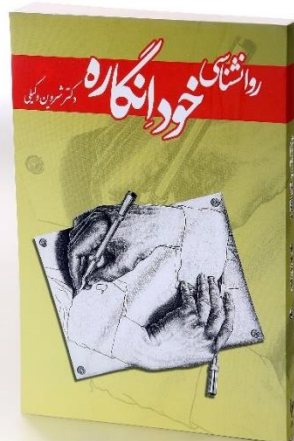
مجموعه‌ی دیدگاه زروان

کتاب نخست: نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب دوم: روانشناسی خودانگاره، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: نظریه‌ی قدرت، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب چهارم: نظریه‌ی منش‌ها، شورآفرین، ۱۳۸۹





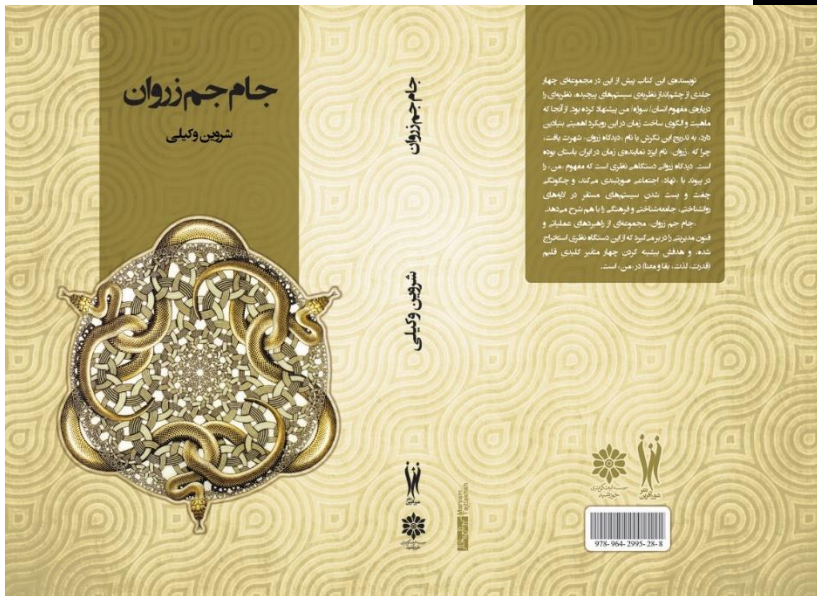
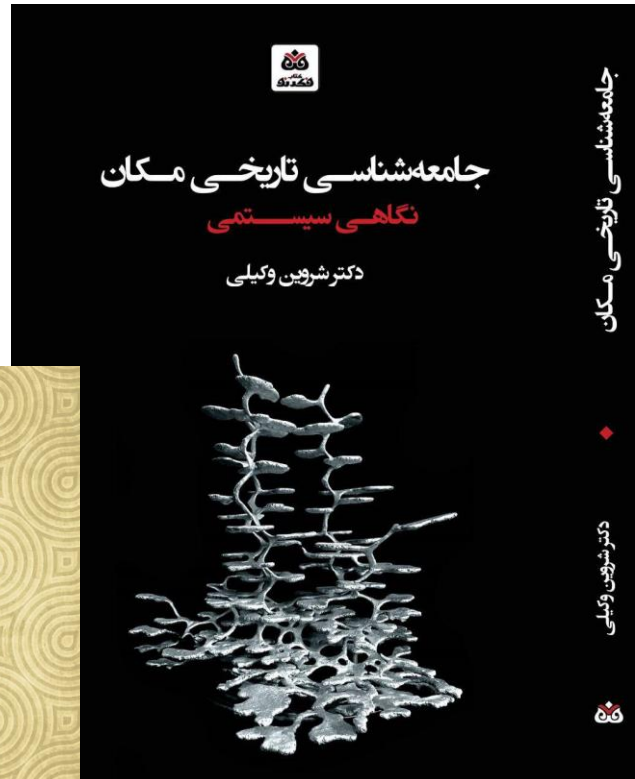
کتاب پنجم: درباره‌ی زمان؛ زروان کرانمند، شورآفرین، ۱۳۹۱

کتاب ششم: زبان، زمان، زنان، شورآفرین، ۱۳۹۱

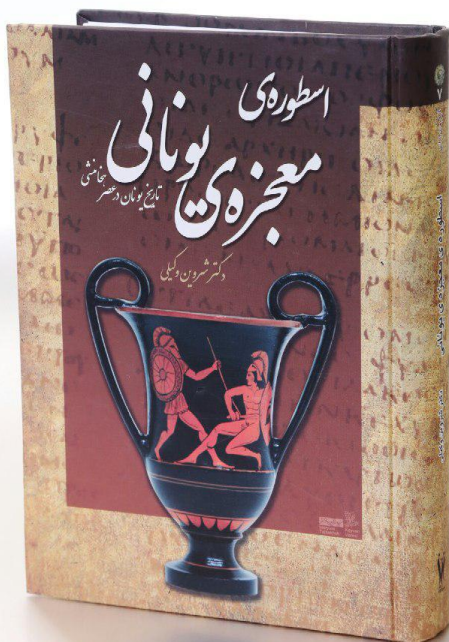
کتاب هفتم: جام جم زروان، شورآفرین، ۱۳۹۳



کتاب هشتم: جامعه‌شناسی تاریخ مکان، نشر فکر نو، ۱۳۹۷



مجموعه‌ی تاریخ تمدن ایرانی



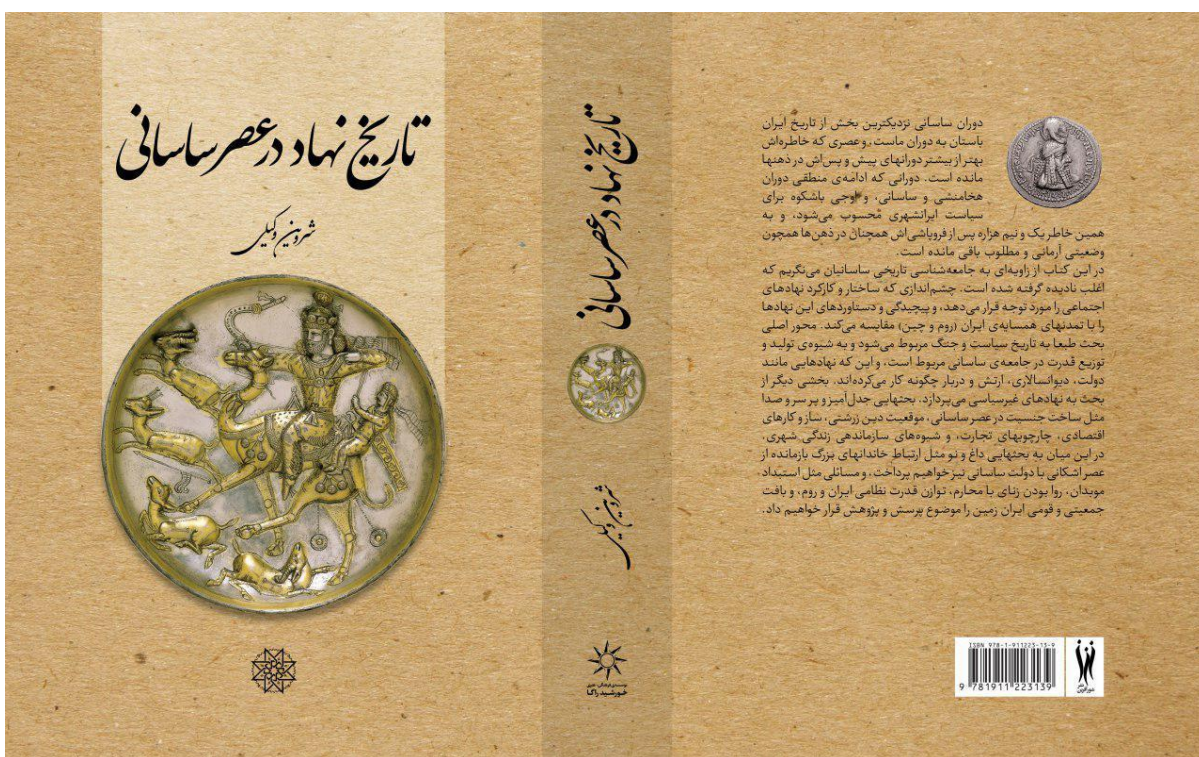
کتاب نخست: کوروش رهایی‌بخش، شورآفرین، ۱۳۸۹-۱۳۹۱

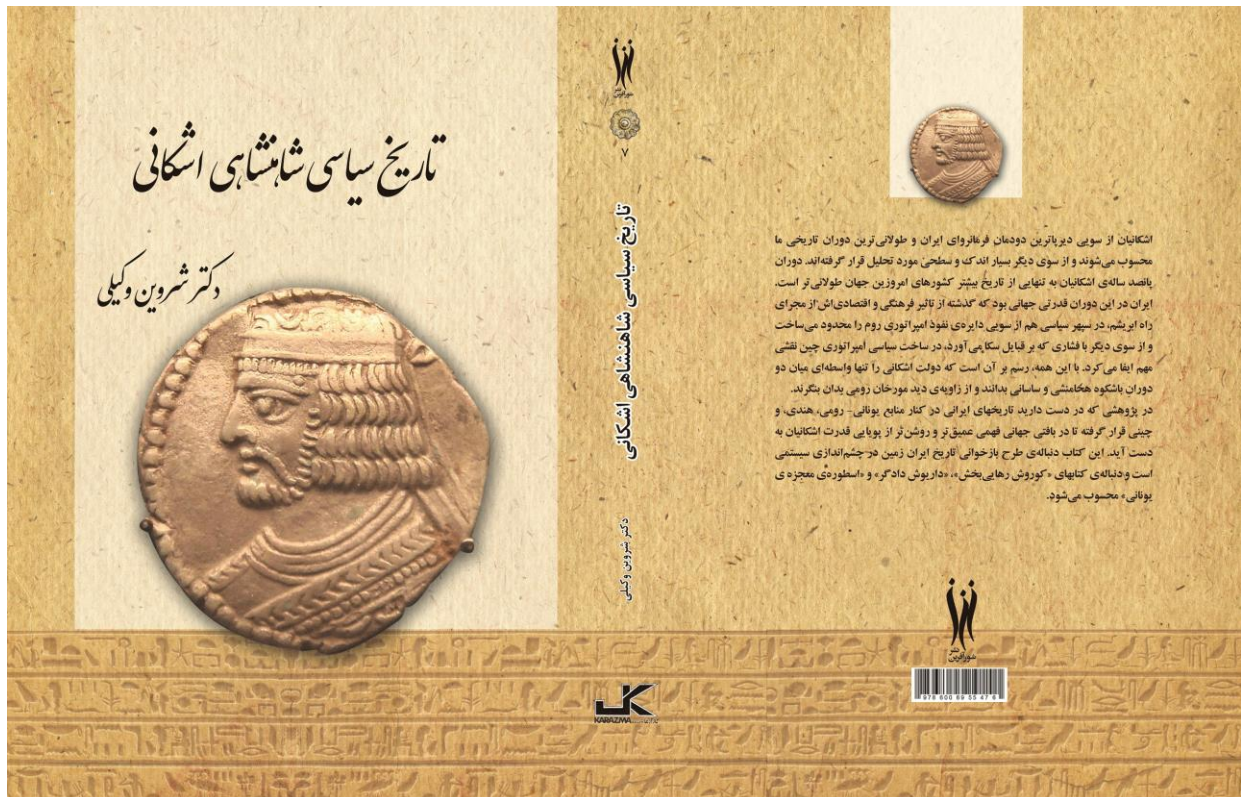
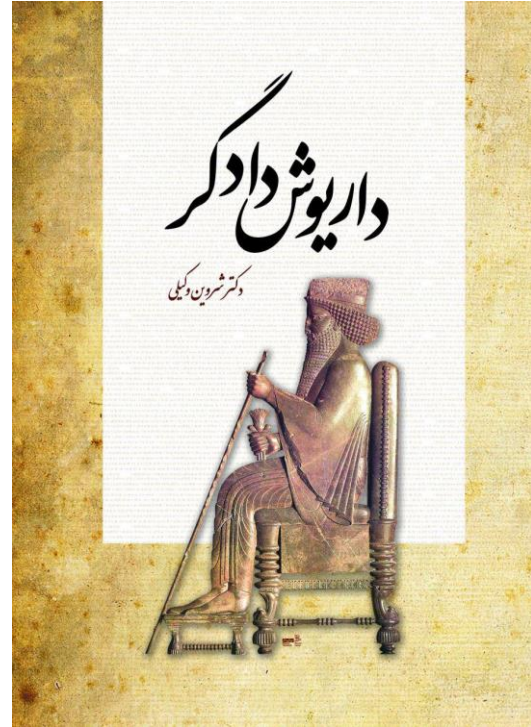
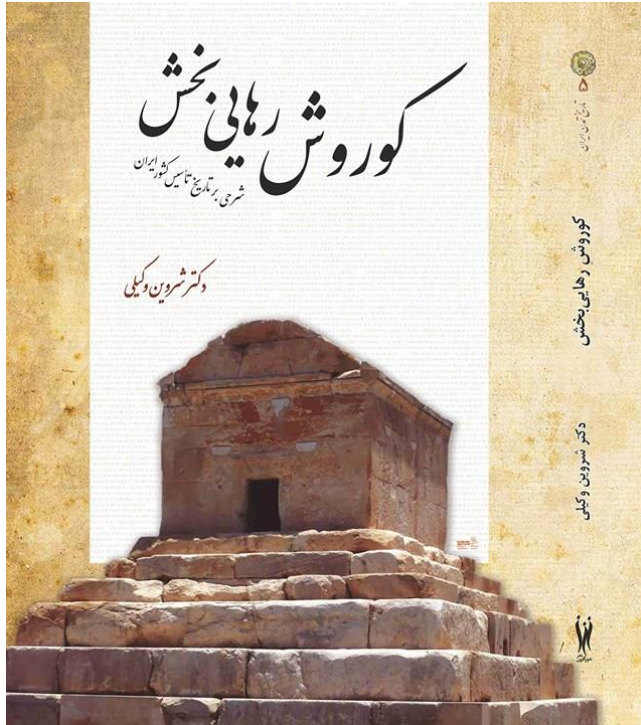
کتاب دوم: اسطوره‌ی معجزه‌ی یونانی، شورآفرین، ۱۳۸۹

کتاب سوم: داریوش دادگر، شورآفرین، ۱۳۹۰

کتاب چهارم: تاریخ سیاسی شاهنشاهی اشکانی، شورآفرین، ۱۳۹۳

کتاب پنجم: تاریخ نهاد در عصر ساسانی، شورآفرین، ۱۳۹۸





مجموعه‌ی تاریخ

کتاب نخست: سرخ، سپید، سبز: شرحی بر رمانتیسیم ایرانی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب دوم: گاندی، نشر شوراآفرین، ۱۳۹۴

کتاب سوم: تاریخ نژادهای ایرانی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

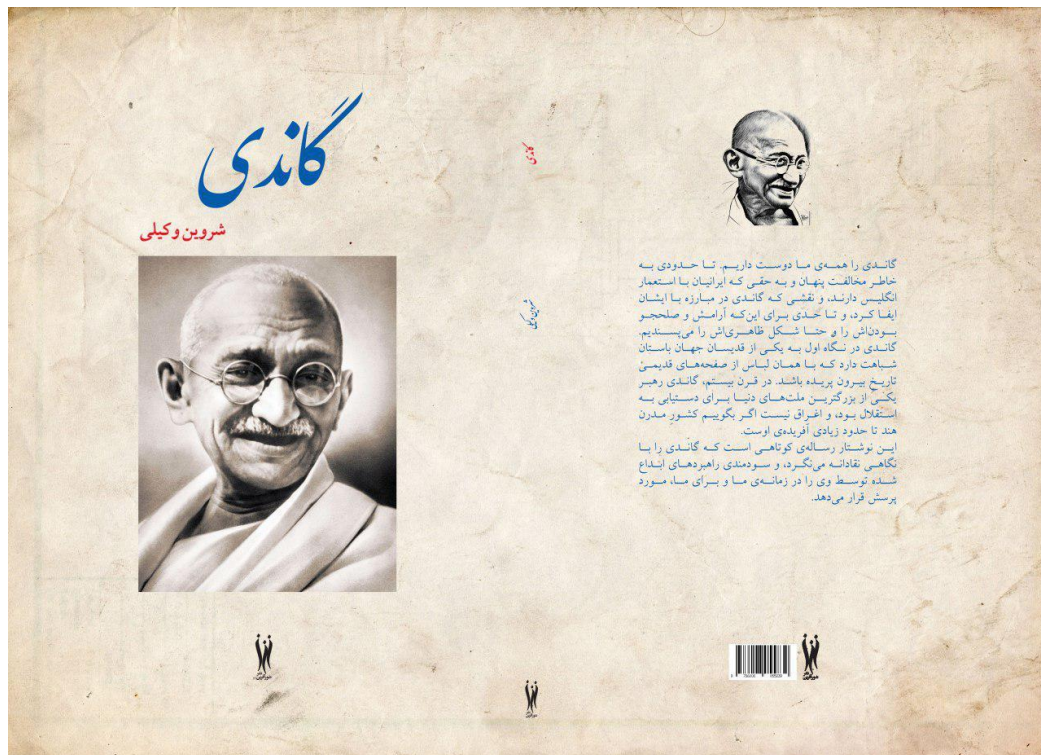
کتاب چهارم: تاریخ اقوام ایرانی در عصر پیشاسلامی، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب پنجم: تاریخ اقوام ایرانی در دوران معاصر، مرکز پژوهشهای ریاست جمهوری، ۱۳۹۸

کتاب ششم: تاریخ همزمانی؛ عصر مظفری، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هفتم: رام: روزشمار معنادار ایرانی (۴ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب هشتم: ایران؛ تمدن راهها، خورشید، ۱۳۹۸

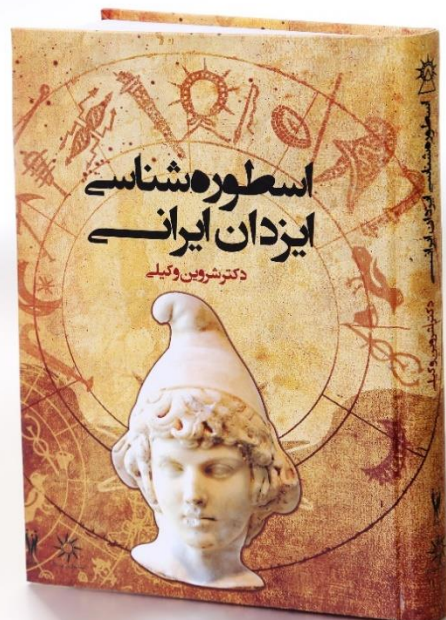
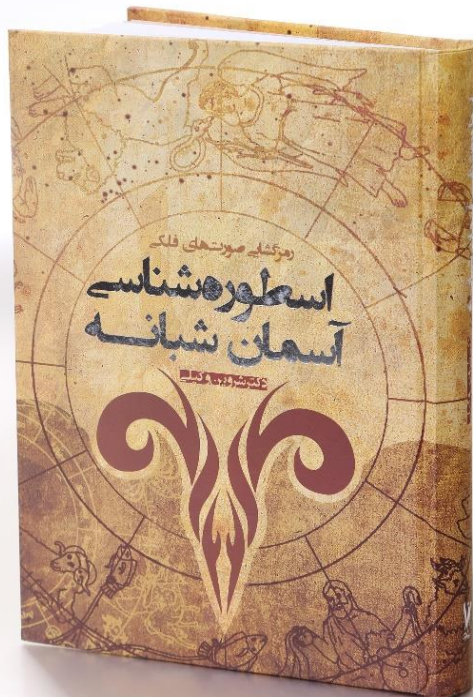
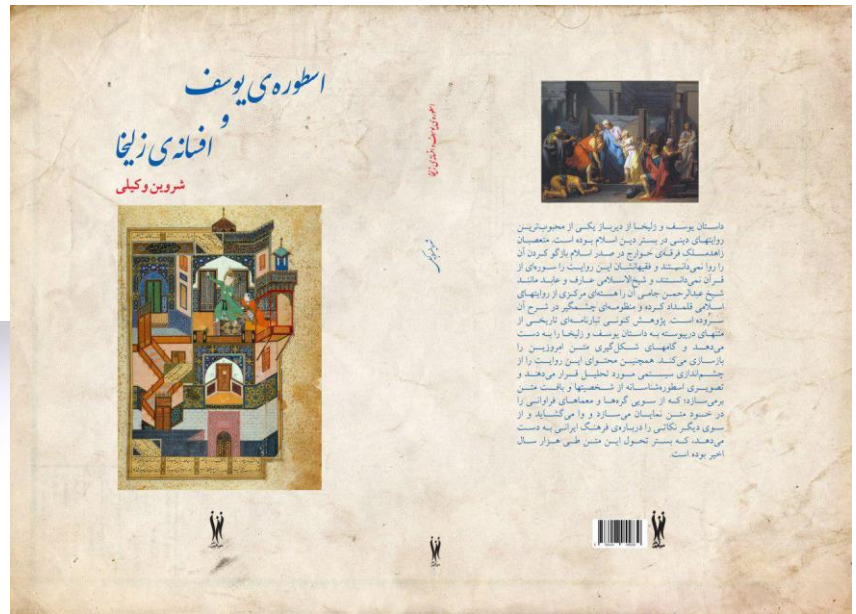


مجموعه‌ی اسطوره‌شناسی ایرانی

کتاب نخست: اسطوره‌شناسی پهلوانان ایرانی، پایزنه، ۱۳۸۹

کتاب دوم: رویای دوموزی، خورشید، ۱۳۷۹

کتاب سوم: اسطوره‌شناسی آسمان شبانه، شورآفرین، ۱۳۹۱



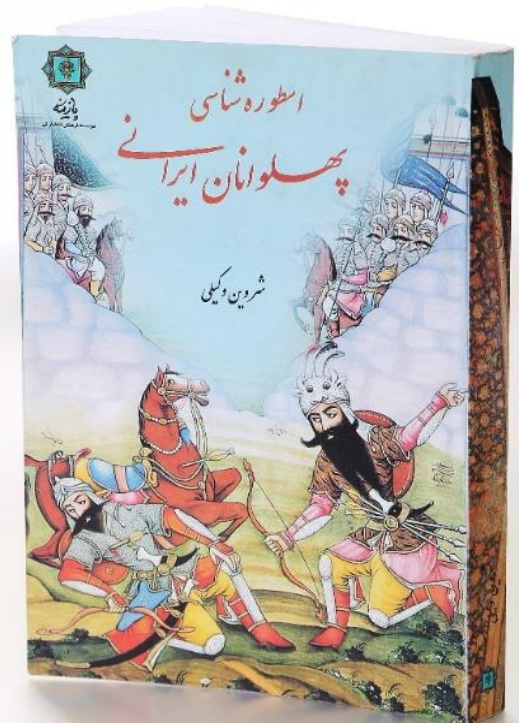
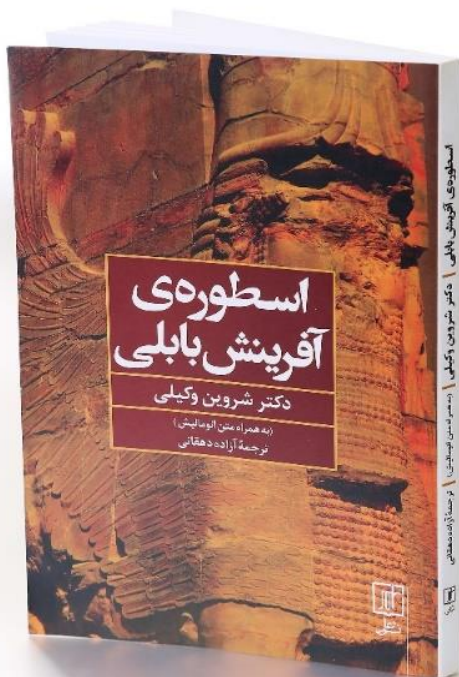
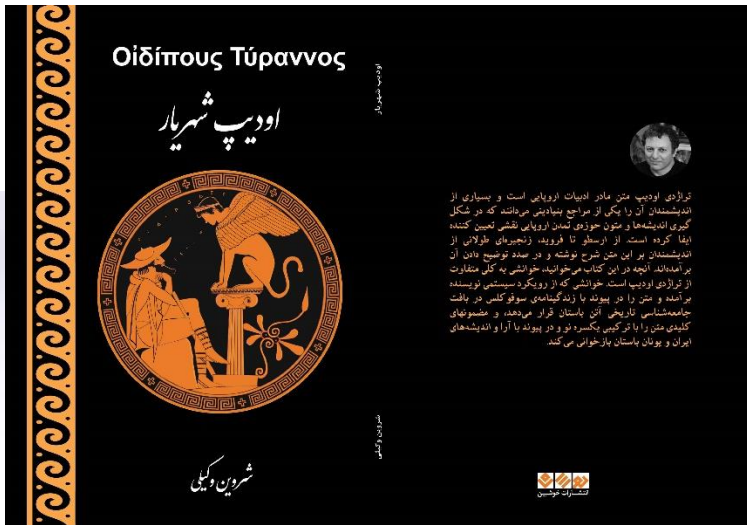
کتاب چهارم: اسطوره‌ی یوسف و افسانه‌ی زلیخا، خورشید، ۱۳۹۰

کتاب پنجم: اسطوره‌ی آفرینش بابلی، علم، ۱۳۹۲

کتاب ششم: پالایش‌های امیدوکلس، خورشید، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: اسطوره‌شناسی ایزدان ایرانی، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب هشتم: اودیپ شهریار، خوش‌بین، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی عصب - روانشناسی و تکامل

کتاب نخست: کلبدشناسی آگاهی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب دوم: رساله‌ی هم‌افزایی، خورشید، ۱۳۷۷

کتاب سوم: مغز خفته، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب چهارم: جامعه‌شناسی جوک و خنده، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب پنجم: عصب‌شناسی لذت، خورشید، ۱۳۹۱

کتاب ششم: فرگشت انسان، بی‌نا، ۱۳۹۴

کتاب هفتم: همجنس‌گرایی: از عصب‌شناسی تا تکامل، خورشید، ۱۳۹۵

جامعه‌شناسی جوک و خنده



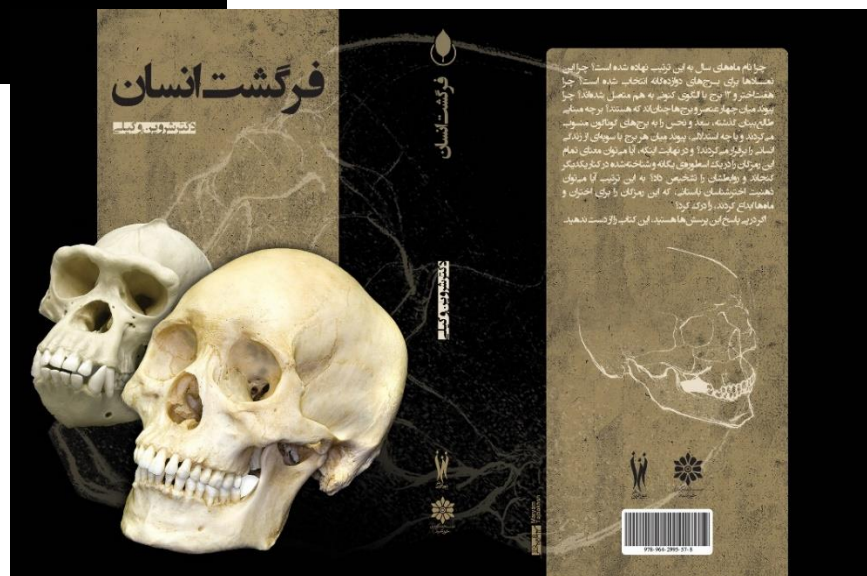
شروین وکیلی

مغز خفته

فیزیولوژی و روانشناسی خواب و رویا



شروین وکیلی



مجموعه‌ی داستان، رمان و شعر

کتاب نخست: ماردوش، خورشید، ۱۳۷۹

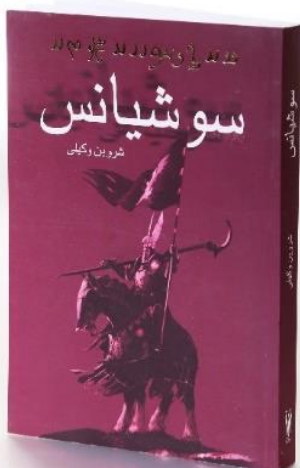
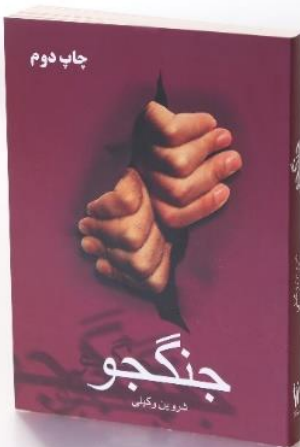
کتاب دوم: جنگجو، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۱

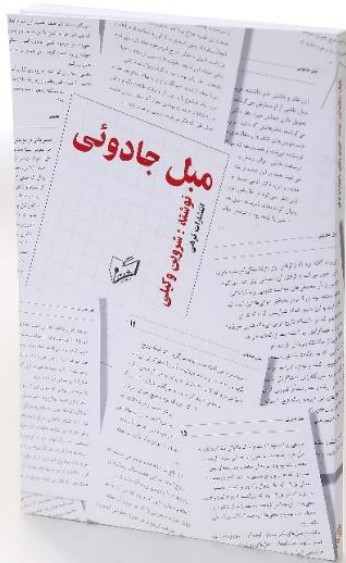
کتاب سوم: سوشیانس، تمدن- شورآفرین، ۱۳۸۳

کتاب چهارم: جام جمشید، خورشید، ۱۳۸۶

کتاب پنجم: حکیم فارابی، خورشید، ۱۳۸۷

کتاب ششم: راه جنگجو، شورآفرین، ۱۳۸۹





کتاب هفتم: نفرین صندلی (میل جادویی)، فرهی، ۱۳۹۱

کتاب هشتم: دازیمدا، بی‌نا، ۱۳۹۳

کتاب نهم: فرشگرد، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب دهم: جم، شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب یازدهم: زیر؛ مجموعه داستان کوتاه تاریخی، خوش‌بین، ۱۳۹۵

کتاب دوازدهم: گرشاد؛ مجموعه داستان کوتاه طنز، خوش‌بین، ۱۳۹۵

کتاب سیزدهم: آرمانشهر؛ مجموعه‌ی داستان کوتاه علمی-تخیلی،

خوش‌بین، ۱۳۹۸

کتاب چهاردهم: هشت سرنوشت بهرام، خورشید، ۱۳۹۸

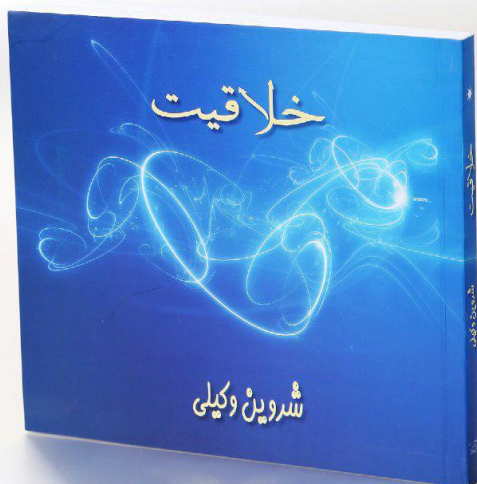


مجموعه‌ی راهبردهای زروانی

کتاب نخست: خلاقیت، اندیشه‌سرا، ۱۳۸۵

کتاب دوم: کارگاه مناظره، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۹۲

کتاب سوم: بازی‌نامک، شورآفرین، ۱۳۹۵



مجموعه‌ی ادبیات

کتاب نخست: ملک‌الشعراء بهار، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

کتاب دوم: نیما یوشیج، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۴

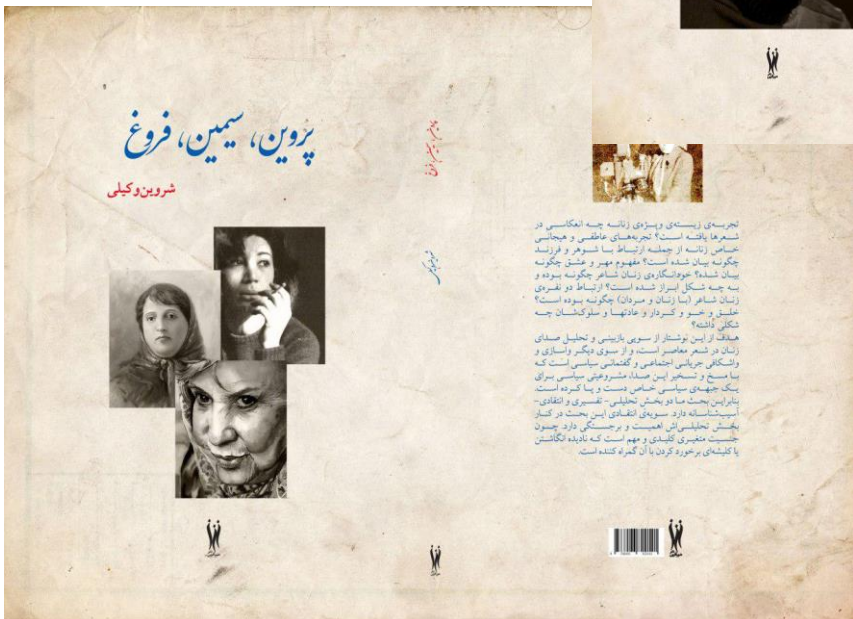
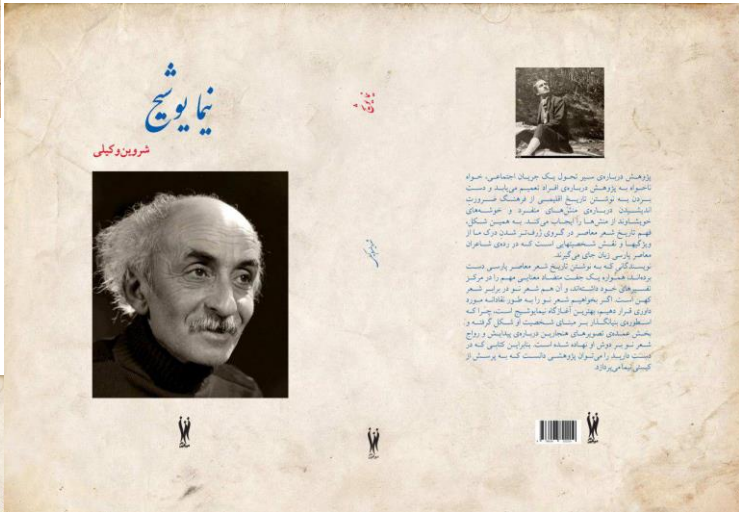
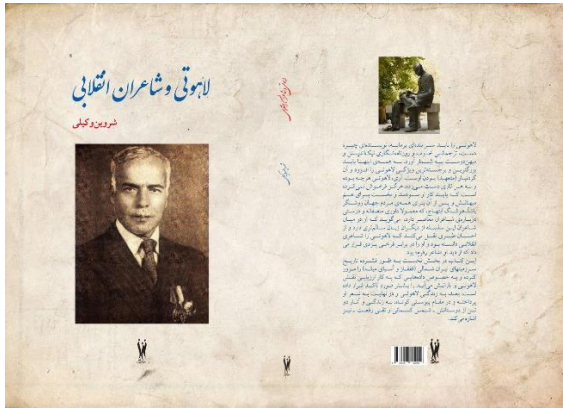
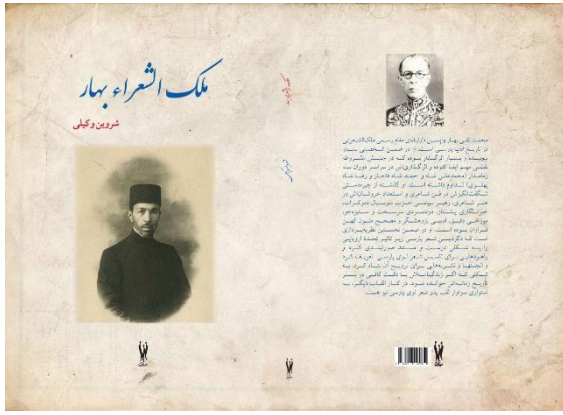
کتاب سوم: پروین، سیمین، فروغ، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: لاهوتی و شاعران انقلابی، خورشید و شورآفرین، ۱۳۹۵

کتاب پنجم: خویشتنِ پارسی، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب ششم: عشاق‌نامه، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب هفتم: تپ‌اختر؛ گلچین شعر پارسی (۲ جلد)، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی تاریخ هنر



کتاب نخست: رمزشناسی دست و انگشت در ایران، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب دوم: نقاشی دو دشمن، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب سوم: تاریخ هنر ایرانی: عصر پیشاتاریخی، خورشید، ۱۳۹۸

کتاب چهارم: تاریخ هنر ایرانی: عصر برنز، خورشید، ۱۳۹۸



مجموعه‌ی سفرنامه‌ها

کتاب نخست: سفرنامه‌ی سغد و خوارزم، خورشید، ۱۳۸۸

کتاب دوم: سفرنامه‌ی چین و ماچین، خورشید، ۱۳۸۹

کتاب سوم: سفرنامه‌ی ختا و ختن، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب چهارم: سفرنامه‌ی مسکو و سن پترزبورگ، خورشید، ۱۳۹۷

کتاب پنجم: سفرنامه‌ی هند شمالی، خورشید، ۱۳۹۸

کتابهای دیگر

کتاب نخست: نام شناخت، خورشید، ۱۳۸۲

کتاب دوم: کاربرد نظریه‌ی سیستم‌های پیچیده در مدل‌سازی

تغییرات فرهنگی، جهاد دانشگاهی دانشگاه تهران، ۱۳۸۴

کتاب سوم: رخ‌نامه: جلد نخست، خورشید، ۱۳۹۵

کتاب چهارم: گفتگوهای منِ پارسی (۳ جلد)، خورشید، ۱۳۹۸



سفرنامه‌ی چین و ماچین



شروین وکیلی



سفرنامه‌ی سغد و خوارزم



دکتر شروین وکیلی

مهندس بیان مقدم

دکتر علیرضا درام‌نفری

مجموعه مقاله‌ها

جلد نخست: نظریه‌ی زروان، خورشید، ۱۳۹۵

جلد دوم: جامعه‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد سوم: تاریخ، خورشید، ۱۳۹۵

جلد چهارم: اسطوره‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد پنجم: ادبیات، خورشید، ۱۳۹۵

جلد ششم: روانشناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هفتم: فلسفه، خورشید، ۱۳۹۵

جلد هشتم: زیست‌شناسی، خورشید، ۱۳۹۵

جلد نهم: آموزش و پرورش، خورشید، ۱۳۹۵

